

مثنوی معنوی

مولانا جلال الدین مولوی بلخی

دفتر ششم

تایپ و تصحیح از نسخه "کلاله خاور"، توسط حسین کرد

صفحه بندی توسط سایت www.sufism.ir

لطفاً اگر اشتباهی یافتید آنرا به سایت زیر گزارش دهید.

فایل‌های اصلی را میتوانید از سایت زیر کپی کنید:

www.guidinglights.org

دفتر ششم مثنوی

۱. مقدمه دفتر ششم ۱۱
۲. سؤال کردن سائلی از واعظی که: مرغی بر سر بارو نشست، از سر و دُم او کدام فاضل تر است؟ و جواب دادن واعظ سائل را ۱۵
۳. نکوهیدن ناموسهای پوسیده که مانع ذوق ایمان و دلیل ضعف صدقند و راه زن صد هزاران ابله نادان ۱۷
۴. مناجات و پناه جستن به حق از فتنه اختیار و اسباب آن و بیان شکوهیدن و ترسیدن آسمان و زمین از اختیار ۱۸
۵. حکایت غلام هندو که به خواجه زاده خود پنهان هوس داشت، چون دختر را با مهتر زاده ای عقد کردند غلام رنجور شده و میگذاخت. کس علت او ندانست و او زهره گفتن نداشت ۲۰
۶. صبر فرمودن خواجه مادر دختر را که غلام را زجر مکن من او را بی زجر از این طمع باز آورم که نه سیخ سوزد نه کباب خام ماند ۲۱
۷. در حقیقت حکایت و بیان آنکه هر نفسی همچو آن هندو مبتلا است ۲۲
۸. در بیان عموم آیه کُلَّمَا أَوْقَدُوا نَارًا لِلْحَرْبِ اطفاه الله ۲۳
۹. آتش زدن در شب و کشتن دزد آن را و غفلت آن مرد ۲۳
۱۰. در بیان حدیث "استفت قلبک و لو افتاک المفتون" ۲۴
۱۱. حسد بردن امیران بر ایاز و نمودن سلطان کیاست او را ۲۵
۱۲. مدافعه امرا آن حجت را به شبهه جبریان و جواب دادن شاه ایشان را ۲۵
۱۳. حکایت آن صیاد که خود را در گیاه پیچیده بود و دسته گل و لاله کلاله وار به سر نهاده تا مرغان گیاه پندارند، و دانستن آن مرغ زیرک آن را ۲۷
۱۴. حکایت آن شخص که دزدان قوچ او را بدزدیدند و بر آن قناعت نکردند به حيله جامه هاش را هم دزدیدند ۲۸
۱۵. مناظره مرغ با صیاد در ترهب و در معنی ترهبی که مصطفی صلی اله علیه و آله نهی کرد از آن امت خود را که "لا رهبانیة فی الاسلام" ۲۸
۱۶. های و هوی کردن پاسبان بعد از بردن دزدان اسباب کاروان را ۳۱
۱۷. حواله کردن مرغ گرفتاری خود را به مکر صیاد، و صیاد به حرص ۳۲
۱۸. حکایت آن عاشق که شب بر امید وعده معشوق بیامد بدان وثاق که اشارت کرده بود و بعضی از شب را منتظر بود تا خوابش ربود. معشوق آمد جییش را پُر گردکان نمود و رفت ۳۳

۱۹. استدعای امیر ترک مخمور مطرب را به وقت صبح و معنی حدیث "ان الله تعالى شرابا اعد له لاوليائه إذا شربوا سكروا و إذا سكروا طابوا، الخ و قوله تعالى إِنَّ الْأَبْرَارَ يَشْرَبُونَ مِنْ كَأْسٍ كَانَ مِزَاجُهَا كَافُوراً" ۳۵
- می در خم اسرار بدان میجو شد تا هر که مجرد است از آن می نوشد ۳۵
- این می که تو میخوری حرامست ما می نخوریم جز حلالی ۳۵
- جهد کن تا ز نیست هست شوی وز شراب خدای مست شوی ۳۵
۲۰. آمدن ضریر بخانه پیغمبر علیه السلام و گریختن عایشه و پنهان شدن ۳۶
۲۱. امتحان کردن حضرت رسول صلی الله علیه و آله عایشه را که چرا پنهان میشود که او تو را نمی بیند ۳۶
۲۲. آغاز کردن مطرب این غزل را در بزم امیر ترک ۳۷
- گلی یا سوسنی یا سرو یا ماهی؟ نمی دانم از این آشفته بی دل چه می خواهی؟ نمی دانم ۳۷
- و خطاب کردن ترک که آنچه میدانی بخوان و جواب مطرب امیر را ۳۷
۲۳. در معنی حدیث "موتوا قبل ان تموتوا" و تفسیر بیت حکیم سنائی ۳۸
- بمیرای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی ۳۸
- که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما ۳۸
۲۴. تشبیه مغفلی که عمر ضایع کند و در نزع بیدار شود به ماتم اهل حلب ۴۰
۲۵. رسیدن شاعر به حلب روز عاشورا و حال معلوم نمودن و نکته گفتن و بیان حال کردن ۴۰
۲۶. نکته گفتن آن شاعر جهت طعن شیعه حلب ۴۰
۲۷. تمثیل حریص بر دنیا به موری نابیننده رزّاقی حق و خزاین رحمت او را که به دانه ای از خرمنی می کوشد و سعت آن خرمن نمی بیند ۴۱
۲۸. سحوری زدن شخصی بر در سرای خالی نیمه شب و اعتراض معترض و جواب دادن او را ۴۲
۲۹. قصه بلال حبشی و شوق او و رنجاندن خواجه او را، و معلوم کردن صدیق حال او را ۴۴
۳۰. باز گفتن صدیق صورت حال بلال را نزد حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم ۴۶
۳۱. وصیت کردن مصطفی علیه السلام صدیق را که چون بلال را مشتری می شوی هر آینه ایشان از ستیز بر خواهند فزود بهای او را، مرا در این فضیلت شریک خود کن و کیل من باش و نیم بها از من بستان ۴۷
۳۲. خندیدن جهود و پنداشتن که صدیق مغبون است و ندانستن بهای بلال را ۴۹
۳۳. معاتبه کردن حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم با صدیق و عذر گفتن صدیق رضی الله عنه ۵۰

۳۴. قصه هلال که بنده مخلص بود خدای را، صاحب بصیرت بی تقلید، پنهان شده در بندگی مخلوقان جهت مصلحت، نه از عجز، چنانکه لقمان و یوسف از روی ظاهر و غیر ایشان، بنده ای ساین بود امیری را و آن امیر مسلمان بود اما کور
۵۲.....
- داند اعمی که مادری دارد لیک چونی به وهم درنارد ۵۲.....
- اگر با این دانش تعظیم این مادر کند، ممکن بود که از عمی خلاص یابد، که إذا اراد الله بعبد خیرا فتح عینی قلبه لیبصره
بهما الغیب ۵۲.....
- این راه ز زندگی دل حاصل کند کاین زندگی تن صفت حیوان است ۵۲.....
۳۶. رنجور شدن هلال و بیخبری خواجه او از رنجوری او از تحقیر و ناشناخت، و واقف شدن حضرت مصطفی صلی الله
علیه و آله و سلم، و رفتن آنحضرت به عیادت او ۵۳.....
۳۷. در بیان آنکه مصطفی علیه و علی آله الصلوٰه و السلام چون شنید که عیسی علیه السلام بر روی آب رفت فرمود: لو
ازداد یقینه کمشی علی الهواء ۵۴.....
۳۸. در بیان حکایت کمپیر نود ساله که روی زشت خود را گلگونه می اندود و پذیرا نمی آمد ۵۶.....
۳۹. دعا کردن درویش خواجه گیلانی را که: خدا تو را به سلامت به خان و مان باز رساند ۵۶.....
۴۰. صفت آن عجوزه و رجوع به حکایت او ۵۶.....
۴۱. در بیان سوال سائل از صاحب خانه و جواب او را بر سیل طنز ۵۷.....
۴۲. رجوع به داستان آن کمپیر ۵۸.....
۴۳. حکایت رنجوری که طیب در وی امید صحت ندید، گفت: هر چه خواهی کن ۵۸.....
۴۴. رجوع به قصه رنجور ۵۹.....
۴۵. قصه سلطان محمود و غلام هندو ۶۱.....
۴۶. قوله علیه السلام: لیسَ للماضین هم الموت انما لهم حسرہ الفوت ۶۴.....
۴۷. باز گشتن به حکایت صوفی بر لب جو و قاضی ۶۵.....
۴۸. رفتن صوفی سوی آن سیلی زن و بردن او را به قاضی ۶۶.....
۴۹. هم در تقریر قصه قاضی و صوفی ۶۷.....
۵۰. سیلی زدن رنجور قاضی را و سرزنش کردن صوفی قاضی را ۶۸.....
۵۱. جواب با صواب قاضی صوفی را در این ماجرا ۶۸.....
۵۲. سؤال کردن صوفی از قاضی و جواب قاضی مر او را ۶۹.....
۵۳. جواب دادن قاضی صوفی را و قصه ترک و درزی را مثل آوردن ۷۱.....

۵۴. بیان حدیث "ان الله يلقن الحكمة على لسان الواعظین بقدر همم المستمعین" ۷۱
۵۵. شنیدن ترک حکایت دزدی درزیان را، و گرو بستن که: درزی از من چیزی نتواند بردن ۷۱
۵۶. مضاحک گفتن درزی و ترک را از قوت خنده بسته شدن دو چشم و فرصت یافتن درزی ۷۲
۵۷. خطاب با هر نفسی که بمثل این بلا مبتلاست ۷۳
۵۸. گفتن درزی ترک را که اگر یکبار دیگر لاغ گویم، قیامت تنگ شود ۷۳
۵۹. مثل در تسکین فقیران بجور روزگار و حکایت ۷۴
۶۰. باز مکرر کردن صوفی سؤال را و جواب قاضی ۷۴
۶۱. جواب دادن قاضی صوفی را ۷۵
۶۲. حکایت زن با شوهر و ماجرای ایشان ۷۵
۶۳. پرسیدن عارفی از کشیش که تو به سال بزرگتری یا به ریش ۷۶
۶۴. باقی قصه فقیر روزی طلب بی واسطه کسب ۷۷
۶۵. خواب دیدن فقیر و نشان دادن هاتف او را به گنج نامه ۸۰
۶۶. تمامی قصه آن فقیر و نشان جای آن گنج ۸۱
۶۷. فاش شدن خبر این گنج و رسیدن به گوش پادشاه ۸۱
۶۸. باز دادن پادشاه گنج نامه را به آن فقیر که بگیر، ما از سر این برخاستیم ۸۲
۶۹. آمدن مُرید شیخ ابوالحسن خرقانی بزیارت شیخ ۸۵
۷۰. پرسیدن مُرید که شیخ کجاست؟ و جواب نافرجام شنیدن از حرم او ۸۵
۷۱. جواب مُرید و زجر کردن آن طعانه را از کفر و بیهوده گوئی ۸۶
۷۲. واگشتن مرید از وثاق شیخ و پرسیدن از مردم و نشان دادن ایشان که شیخ به فلان بیشه رفته است ۸۷
۷۳. یافتن مُرید شیخ را نزدیک بیشه سوار شیری ۸۸
۷۴. حکمت در آیه "إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً" ۸۹
۷۵. بیان معجزه هود علیه السلام در تخلص مومنان امت به وقت نزول باد ۹۰
۷۶. رجوع به قصه فقیر گنج طلب ۹۲
۷۷. انابت طالب گنج و پشیمانی او از تعجیل و بی صبری ۹۳
۷۸. الهام آمدن فقیر را و کشف شدن آن مشکل بر او ۹۵

۷۹. داستان آن سه مسافر مسلم و جهود و ترسا که به منزلی رفتند و لقمه یافتند ترسا و جهود سیر بودند و مسلمانان صائم
 ۹۶.....
۸۰. حکایت اشتر و گاو و قوچ که بندی گیاه در راه جُستند ۹۹
۸۱. مثل در باب صورت پرستان و شرّ ایشان در لباس خیر ۹۹
۸۲. باز گشتن به قصه گاو و اشتر و قوچ ۱۰۰
۸۳. رجوع به تقریر ترسا و نوبت رسیدن به مسلمان ۱۰۰
۸۴. منادی کردن سید ملک ترمذ که: هر که در سه روز یا چهار روز به سمرقند رود چندین خلعت زر دهم، و شنیدن
 دلچک و از ده تاختن به شهر ترمذ به نزدیک شاه که من باری نمیتوانم رفتن ۱۰۱
۸۵. حکایت تعلق موش با چغز و بستن پای خود بر پای او و صید کردن زاغ ایشان را ۱۰۵
۸۶. تدبیر موش با چغز که میان ما وسیلتی باید که بوقت حاجت بر تو نمیتوانم آمدن و سخن گفتن ۱۰۶
۸۷. مبالغه کردن موش در لابه و زاری و وصلت جستن از چغز آبی ۱۰۷
۸۸. لابه کردن موش مر چغز را که بهانه میندیش و در امر من تأخیر مینداز که " وفي التاخیر آفات " و تمثیل ۱۰۸
۸۹. رجوع به حکایت چغز و موش ۱۰۹
۹۰. حکایت سلطان محمود غزنوی و رفاقت او شب با دزدان و بر احوال ایشان مطلع شدن ۱۱۲
۹۱. قصه چریدن گاو بحری در نور گوهر شب چراغ و ریختن تاجر خاک بر سر گوهر تابنده و گریختن بر درخت ۱۱۵
۹۲. رجوع به قصه موش و چغز و ربودن زاغ موش و چغز را ۱۱۶
۹۳. بردن پریان عبدالغوث را مدتی در میان خود و بعد از آن به شهر آمدن پیش فرزندان و باز پیش پریان رفتن به حکم
 جنسیت معنی و همدلی او با ایشان ۱۱۷
۹۴. داستان مرد وظیفه دار از محتسب تبریز که وامها کرده بود بر امید وظیفه و بیخبر بود از وفات او، و از هیچکس واخ
 گزارده نمی شد الا از محتسب متوفی گزارده شد. بیت ۱۱۸
- لیس من مات فاستراح بمیت انما المیت میت الاحیاء ۱۱۸
۹۵. آمدن جعفر رضی الله عنه به تنهائی به گرفتن قلعه و مشورت کردن ملک آن قلعه با وزیر در دفع او، و گفتن وزیر
 که زنهار مُلک را به وی تسلیم کن که او موید است و از حق جمعیت عظیم دارد در جان خویش ۱۱۹
۹۶. رجوع به حکایت مرد وامدار و آمدن به تبریز و آگاهی از فوت محتسب ۱۲۲
۹۷. استغفار کردن آن غریب از اعتماد بر مخلوق و یاد نعمتهای خالق کردن و انابت نمودن، ثُمَّ الَّذِينَ كَفَرُوا بِرَبِّهِمْ
 يَعْدِلُونَ ۱۲۲

۹۸. مثل دو بین همچون آن غریب شهر کاشان است که عمر نام داشت که خباز به سبب این نامش به دکان دیگران حواله کرد، و او فهم نکرد که همه دکانها یکیست..... ۱۲۵
۹۹. توزیع کردن پای مرد در جمله شهر تبریز و جمع شدن اندک چیزی و رفتن آن غریب به تربت محاسب به زیارت و این قصه را بر سر گور او به طریق نوحه گفتن ۱۲۷
۱۰۰. گریختن گوسفند از کلیم الله و شفقت و مهربانی او ۱۲۸
۱۰۱. دیدن خوارزمشاه در سیران در موكب خود اسبی بس نادر و تعلق او به آن اسب و سرد کردن عماد الملک آن را در دل شاه و گزیدن شاه گفت او را بر دیده خویش چنان که حکیم در الهی نامه گوید:..... ۱۳۰
- چون زبان حسد شود نخاس یوسفی یابی از گزی کرباس ۱۳۰
- از دلالی برادران یوسف حسودانه در دل مشتریان آن چندان حسن پوشیده شد و زشت نمودن گرفت که وَ كَانُوا فِيهِ مِنَ الزَّاهِدِينَ ۱۳۰
۱۰۲. مواخذة یوسف صدیق علیه السلام به حبس بضع سنین به سبب یاری خواستن از غیر حق و گفتن: اذْكَرْنِي عِنْدَ رَبِّكَ ۱۳۲
۱۰۳. باز گشتن به حکایت غریب وام دار و خواب دیدن پای مرد ۱۳۶
۱۰۴. گفتن خواجه در خواب به آن پای مرد وجوه وام آن دوست را که آمده بود و نشان دادن جای دفن آن سیم راه، و پیغام به وارثان که البته از آن هیچ باز میگیرد ۱۳۶
۱۰۵. حکایت آن پادشاه و وصیت کردن سه پسر خود را که: در این سفر در ممالک من، فلان جا، چنین ترتیب نهید و فلان جا چنین نواب نصب کنید. اما، الله الله، به فلان قلعه مروید و گرد آن مگردید ۱۳۸
۱۰۶. بیان استمداد عارف از سرچشمه حیات ابدی و مستغنی شدن او از استمداد و انجذاب از چشمه های آبهای بیوفا، که علامه ذلك التجافی عن دار الغرور، که آدمی چون بر مددهای آن چشم ها اعتماد کند در طلب چشمه باقی دائم سست شود. چنانکه حکیم راست ۱۳۹
- کاری ز درون جان تو می باید کز عاریه ها ترا دری نگشاید ۱۳۹
- یک چشمه آب از درون خانه به ز آن جویی که آن زیرون آید ۱۳۹
۱۰۷. روان شدن شهزادگان در ممالک پدر بعد از وداع و اعادت کردن شاه وقت وداع وصیت خود را ۱۴۰
۱۰۸. رفتن شهزادگان به جانب قلعه ممنوعه عنها بحکم الانسان حریص علی ما منع، و وصیتهای پدر را فراموش کردن و در بلا افتادن و نفس لواحه با ایشان بزبان حال گفتن: الم یأتکم نذیر، و گفتن ایشان در جواب: لو کنانسمع اونعقل ما کانا فی اصحاب السعیر ۱۴۲
- ما بندگی خویش نمودیم، و لیکن خوب بد تو بنده ندانست خریدن ۱۴۲

۱۰۹. دیدن آن سه پسر شاه در قصر قلعه ذات الصور نقش روی دختر شاه چین را و بیهوش شدن هر سه برادر و در فتنه افتادن و تفحص کردن، که این صورت کیست؟ ۱۴۵
۱۱۰. حکایت صدر جهان در بخارا و کرم او و آنکه اگر کسی بزبان از او سوال کردی، هیچ ندادی ۱۴۶
۱۱۱. حکایت امرد و کوسه در خانقاه با لوطی و تدبیر امرد ۱۴۸
۱۱۲. در بیان حدیث منهومان لا یشبعان طالب العلم و طالب الدنيا ۱۴۹
۱۱۳. بحث شاهزادگان با همدیگر در آن قضیه و مقاله ی برادر بزرگتر ۱۴۹
۱۱۴. به مجلس کشیدن پادشاهی فقیهی را و بزخم مُشت بطبع آوردن ۱۵۰
۱۱۵. رفتن شاه زادگان بعد از اتمام ماجرا به جانب ولایت چین تا به قدر امکان به مقصود نزدیکتر باشند اگر راه وصل مسدود است به قدر امکان نزدیک شدن محمود است ۱۵۳
۱۱۶. حکایت امرؤ القیس که پادشاه عرب بود و با جمال و کمال و زنان عرب چون زلیخا شیفته او بودند، مگر دانست اینها همه تمثال صورتی اند، باید طالب معنی شد ۱۵۳
۱۱۷. بی طاقت شدن برادر بزرگتر بعد از مدتی و متواری شدن در بلاد چین در شهر تخت گاه و گفتن که: من رفتم الوداع تا خود را بر شاه چین عرضه کنم. ۱۵۶
- اما قدمی تینلی مقصودی او القی راسی کفوادی ثمه ۱۵۶
- یا پای رساندم به مقصود و مراد یا سر بنهم همچو دل از دست اینجا ۱۵۶
- و نصیحت برادران او را سود نداشتن، ۱۵۶
- یا عاذل العاشقین دع فته اضلها الله کیف ترشدها ۱۵۶
۱۱۸. بیان مجاهد که دست از مجاهده باز ندارد، اگر چه داند که بسطت عطاء حق را که آن مقصود از طرف دیگر و به سبب عمل دیگر بدو برساند که در وهم او نبوده باشد و او در این طریق معین امید بسته، همین در میزند شاید که حق تعالی آن روزی را از در دیگر رساند که او آن تدبیر نکرده باشد، وَ يَرْزُقُهُ مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ، العبد یدبر و الله یقدر، و بود که بنده را هم بندگی بود که مرا از غیر این در برساند اگر چه من حلقه این در می زنم، حق تعالی او را هم از این در روزی رساند، فی الجملة این همه درهای یک سرای است ۱۶۰
۱۱۹. حکایت مرد میراث یافته که در خرج اسراف کرده و مفلس شد ۱۶۱
۱۲۰. در بیان سبب تأخیر در اجابت دعای مؤمن از حضرت عزت ۱۶۱
۱۲۱. دیدن میراثی به خواب که در مصر به فلان موضع گنجی است و رفتن به شهر مصر در طلب آن ۱۶۲
۱۲۲. رسیدن آن شخص به مصر و بیرون آمدن به کوی در شب به جهت شبکوی و گدائی و گرفتن عسس او را و مراد او پس از رنج حاصل آمدن، وَ عَسَى أَنْ تَكْرَهُوا شَيْئًا وَ هُوَ خَيْرٌ لَكُمْ، إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا، و قوله عليه السلام اشتدی أزمه تنفرجی، و جمیع القرآن و الکتب المنزله فی تقریر هذا ۱۶۳

۱۲۳. در بیان حدیث "الصدق طمانینه و الکذب ربه" ۱۶۴
۱۲۴. گفتن عسس خواب خود را با غریب و نشان گنج دادن در خانه او ۱۶۵
۱۲۵. مثل ۱۶۶
۱۲۶. باز گشتن غریب مصر به بغداد و یافتن گنج را در خانه خود ۱۶۶
۱۲۷. مکرر کردن برادران پند برادر بزرگ و قبول نکردن او و بی طاقتی او و خود را بی دستری پدر بدربار پادشان چین رسانیدن ۱۶۸
۱۲۸. قصه زن جوچی و عشوه دادن او قاضی را و به مکر و حيله در صندوق کردن ۱۷۰
۱۲۹. رفتن قاضی به خانه زن جوچی و حلقه زدن جوچی به تندی و خشم بر در و گریختن قاضی در صندوق ۱۷۱
۱۳۰. آمدن نایب قاضی میان بازار و خریداری کردن صندوق را از جوچی ۱۷۳
۱۳۱. در بیان حدیث نبوی که "من کنت مولاه، فهذا علی مولاه" ۱۷۴
۱۳۲. باز آمدن زن جوچی سال دیگر نزد قاضی و شناختن قاضی او را ۱۷۴
۱۳۳. باز آمدن به قصه شاهزاده و ملازمت او در حضرت پادشاه ۱۷۵
۱۳۴. در بیان نوازش و احترام شاه چین شاهزاده غریب را ۱۷۶
۱۳۵. در بیان حدیث "جر یا مؤمن فان نورک اطفاناری" ۱۷۶
۱۳۶. وفات یافتن برادر بزرگ آن شاهزادگان و ملازمت کردن برادر میانه پادشاه چین را ۱۷۷
۱۳۷. آمدن برادر میانه به جنازه برادر که آن برادر کوچک بر فراش رنجوری بود و نواختن پادشاه او را تا ملازم شود و صد هزار غنائم غیبی و عینی بدو رسید از نظر شاه ۱۷۷
۱۳۸. در بیان استعنا و عجب شاهزاده و زخم خوردن از باطن شاه ۱۸۱
۱۳۹. خطاب حقتعالی به عزرائیل که تو را رحم بر که بیشتر آمد از این خلائق که قبض روح ایشان کردی، و جواب دادن او حضرت عزت را ۱۸۳
۱۴۰. ذکر کرامات شیبان راعی و بیان معجزه هود ۱۸۴
۱۴۱. رجوع به قصه پروردن حق تعالی نمرود را به شیر پلنگ ۱۸۵
۱۴۲. رجوع به قصه شاهزاده که زخم خورده از خاطر شاه، پیش از استکمال فضایل دیگر از دنیا برفت ۱۸۶
۱۴۳. مثل وصیت کردن آن شخص که سه پسر داشت که میراث او بکاهل ترین اولاد او دهند ۱۸۶
۱۴۴. تمثیل ۱۸۷
۱۴۵. خاتمه لولده الکامل المحقق بهاء الدین ۱۸۸

پایان دفتر ششم
پایان مثنوی مولوی

دفتر ششم مثنوی

تایپ و تصحیح از نسخه "کلاله خاور"، توسط حسین کرد

صفحه بندی توسط سایت www.sufism.ir

لطفاً اگر اشتباهی یافتید آنرا به سایت زیر گزارش دهید.

فایلهای اصلی را میتوانید از سایت زیر کپی کنید:

www.guidinglights.org

۱. مقدمه دفتر ششم

ای حیات دل، حسام الدین، بسی
گشت از جذبِ چو تو علامه ای
پیش کش بهر رضایت میکشم
پیش کش می آرمت، ای معنوی
شش جهت را نور ده زین شش صحف
عشق را با پنج و با شش کار نیست
بو که فیما بعد دستوری رسد
با بیانی کآن بود نزدیکتر
راز، جز با راز دان انباز نیست
لیک دعوت وارد است از کردگار
نوح نه صد سال دعوت مینمود
هیچ از گفتن عنان واپس کشید؟
زآنکه از بانگ و علاای سگان
یا شب مهتاب، از غوغای سگ
مه فشانند نور و سگ عوعو کند
هر کسی را خدمتی داده قضا
چونکه نگذارد سگ آن بانگِ سقم
چونکه سرکه، سرکگی افزون کند
قهر، سرکه، لطف، همچون انگبین
انگبین گر زآنکه کم باشد ز خل
قوم بر وی سرکه ها میریختند
قند او را بُد مدد از بحرِ جود
میل می جوشد به قسم سادسی
در جهان گردان حسامی نامه ای
در تمام مثنوی قسم ششم
قسم سادس، در تمام مثنوی
کی یطوف حوله من لم یطف؟
مقصد او جز که جذب یار نیست
رازهای گفتنی، گفته شود
زین کنایاتِ دقیق مستتر
راز اندر گوش مُنکر راز نیست
با قبول و ناقبول، او را چه کار؟
دم به دم انکار قومش میفزود
هیچ اندر غار خاموشی خزید؟
هیچ واگردد ز راهی کاروان؟
سُست گردد بدر را در سیر تگ؟
هر کسی بر خلقتِ خود میتند
در خورِ آن گوهرش، در ابتلا
من مَهَم، سیران خود را کی هلم؟
پس شکر را واجب افزونی بود
کاین دو باشد اصل هر اسکنجین
اندر آن اسکنجین آید خلل
نوح را دریا فزون میریخت قند
پس ز سرکه اهل عالم میفزود

واحد کالاف که بود؟ آن ولی
خم که از دریا در او راهی بود
خاصه آن دریا، که دریاها همه
شد دهانشان تلخ زین شرم و خجل
در قران این جهان با آن جهان
این عبارت تنگ و قاصر رتبت است
زاغ در رز نعره ز اغان زند
پس خریدار است هر یک را جدا
نقل خارستان غذای آتش است
گر پلیدی پیش ما رسوا بود
گر پلیدان این پلیدیها کنند
ور جهانی پُر شود از خار و خس
گر چه ماران زهر افشان میکنند
نحلها بر کوه و کندو و شجر
زهرها هر چند زهری میکنند
این جهان جنگ است چون کُل بنگری
آن یکی ذره همی پُرَد به چپ
ذره ای بالا و آن دیگر نگون
جنگِ فعلی هست از جنگِ نهان
ذره ای کاو محو شد در آفتاب
چون ز ذره محو شد نفس و نفس
رفت از وی جنبش طبع و سکون
ما به بحر نور خود راجع شدیم
در فروع راه، ای مانده ز غول
جنگِ ما و صلح ما در نور عین
جنگِ فعلی، جنگِ طبعی، جنگِ قول
این جهان زین جنگ قائم می بود
چار عنصر، چار استون قویست
هر ستونی اشکننده آن دگر
پس بنای خلق بر اضداد بود
هست احوالت خلاف یکدگر
چونکه هر دم راه خود را میزنی

بلکه صد قرن است آن عبد العلی
پیش او جیحونها زانو زند
چون شنیدند آن مثال و دمدمه
که قرین شد نام اعظم با اقل
این جهان از شرم میگردد جهان
ور نه خس را با اخص چه نسبت است؟
بلبل از آواز خوش کی کم کند؟
در مَزَادِ یَفْعَلُ اللهُ ما یشاء
بوی مَکَلِ قوتِ دماغِ سر خوش است
خوک و سگ را شکر و حلوا بود
آبها بر پاک کردن می تنند
آتشی محوش کند در یک نفس
ور چه تلخانمان پریشان میکنند
مینهند از شهد انبار شکر
زودتر تریاقاتشان بر میکنند
ذره با ذره همچو دین با کافری
و آن دگر سوی یمین اندر طلب
جنگِ فعلیشان بین اندر رکون
زین تخالف، آن تخالف را بدان
جنگِ او بیرون شد از وصف و حساب
جنگش اکنون جنگِ خورشید است و بس
از چه؟ از "إِنَّا إِلَیْهِ رَاجِعُونَ"
و از رضاع اصل مسترضع شدیم
لاف کم زن از اصول بی اصول
نیست از ما، هست بین الاصبغین
در میان جزوها حریست هول
در عناصر درنگر تا حل شود
که بر ایشان سقفِ دنیا مُستویست
استن آب اشکننده آن شرر
لاجرم جنگی شدند از ضرّ و سود
هر یکی با هم مخالف در اثر
با دگر کس سازگاری چون کنی؟

موج لشکرهای احوالت بین
 مینگر در خود چنین جنگِ گران
 تا مگر زین جنگ، حَقَّتِ واخرد
 آن جهان جز باقی و آباد نیست
 این تفانی از ضد آید ضد را
 نفی ضد کرد از بهشت آن بی نظیر
 هست بی رنگی اصول رنگها
 آن جهان است اصلِ این پُر غم وثاق
 این مخالف از چه آید وز کجا؟
 زآنکه ما فرعیم و، چار اضداد اصل
 گوهر جان چون ورای فصلهاست
 جنگها بین کان اصول صلح هاست
 طرفه آن جنگی که اصل صلح هاست
 غالب است و چیر در هر دو جهان
 آبِ جیحون را اگر نتوان کشید
 گر شدی عطشان بحر معنوی
 فرجه کن چندان که اندر هر نفس
 باد، که را، ز آبِ جو، چون وا کند
 شاخه های تازهٔ مرجان بین
 چون ز حرف و صوت دم یکتا شود
 حرف گوی و، حرف نوش و، حرفها
 نان دهنده و، نان ستان و، نانِ پاک
 لیک معنیشان بود در سه مقام
 خاک شد صورت، ولی معنی نشد
 در جهان روح هر سه منتظر
 امر آید: در صور رو، در رود
 پس، "له الخلق" و له الامرش بدان
 راکب و مرکوب در فرمان شاه
 چونکه خواهد کآب آید در سبو
 باز جانها را چو خواهد بر علو
 بعد از این باریک خواهد شد سَخُن
 تا نجوشد دیگهای خُرد زود

هر یکی با دیگری در جنگ و کین
 پس چه مشغولی به جنگِ دیگران؟
 در جهان صلحِ یک رنگت برد
 زآنکه ترکیبِ وی از اضداد نیست
 چون نباشد ضد، نبود جز بقا
 که نباشد شمس و ضدش زمهریر
 صلحها باشد اصول جنگها
 وصل باشد اصل هر هجر و فراق
 وز چه زاید وحدت این اضداد را؟
 خوی خود در فرع کرد ایجاد اصل
 خوی او این نیست، خوی کبریاست
 چون نبی که جنگ او بهر خداست
 شاد آن، کاین جنگ او بهر خداست
 شرح این غالب ننگجد در دهان
 هم ز قدر تشنگی نتوان بُرید؟
 فرجه ای کن در جزیرهٔ مثنوی
 مثنوی را معنوی بینی و بس
 آب، یک رنگی خود پیدا کند
 میوه های رُسته ز آبِ جان بین
 آن همه بگذارد و دریا شود
 هر سه جان گردند اندر انتها
 ساده گردند از صُور، گردند خاک
 در مراتب هم ممیز هم مدام
 هر که گوید شد، تو گویش: نی نشد
 گه ز صورت هارب و گه مستقر
 باز هم ز امرش مجرد میشود
 خلق صورت، امرِ جان راکب بر آن
 جسم بر درگاه و جان در بارگاه
 شاه گوید جیش جان را که: ارکبوا
 بانگ آید از نقییان که: انزلوا
 کم کن آتش، هیزمش افزون مکن
 دیگِ ادراکات، خُرد است و فرود

پاک سبحانی که سیستان کند
 زین غمام صوت و حرف و گفت و گوی
 باری، افزون کش تو این بو را به هوش
 بو نگهدار و پرهیز از زُکام
 تا نینداید مشامت از اثر
 چون جمادند و، فسرده و، تن شگرف
 چون زمین زین برف در پوشد کفن
 هین بر آر از شرق سیف الله را
 برف را خنجر زند آن آفتاب
 زانکه لا شرقی و لا غربیست او
 که چرا جز من نجوم بی هدی
 ناخوشت آید مقال آن امین
 از قزح، در پیش مه بستی کمر
 منکری این را که "شمسُ کورّت"
 از ستاره دیده تصریفِ هوا
 خود موثرتر نباشد مه ز نان
 خود موثرتر نباشد زهره ز آب
 مهر او در جان توست و پندِ دوست
 پند ما در تو نگیرد، ای فلان
 جز مگر مفتاح خاص آید ز دوست
 این سخن همچون ستاره ست و قمر
 این ستاره بی جهت تاثیر او
 که بیاید از جهت تا بی جهات
 آنچنان که لمعه دُر پاش اوست
 هفت چرخ ازرقی در رقّ اوست
 زهره چنگ مسثلت در وی زده
 در هوای پای بوس او زُحل
 دست و پا مریخ چندین خست از او
 با منجم، این همه انجم به جنگ
 جان وی است و، ما همه نقش و رقوم
 فکر کو؟ آنجا همه نور است پاک
 هر ستاره خانه دارد بر علا

در غمام حرفشان پنهان کند
 پرده ای، کز سبب ناید غیر بو
 تا سوی اصلت برد بگرفته گوش
 تن بپوش از باد و بودِ سردِ عام
 ای هواشان از زمستان سردتر
 میجهد انفاسشان از تلّ برف
 تیغ خورشید حسام الدین بزن
 گرم کن ز آن شرق این درگاه را
 سیلها ریزد ز گه ها بر تُراب
 با منجم روز و شب حریست او
 قبله کردی از لئیمی و عمی؟
 در نبی که لا أُحِبُّ الآفلین
 ز آن همی رنجی ز انشقّ القمر
 شمس پیش توست عالی مرتبت
 ناخوشت آید "إذا النجم هوی"
 ای بسا نانی که ریزد عرقِ جان
 ای بسا آبا که کرد او تن خراب
 میزند بر گوش تو بیرون پوست
 پند تو در ما نگیرد هم، بدان
 که "مقالید السماوات" آن اوست
 لیک بی فرمان حق ندهد اثر
 میزند بر گوشهای وحی جو
 تا ندراند شما را گرگِ مات
 شمس دنیا در صفت خفاش اوست
 پیکِ ماه اندر تب و در دقّ اوست
 مشتری با نقدِ جان پیشش شده
 لیک، خود را می نبیند آن محل
 و آن عطارد صد قلم بشکست از او
 کای رها کرده تو جان، بُگزیده رنگ
 کوکبِ هر فکر او جانِ نجوم
 بهر توست این لفظِ فکر، ای فکرناک
 هیچ خانه درنگنجد نجمِ ما

جان بیسو در مکان کی در رود؟
 لیک تمثیلی و تصویری کنند
 مثل نبود، لیک آن باشد مثل
 عقل سر تیز است، لیکن پای سُست
 عقلشان در عقل دنیا پیچ پیچ
 صدرشان در وقت دعوی همچو شرق
 عالمی، اندر هنرها خود نماست
 وقت خود بینی ننگجد در جهان
 این همه اوصافشان نیکو شود
 گر منی گنده بود همچون منی
 هر جمادی کاو کند رو در نبات
 هر نباتی کاو به جان رو آورد
 باز، جان چون رو سوی جانان نهد

نور نامحدود را حد کی بود؟
 تا که دریابد ضعیفی عشقمند
 تا کند عقل محمد را گسیل
 زانکه دل ویران شدست و، تن درست
 فکرشان در ترک شهوت، هیچ هیچ
 صبرشان در وقت تقوی همچو برق
 همچو عالم بی وفا وقت وفاست
 در گلو و معده گم گشته چو نان
 بد نماند، چونکه نیکو جو شود
 چون به جان پیوست یابد روشنی
 از درخت بخت او روید حیات
 خضروار از چشمه حیوان خورد
 رخت را در عمر بی پایان نهد

۲. سؤال کردن سائلی از واعظی که: مرغی بر سر بارو نشست، از سر و دُم او کدام فاضل تر

است؟ و جواب دادن واعظ سائل را

واعظی را گفت روزی سائلی
 یک سؤال استم، بگو ای ذو لباب
 بر سر بارو یکی مرغی نشست
 گفت: اگر رویش به شهر و دُم به ده
 ور سوی شهر است دُم رویش به ده
 مرغ را پَر میبرد تا آشیان
 عاشقی کالوده شد در خیر و شر
 باز اگر باشد سپید و بی نظیر
 ور بود جغدی و میل او به شاه
 ور همی شیری خورد از مُرده خر
 ور پلنگ و گرگ را افکند سگ
 آدمی بسرشته از یک مشت گل
 آدمی بر قدر یک طشت خمیر
 هیچ کرُمنا شنید این آسمان؟
 بر زمین و چرخ عرضه کرد کس؟
 جلوه کردی هیچ تو بر آسمان؟

کای تو منبر را سنی تر قایلی
 اندر این مجلس سؤال را جواب
 از سر و دُمش، کدامین بهتر است؟
 روی او از دُم او میدان که به
 خاک آن دُم باش و از رویش بجه
 پَر مردم همت است، ای مردمان
 خیر و شر منگر، تو در همت نگر
 چونکه صیدش موش باشد، شد حقیر
 او سر باز است، منگر در کلاه
 سگ بود او، شکل شیری کم نگر
 شیر می دان مر ورا، بی ریب و شک
 برگذشت از چرخ و از کوکب به دل
 بر فزود از آسمان و از اثر
 که شنید این آدمی پُر غمان
 خوبی عقل و عبارات و هوس؟
 خوبی روی و اصابت در گمان؟

پیشِ صورتهای حمام، ای ولد بگذری ز آن نقشهای همچو حور در عجزه چیست کایشان را نبود؟ تو نگوئی، من بگویم در بیان در عجزه جان آمیزش کنیست صورت گرمابه گر جنبش کند جان چه باشد؟ با خبر از خیر و شر چون سر و ماهیت جان مُخبر است اقتضای جان چو ای دل آگهیست روح را تاثیر، آگاهی بود خود جهان جان سراسر آگهیست چون خبرها هست بیرون زین نهاد جان اول مظهر درگاه شد آن ملایک جمله عقل و جان بُدند از سعادت چون بر آن جان بر زدند آن بلیس، از جان از آن در پرده بود چون نبودش آن، فدای آن نشد جان نشد ناقص، گر آن عضوش شکست سِرِّ دیگر هست، کو گوشِ دگر؟ طوطیان خاص را قندی است ژرف کی چشد درویشِ صورت ز آن نکات؟ از خر عیسی دریغش نیست قند قند، خر را گر طرب انگیختی معنی "نَحْتِمُ عَلٰی اَفْوَاهِهِمْ" تا ز راهِ خاتم پیغمبران ختمهایی کانبیا بگذاشتند قفلهای ناگشاده مانده بود او شفیع است، این جهان و آن جهان این جهان گوید که: تو رهشان نما پیشه اش اندر ظهور و در کمون باز گشته از دمِ او هر دو باب بهر این خاتم شدست او، که به جُود

عرضه کردی هیچ سیم اندام خود؟ خلوت آری با عجزی نیم کور کاو تو را با نقشها با خود ربود عقل و، حس و، درک و، تدبیر است و جان صورتِ گرمابه ها را روح نیست در زمان از صد عجزت بر کند شاد از احسان و، گریان از ضرر هر که او آگاه تر با جان تر است هر که آگه تر بود جانش قویست هر که را این بیش، الهی بود هر که بیجانست از دانش تُهیست باشد این جانها در آن میدان جماد جان جان خود مظهر الله شد جانِ تو آمد که جسمِ آن شدند همچو تن آن روح را خادم شدند یک نشد با جان که عضو مُرده بود دست بشکسته مطیع جان نشد کان به دست اوست، تاند کرد هست طوطی کو مستعد آن شکر؟ طوطیان عام از این خود بسته طرف معنی است آن، نی فعولن فاعلات لیک، خر آمد به خلقت که پسند پیش خر قنطارِ شکر ریختی این شناس، این است ره رو را مُهم بو که برخیزد ز لب ختمِ گران آن به دین احمدی برداشتند از دمِ "إِنَّا فَتَحْنَا" بر گشود این جهان در دین و، آنجا در جنان وآنجهان گوید که: تو مهشان نما اهدِ قومی، انْهَمْ لا يعلمون در دو عالم دعوتِ او مُستجاب مثل او نی بود و، نی خواهند بود

چونکه در صنعت برد اُستاد دست
 در گشادِ ختمها تو خاتمی
 هست اشاراتِ محمد المراد
 صد هزاران آفرین بر جان او
 آن خلیفه زادگان مُقبلش
 گر ز بغداد و هری، یا از ری اند
 شاخِ گُل هر جا که میروید گُل است
 گر ز مغرب سر زند خورشید سر
 عیب جویان را از این دم کور دار
 گفت حق: چشمِ خفاشِ بدِ خصال
 از نظرهای خفاش کم و کاست
 انجم آمد چون مرید و شمس پیر

نی تو گوئی ختمِ صنعت بر تو است؟
 در جهان روح بخشان حاتمی
 کل گشاد، اندر گشاد، اندر گشاد
 بر قدم و دور فرزندان او
 زاده اند از عنصر جان و دلش
 بی مزاج آب و گل، نسل وی اند
 خُمِ مِل هر جا که میجوشد مِل است
 عین خورشید است، نی چیز دگر
 هم به ستاری خود، ای کردگار
 بسته ام من ز آفتاب بی مثال
 انجم آن شمس نیز اندر خفاست
 شمس آمد، در یقین، بدر مُنیر

۳. نکوهیدن ناموسهای پوسیده که مانع ذوق ایمان و دلیل ضعف صدقند و راه زن صد هزاران

ابله نادان

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا
 مثنوی را مسرح و مشروح ده
 تا حروفش جمله عقل و جان شوند
 هم به سعی تو ز ارواح آمدند
 باد عمرت در جهان همچون خضر
 چون خضر، و الیاس مانی در جهان
 گفتمی از لطفِ تو جزوی ز صد
 لیک از چشمِ بدِ زهر آب دم
 جز به رمز ذکر حال دیگران
 این بهانه هم ز دستانِ دلیست
 صد دل و جان عاشقِ صانع شده
 خود یکی بوطالب، آن عمّ رسول
 که چه گویندم عرب؟ کز طفلِ خود
 منصب اجداد و آبا را بماند
 آن رسول پاکبازِ مجتبی
 گفتش: ای عم، یک شهادت تو بگو
 گفت: لیکن فاش گردد از سماع

ای صقال روح و سلطان الهدی
 صورت امثال او را روح ده
 سوی خلدستانِ جان پُران شوند
 سوی دامِ حرفِ مستحصر شدند
 جانفزا و دستگیر و مستمر
 تا زمین گردد ز لطف آسمان
 گر نبودی طمطراقِ چشمِ بد
 زخمهای روح فرسا خورده ام
 شرح حالت می نیارم در بیان
 که از اویم پای دل اندر گلیست
 چشمِ بد، یا گوشِ بد مانع شده
 مینمودش شنتِ عربان مهول
 او بگردانید دین معتمد
 در پی احمد چنین بی ره براند
 از پی آن تا رهاند مرو را
 تا کنم با حق شفاعت بهر تو
 کلّ سِرّ جاوز الاثنین شاع

پیش ایشان خوار گردم زین سبب
 کی بُدی این بد دلی با جذبِ حق؟
 زین دو شاخهٔ اختیاراتِ خبیث
 مات گشتم که بماندم از فغان
 زین کمین فریاد کرد از اختیار
 ده امانم زین دو شاخهٔ اختیار
 به ز دو راههٔ تردّد، ای کریم
 لیک خود جان کندن آمد این دوئی
 لیک هرگز رزم همچون بزم نیست
 آیت اشفقن ان یحملنها
 کاین بود به، یا که آن حالت مرا؟
 خوف و امید بهی در کرّ و فرّ
 ای خدا، مر جان ما را کن تو شاد

من بمانم در زبانِ این عرب
 لیک اگر بودیش لطفِ ما سبق
 الغیاث، ای تو غیاث المستغیث
 من ز دستان و ز مکر دل چنان
 من که باشم؟ چرخ با صد کار و بار
 کای خداوندِ کریم و بردبار
 جذب یکراهه الصراط المستقیم
 زین دو ره، گر چه همه مقصد توئی
 زین دو ره، گر چه بجز تو عزم نیست
 در نبی بشنو بیانش از خدا
 این تردّد هست در دل چون و غا
 در تردد میزند بر همدگر
 زین تردّد عاقبتمان خیر باد

۴. مناجات و پناه جستن به حق از فتنهٔ اختیار و اسباب آن و بیان شکوهیدن و ترسیدن آسمان و

زمین از اختیار

دائم المعروف، دارای جهان
 یک کثیر الخیر، شاهِ بی بدل
 و نه ساکن بود این بحر ای مجید
 بی تردّد کن مرا هم از کرم
 ای ذکور از ابتلایت چون اناث
 مذهبی ام بخش و ده مذهب مکن
 ز اختیار همچو پالان شکلِ خویش
 آن کژاوه گه شود آنسو کشان
 تا بینم روضهٔ انوار را
 می چرم، ایقاز نی، بل هم رقود
 بر نگردم، جز چو گو، بی اختیار
 یا سوی ذات الشمال، ای ربّ دین
 همچو ذرات هوا بی اختیار
 یادگارم هست در خواب، ارتحال
 میجهم در مسرحِ جان زین مناخ
 میچشم از دایهٔ خواب، ای صمد

ای کریم دوالجلال مهربان
 یا کریم العفو حی لم یزل
 اولم این جزر و مدّ از تو رسید
 هم از آنجا کاین تردّد دادیم
 ابتلایم میکنی آه الغیاث
 تا به کی این ابتلا؟ یا رب مکن
 اشتری ام لاغر و هم پُشت ریش
 این کژاوه گه شود اینسو گران
 بفکن از من حملِ ناهموار را
 همچو آن اصحابِ کهف از باغِ جود
 خفته باشم بر یمین یا بر یسار
 هم به تقلیب تو تا ذات الیمین
 صد هزاران سال بودم در مطار
 گر فراموشم شدست آن وقت و حال
 میرهم زین چار میخِ چار شاخ
 شیرِ آن ایام ماضیهای خود

جمله عالم ز اختیار و هستِ خود
تا دمی از هوشیاری وارهند
جمله دانسته که این هستی فح است
میگزیند از خودی در بیخودی
نفس را زآن نیستی و میکشی
نیستی باید که آن از حق بود
لیسَ للجن و لا للانس ان
لا نفوذ الا بسطان الهدی
لا هدی، الا بسطان یقی
هیچ کس را، تا نگردد او فنا
هست معراجِ فلک این نیستی
پوستین و چارق آمد از نیاز
گر چه او خود شاه را محبوب بود
گشته بی کبر و ریا و کینه ای
چونکه از هستی خود مفقود شد
زآن قوی تر بود تمکینِ ایاز
او مذهب گشته بود و آمده
یا پی تعلیم میکرد آن حیل
یا که دید چارقتش ز آن شد پسند
تا گشاید دخمه، کان بر نیستیست
تا نبندد دخمه بر این مُردگان
ملک و مال و اطلس این مرحله
سلسله زرین بدید و غره گشت
صورتش جنت، به معنی دوزخی
گر چه مؤمن را سقر ندهد ضرر
گر چه دوزخ دور دارد زو نکال
الحذر، ای ناقصان، زین مُگل رُخی
الفرار ای غافلان زآن گلشنی
زینهار ای جاهلان زآن مُگل شکر
چند گویم مر تو را: کاین انگین
لیک تلخ آمد تو را گفتار من
خواجه آخر یک زمان بیدار شو

میگزیزد در سر سر مستِ خود
ننگِ خمر و، بنگ بر خود مینهند
ذکر و فکرِ اختیاری دوزخ است
یا به مستی، یا به شغل، ای مُهتدی
زآنکه بی فرمان شد اندر بی هُشی
تا که بیند اندر آن حُسنِ احد
تفدوا من حبسِ افطار الزمن
من تجاویفِ السماوات العلی
من حراسِ الشهب روحِ الممتقی
نیست ره در بارگاهِ کبریا
عاشقان را مذهب و دین نیستی
در طریق عشقِ محرابِ ایاز
ظاهر و باطن لطیف و خوب بود
حُسنِ سلطان را رُخش آینه ای
منتهای کار او محمود شد
که ز خوف از کبر کردی احتراز
کبر را و نفس را گردن زده
یا برای حکمتی دور از وجل
کز نسیم نیستی هستیست بند
تا بیابد آن نسیم عیش و زیست
تا بیابد بوی عیشِ آن جهان
هست بر جانِ سُبکِ رو سلسله
ماند در سوراخِ چاهی، جان ز دشت
افعی پُر زهر و، نقشش مُگل رُخی
لیک هم بهتر بود ز آنجا گذر
لیک جنت به ورا فی کلِّ حال
کاو به گاهِ صبح آمد دوزخی
کاو حقیقت بدتر است از مُگلخنی
که بسوزاند دهان را چون شرر
زهر قتالست، زآن دوری گزین
خواب میگیرد تو را زاندار من
وز حیات خویش برخوردار شو

هین روش بر گیر و ترک ریش کن

در فنا و نیستی تفتیش کن

۵. حکایت غلام هندو که به خواجه زاده خود پنهان هوس داشت، چون دختر را با مهتر زاده ای عقد کردند غلام رنجور شده و میگذاخت. کس علت او ندانست و او زهره گفتن نداشت

خواجه ای را بود هندو بنده ای علم و آدابش تمام آموخته پروریده از طفولیت به ناز بود هم این خواجه را یک دختری چون مُراهق گشت دختر طالبان میرسید از جانب هر مهتری گفت خواجه: مال را نبود ثبات حُسن صورت هم ندارد اعتبار سهل باشد نیز مهترزادگی ای بسا مهتر پسر کز شور و شر پُر هنر را نیز اگر چه شد نفیس علم بودش، چون نبودش عشق دین گر چه دانی دقت علم، ای امین او نبیند غیر دستاری و ریش عارفا، تو از مُعرف فارغی کار، تقوی دارد و دین و صلاح کرد یک داماد صالح اختیار پس زنان گفتند: او را مال نیست گفت: اینها تابع زُهدند و دین چون به جد تزویج دختر گشت فاش پس غلام خواجه کاندر خانه بود همچو بیمار دقی او میگذاخت عقل میگفتی که رنجش از دل است آن غلامک دم نزد از حال خویش گفت خاتون را شبی شوهر که: تو تو بجای مادری، او را بود چونکه خاتون کرد در گوش این کلام پس سرش را شانه میکرد آن سستی

پروریده کرده او را زنده ای در دلش شمع هنر افروخته در کنار لطفش آن اکرام ساز سیم اندامی، گشی خوش گوهری بذل میکردند کابین گران بهر دختر، دم به دم، خواهش گری روز آید، شب رود اندر جهات که شود رُخ زرد از یک زخم خار کاو بود غره به مال از سادگی شد ز فعل زشت خود ننگ پدر کم پرست و عبرتی گیر از بلیس او ندید از آدم الا نقش طین ز آنت نگشاید دو دیده غیب بین از مُعرف پرسد از بیش و کمیش خود همی بینی که نور بازغی که از او باشد به دو عالم فلاح که بُد او فخر همه خیل و تبار مهتری و حُسن و استقلال نیست بی زر او گنجیست بر روی زمین دست پیمان و نشانی و قماش گشت بیمار و ضعیف و زار زود علت او را طبییی کم شناخت داروی تن در غم دل باطل است گر چه می آمد از او در سینه ریش باز پُرس اندر خلا احوال او کاو غم خود پیش تو پیدا کند روز دیگر رفت نزدیک غلام با دو صد مهر و دلال و دوستی

آنچنان که مادران مهربان گفت: امید من از تو این نبود خواجه زاده ما و، ما خسته جگر خواست آن خاتون، ز خشمی کامدش کاو که باشد، هندوی مادر غری گفت: صبر اولی بود، خود را گرفت این چنین گرای خائن را بین حال خود را اینچنین گفت او مرا

نرم کردش تا در آمد در بیان که دهی دختر به بیگانه عنود حیف نبود کاو رود جای دگر؟ که زند، وز بام زیر اندازدش که طمع دارد به خواجه دختری گفت با خواجه که: بشنو این شگفت ما گمان برده که باشد او امین خواستم کز خشم بکشم مر ورا

۶. صبر فرمودن خواجه مادر دختر را که غلام را زجر مکن من او را بی زجر از این طمع باز آورم که نه سیخ سوزد نه کباب خام ماند

گفت خواجه: صبر کن، او را بگو تا به مکر این از دلش بیرون کنم تو دلش خوش کن، بگو: میدان درست ما ندانستیم، ای خوش مشتری آتش ما هم در این کانون ما تا خیال و فکر خوش بر وی زند جانور فربه شود، لیک از علف آدمی فربه شود از راه گوش گفت آن خاتون: از این ننگ مهین اینچنین ژاژی چه خایم بهر او؟ گفت خواجه: نی مترس و، دم دهش دفع او را، دلبر، بر من نویس چون بگفت آن خسته را خاتون چنین زفت گشت و فربه و سرخ و شکفت گه گهی میگفت: ای خاتون من لیک خاتون جزم میگفتش که: ما خواجه چون دیدش که سرخ و زفت گشت او دلش دادی به تزویر و فسوس خواجه جمعیت بکرد و دعوتی تا جماعت مژده میدادند و گال تا یقین شد مر فرج را این سخن

که از او بریم و بدهیمش به تو تو تماشا کن که دفعش چون کنم که حقیقت، دختر ما آن توست چونکه دانستیم، تو اولتری لیلی آن ما و هم مجنون ما فکر شیرین مرد را فربه کند آدمی فربه ز عز است و شرف جانور فربه شود از حلق و نوش خود زبانم می نجنبند اینچنین گو بمیر آن خائن ابلیس خو تا رود علت از او زین لطف خوش هل که صحت یابد آن باریک ریس می نگنجید از تبختر بر زمین چون گل سرخ و، هزاران شکر گفت که مبادا باشد این افسون و فن در پی اینیم فارغ باش ها رفت از وی علت و آمد بگشت تا فزون میشد نشاطش چون خروس که همی سازم فرج را وصلتی کای فرج، بادت مبارک اتصال علت از وی رفت مکل از بیخ و بُن

بعد از آن، اندر شبِ عشرت به فن
 پُر نگارش کرد ساعد چون عروس
 مقنعه و حله عروسانه نکو
 شمع را هنگام خلوت زود گشت
 هندوک فریاد میکرد و فغان
 ضرب دَف و کف و نعره مرد و زن
 تا به روز آن هندوک را میفشارد
 روز آوردند طاس و بوق زفت
 رفت در حمام بس رنجور جان
 آمد از حمام در گردک فسوس
 مادرش آن جا نشسته پاسبان
 ساعتی در وی نظر کرد از عناد
 گفت: خود کس را مبادا اتصال
 روز رویت همچو خاتونان تر

امردی را بست حنا همچو زن
 ماکیان بنمودش و دادش خروس
 لنگی امرد را بپوشانید او
 ماند هندو با چنان کنگی درشت
 وز برون نشنید کس از دف زنان
 کرد پنهان نعره آن نعره زن
 چون بود در پیش سگ انبان آرد؟
 رسم دامادان فرج حمام رفت
 کون دریده همچو دلق تونیان
 پیش او بنشست دختر چون عروس
 که مبادا کاو کند روز امتحان
 و آنگهان با هر دو دستش ده بداد
 با چو تو ناخوش عروس بد فعال
 کیر زشت شب بتر از کیر خر

۷. در حقیقت حکایت و بیان آنکه هر نفسی همچو آن هندو مبتلا است

همچنین، جمله نعیم این جهان
 مینماید در نظر از دور آب
 گنده پیر است او، از بس چاپلوس
 هین مشو مغرور آن گلگونه اش
 تا نیفتی چون فرج اندر حرج
 آشکارا دانه، پنهان دام او
 چون بیوستی به دام، ای هوشیار
 نام میری و، وزیری و، شهی
 بنده باش و بر زمین رو چون سمند
 جمله را حمال خود خواهد کفور
 بر جنازه هر که را بینی به خواب
 زانکه آن تابوت بر خلق است بار
 بار خود بر کس منه، بر خویش نه
 مرکب اعناق مردم را مپای
 مرکبی را کاخرش تو ده دهی
 ده دهش اکنون که چون شهرت نمود

بس خوش است از دور، پیش از امتحان
 چون روی نزدیک، آن باشد سراب
 خویش را جلوه دهد چون نو عروس
 نوش نیش آلوده او را مچش
 صبر کن، کالصبر مفتاح الفرج
 خوش نماید ز اولت انعام او
 چند نالی در ندامت زار زار
 نیست الا درد و، مرگ و، جان دهی
 چون جنازه نه که بر گردن نهند
 بار مردم گشته چون اهل قبور
 فارس منصب شود عالی رکاب
 بار بر خلقان نهادند این کبار
 سروری را کم طلب، درویش به
 تا نیاید نقرست اندر دو پا
 که به شهری مانی و، ویران دهی
 تا نباید رخت در ویران گشود

ده دَهش اکنون که صد بُستان هست
گفت پیغمبر که: جنت از اله
چون نخواهی، من کفیلَم مر تو را
آن صحابی زان کفالت شد عیار
تازیانه از کفش افتاد راست
آنکه از دادش نیاید هیچ بد
ور به امر حق خواهی آن رواست
بد نماند چون اشارت کرد دوست
هر بدی که امر او پیش آورد
ز آن صدف گر خسته گردد نیز پوست
این سخن پایان ندارد باز گرد
باز رو در کان، چو زرّ ده دهی
صورت بد را چو در دل ره دهند
دزد را چون قطع تلخی میزند
دیده ده دادن از دست حزین
همچنین قلاب و خونی و لوند
توبه میآرند هم پروانه وار
همچو پروانه ز دور آن نار را
چون بیامد، سوخت پرش، وا گریخت
بار دیگر بر گمان و طمع سود
بار دیگر سوخت پر، واپس بجست
آن زمان کز سوختن وا میچهد
کای رُخت تابان چو ماه شب فروز

تا نمانی عاجز و ویران پُرس
گر همی خواهی، ز کس چیزی خواه
جَنَّةُ الْمَأْوٰی و دیدار خدا
تا یکی روزی که گشته بُد سوار
خود فرود آمد، ز کس آن را نخواست
داند و، بی خواهشی خود میدهد
آنچنان خواهش طریق انیاست
کفر ایمان شد، چو کفر از بهر اوست
آن ز نیکیهای عالم بگذرد
ده مدّه، که صد هزاران دُر در اوست
سوی شاه و، هم مزاج باز گرد
تا رهد دستان تو از ده دهی
از ندامت آخرش هم ده دهند
ذوق دزدی را، چو زن، ده میدهد
ده بدادن زین بریده دست بین
وقت تلخی، عیش را ده میدهند
باز نسیان میکشدشان سوی کار
نور دید و بست آن سو بار را
باز چون طفلان فتاد و ملح ریخت
خویشتن زد بر لهیب شمع زود
باز کردش حرص دل ناسی و مست
همچو هندو، شمع را ده میدهد
وی به صحبت کاذب و مغرور سوز

۸. در بیان عموم آیه کَلِمَا أُوقِدُوا نَارًا لِلْحَرْبِ اطْفِئِ اللَّهُ

باز از یادش رود توبه و انین
کلماهم اوقدوا نَارَ الوغی
عزم کرده که دلا اینجا مایست
چون نبودش تخم صدقی کاشته
گر چه بر آتش زنه دل میزند

کاوهن الرحمن کید الکافرین
أطفأ الله نارهم حتی انطفأ
گشته ناسی، زانکه اهل عزم نیست
حق بر آن نسیان او بگماشته
آن ستاره ش را کف مکل میزند

۹. آتش زدن در شب و کشتن دزد آن را و غفلت آن مرد

رفت دزدی شب به خانه یک بزرگ
 سرفه ای بشید شب آن معتمد
 صاحب خانه شب آوازی شنید
 میزد آتش بهر شمع افروختن
 دزد آمد در زمان پیشش نشست
 مینهاد آنجا سر انگشت را
 خواجه می پنداشت کاو خود می مُرد
 خواجه گفت: این سوخته نمناک بود
 بسکه ظلمت بود و تاریکی به پیش
 این چنین آتش کُشی اندر دلش
 چون نمیداند دل دانه ای؟
 چون نمیگوئی که: روز و شب به خود
 گردِ معقولات میگردی بین
 خانه، با بنا بود معقولتر؟
 خانه ای با این بزرگی و وقار
 خط، با کاتب بود معقولتر؟
 جیم گوش و، عین چشم و، میم فم
 شمع، روشن بی ز گیراننده ای؟
 صنعت خوب، از کف شلّ ضریر
 پس چو دانستی که قهرت میکنند
 پس بکن دفعش، چو نمرودی به جنگ
 همچو اسپاه مغول بر آسمان
 یا گریز از وی، اگر تانی بُرو
 در عدم بودی، نرستی از کفش
 آرزو جستن بود بُگریختن
 این جهان دام است و، دانه ش آرزو
 چون چنین رفتی بدیدی صد گشاد
 چون شدی در ضدّ، بدانی ضدّ آن
 پس پیمبر گفت: استفت القلوب

از ره پنهان در آمد همچو گرگ
 بر گرفت آتش زنه، کاتش زند
 برگرفت آتش زنه، زد آن وحید
 تا سرّ آواز را بیند علن
 چون گرفتگی سوخته، کردیش پست
 تا شود استاره آتش فنا
 این نمیدید آنکه دزدش می کُشد
 می مُرد استاره از تریش زود
 می ندید آتش کُشی را نزد خویش
 دیده کافر نیند از عمش
 هست با گردنده گرداننده ای
 بی خداوندی، کی آید، کی رود؟
 این چنین بی عقلی خود، ای مهین
 یا که بی بنا، بگو ای بی هنر
 کی بود بی اوستادی خوب کار؟
 یا که بی کاتب، بیندیش ای پسر
 چون بود بی کاتبی؟ ای متهم
 یا به گیراننده ای، دانه ای
 باشد اولی یا ز گیرانی بصیر؟
 بر سرت دبوس محنت میزنند
 سوی او کش در هوا تیر خدنگ
 تیر میانداز، دفع نزع جان
 چون روی؟ چون در کف اوئی گرو
 از کف او چون رهی؟ ای دست خوش
 پیش عدلش خون تقوی ریختن
 در گریز از دامها، روی آر زو
 چون شدی در ضدّ آن، دیدی فساد
 ضدّ را از ضدّ شناسند ای جوان
 گر چه مفتیان برون گوید خطوب

۱۰. در بیان حدیث "استفت قلبک و لو افتاک المفتون"

گوش کن "استفت قلبک" از رسول
 گر چه مفتی برون گوید فصول

آرزو بگذار تا رحم آیدش
چون نتانی جست، پس خدمت کنش
دم به دم چون تو مراقب می شوی
ور ببندی چشم خود را ز احتجاب
باز ران سوی ایاز و رُتبتش

آزمودی کاین چنین می بایدش
تا روی از حبس او در گُکشش
داد می بینی و داور، ای غوی
کار خود را کی گذارد آفتاب؟
وآن فضیلت در کمال رفعتش

۱۱. حسد بردن امیران بر ایاز و نمودن سلطان کیاست او را

چون امیران از حسد جوشان شدند
کاین ایاز تو ندارد سی خرد
شاه بیرون رفت با آن سی امیر
کاروانی دید از دور آن ملک
رو پیرس آن کاروان را بر رصد
رفت و پرسید و پیامد که: ز ری
دیگری را گفت: رو ای بو العلا
رفت و آمد گفت: تا سوی یمن
ماند حیران، گفت بامیری دگر
باز آمد گفت: از هر جنس هست
گفت: کی بیرون شدند از شهر ری؟
آن دگر را گفت: رو واپرس هان
باز گشت و گفت هفتم از رجب
چون نمیدانست، دیگر دم نزد
همچنین تا سی امیر و بیشتر
هر یکی رفتند بهر یک سوال
گفت امیران را که: من روزی جدا
که: پیرس آن کاروان را کز کجاست؟
بی وصیت، بی اشارت، یک به یک
هر چه زین سی میر اندر سی مقام

عاقبت بر شاه خود طعنه زدند
جامگی سی امیر او چون برد؟
سوی صحرا و کُهستان صید گیر
گفت میری را که: رو ای مؤتفک
کز کدامین شهر اندر میرسد؟
گفت: عزمش تا کجا؟ درماند وی
باز پرس از کاروان که: تا کجا؟
گفت: رختش چیست هان ای موتمن؟
که: برو واپرس رخت آن نفر
اغلب آن کاسه های رازی است
ماند حیران آن امیر سُست پی
تا که کی بودست نقل کاروان
گفت: در ری چیست تسعیر؟ ای عجب!
شه فرستاد آن دگر را زان عدد
سُست رای و ناقص، اندر کر و فر
ناقص و عاجز ز ادراک کمال
امتحان کردم ایاز خویش را
او برفت این جمله را پرسید راست
حالشان دریافت بی ریبی و شک
کشف شد، زو آن به یکدم شد تمام

۱۲. مدافعه امرا آن حجت را به شبهه جبریانه و جواب دادن شاه ایشان را

پس بگفتندش امیران: کاین فنیست
قسمت حق است مه را روی نغز
بلکه سلطان چون عنایت میکند

از عنایتهاست، کار جهد نیست
داده بخت است گُل را بوی نغز
از تفاخر خیمه بر مه میزند

گفت سلطان: بلکه آنچه از نقش زاد
ور نه آدم کی بگفتی با خدا؟
خود بگفتی: کاین گناه از بخت بود
همچو ابلیسی که گفت: اغویتنی
بل قضا حق است و، جهد بنده حق
در تردّد مانده ایم اندر دو کار
این کنم یا آن کنم، کی گوید او؟
هیچ باشد این تردّد بر سرم؟
این تردد هست که موصل روم؟
پس تردّد را بیاید قدرتی
بر قضا کم نه بهانه ای جوان
خون کند زید و قصاص او به عمر؟
گرد خود بر گرد و جرم خود بین
که نخواهد شد غلط پاداش میر
تو عسل خوردی، نیاید تب به غیر
در چه کردی جهد کان واتو نگشت؟
فعل تو، کان زاید از جان و تنت
فعل را در غیب صورت میکنند
دار کی ماند به دزدی؟ لیک آن
در دل شحنه چو حق الهام داد
تا تو عالم باشی و عادل قضا
چونکه حاکم این کند اندر گزین
چون بکاری جو، نروید غیر جو
جرم خود را بر کس دیگر منه
جرم بر خود نه، که تو خود کاشتی
رنج را باشد سبب بد کردنی
آن نظر در بخت، چشم احوال کند
متهم کن نفس خود را، ای فتی
توبه کن، مردانه سر آور به ره
در فسون نفس کم شو غره ای
هست آن ذرات جسمی ای مفید
هست ذراتِ خواطر و افتکار

ریع تقصیر است و دخل اجتهاد
ربّنا انا ظلمنا نفسنا
چون قضا این بود، حزم ما چه سود؟
تو شکستی جام و، ما را میزنی؟
هین مباش اعور چو ابلیس خلق
این تردّد کی بود بی اختیار؟
که دو دست و پاش بسته است، ای عمو
که روم در بحر، یا بالا پرم؟
یا برای سحر تا بابل روم؟
ور نه آن خنده بود بر سبلی
جرم خود را چون نهی بر دیگران؟
می خورد عمرو و، بر احمد حدّ خمر؟
جنبش از خود بین، تو از سایه مبین
خصم را میداند آن میر بصیر
مزد روز تو نیاید شب به غیر
تو چه کاریدی که نامد ریع کشت؟
همچو فرزندی بگیرد دامت
فعل دزدی را نه داری میزنند؟
هست تصویر خدای غیب دان
کاین چنین صورت بساز از بهر داد
نامناسب چون دهد داور سزا؟
چون کند حکم احکم این حاکمین؟
قرض تو کردی، ز که خواهی گرو؟
گوش و هوش خود بر این پاداش ده
با جزا و عدل حق مکن آشتی
بد ز فعل خود شناس، از بخت نی
کلب را کهدانی و کاهل کند
متهم کم مکن جزای عدل را
که فَمَنْ يَعْمَلْ بِمِثْقَالِ
کافتاب حق نپوشد ذره ای
پیش این خورشید جسمانی پدید
پیش خورشید حقایق آشکار

پیش حق پیدا و، پیش تو نهان

سرّ غیب است این، مکن فکری در آن

۱۳. حکایت آن صیاد که خود را در گیاه پیچیده بود و دسته گل و لاله کلاه وار به سر نهاده تا

مرغان گیاه پندارند، و دانستن آن مرغ زیرک آن را

بود آنجا دام از بهر شکار
و آن صیاد آنجا نشسته در کمین
وز گل و لاله ورا بر سر کلاه
تا در افتد صید بیچاره ز راه
پس طوافی کرد و سوی مرد تاخت
در بیابان، در میان این وحوش؟
با گیاه و برگ اینجا مقتنع
زانکه می بینم اجل را پیش خویش
کسب و دکان مرا برهم زده
خو نباید کرد با هر مرد و زن
آن به آید که کنم خو با احد
آن به آید که زنج کمتر زنم
آخر استت جامه نادوخته
دل چرا در بی وفایان بسته ایم؟
ما به خویش عاریت بستیم طمع
با عناصر داشت جسم آدمی
روح اصل خویش را کرده نکول
نامه میآید به جان، کای بی وفا
رو ز یاران کهن بر تافتی !
شب کشانشان سوی خانه میکشند
دزد ناگاهش قبا و کفش بُرد
کان کلاه و پیرهن رفتش ز یاد
رو ندارد که سوی خانه رود
باد دادی رخت و گشتی مرتعب
روز را ضایع مکن در گفت و گو
خلق را من دزد جامه دیده ام
نیم عمر از غصه های دشمنان
غرق بازی گشته ما چون طفل خرد

رفت مرغی در میان مرغزار
دانه چندی نهاده بر زمین
خویش را پیچیده در برگ و گیاه
در کمین بنشسته و کرده نگاه *
مُرغک آمد سوی او از ناشناخت
گفت او را: کیستی ای سبز پوش؟
گفت: مردی زاهدم من، مُنقطع
زهد و تقوی را گزیدم دین و کیش
مرگِ همسایه مرا واعظ شده
چون به آخر فرد خواهم ماندن
روی خواهم کرد آخر در لحد
چون زنج را بست خواهند، ای صنم
ای به زربفت و کمر آموخته
رو به خاک آریم کز وی رُسته ایم
جدّ و خویشانمان قدیمی چار طع
سالها هم صحبتی و هم دمی
روح او خود از نفوس و از عقول
از نفوس و از عقول پُر صفا
یارکان پنج روزه یافتی
کودکان هر چند در بازی خوشند
شد برهنه وقت بازی طفل خرد
آنچنان گرم او به بازی در فتاد
شد شب و بازی او شد بی مدد
نی شنیدی "انما الدنیا لعب"؟
پیش از آنکه شب شود جامه بجو
من به صحرا خلوتی بُگزیده ام
نیم عمر از آرزوی دلستان
جُبه را بُرد آن، کله را این بُرد

خل هذا اللعِب بشك لا تعد
جامه ها از دزد بستان باز پس
بر فلک تازد به یک لحظه ز پست
کاو بدزدید آن قبایت ناگهان
پاس دار این مرکبت را دم به دم

نک شبانگه اجل نزدیک شد
هین سوار توبه شو، در دُزد رَس
مرکب توبه عجایب مرکب است
لیک مرکب را نگه میدار از آن
تا ندزدد مرکبت را نیز هم

۱۴. حکایت آن شخص که دزدان قوچ او را بدزدیدند و بر آن قناعت نکردند به حيله جامه

هاش را هم دزدیدند

دزد قچ را بُرد و حبل او بُرید
تا بیابد کان قچ بُرده کجاست
در فغان و گریه و واویلتا
گفت: همیان زرم در چه فتاد
خُمس بدهم مر تو را با دل خوشی
گر کنی با من چنین لطف و کرم
گفت با خود: این بهای ده قچ است
گر قچی شد، حق عوض اُشتر بداد
جامه ها را هم ببرد آن دزد تفت
حزم نبود، طمع طاعون آورد
چون خیال او را به هر دم صورتی
در خدا بگریز و، وا ره زین دغا

آن یکی قچ داشت از پس می کشید
چونکه آگه شد دوان شد چپ و راست
بر سر چاهی بدید آن دزد را
گفت: نالان از چه ای ای اوستاد؟
گر توانی در روی بیرون کشی
هست در همیان من پانصد درم
صد درم بدهم تو را حالی به دست
گر دری در بسته شد، ده در گشاد
جامه ها بر کند و اندر چاه رفت
حازمی باید که ره تا ده برد
آن یکی دزدیست فتنه سیرتی
کس نداند مکر او، الا خدا

۱۵. مناظره مرغ با صیاد در ترهب و در معنی ترهبی که مصطفی صلی اله علیه و آله نهی کرد از

آن اَمت خود را که "لا رهبانیه فی الاسلام"

دین احمد را ترهب نیک نیست
بدعتی چون بر گرفتی؟ ای فضول
امر معروف و ز منکر احتراز
منفعت دادن به خلقان همچو ابر
گر نه سنگی، چه حریق با مدر؟
سنت احمد مهل، محکوم باش
جهد کن کز رحمت آری تاج سر
نیست مطلق اینکه گفتی، هوش دار
نیک چون با بد نشیند، بد شود

مُغ گفتش: خواجه در خلوت مایست
از ترهب نهی فرمود آن رسول
جمعه شرط است و جماعت در نماز
رنج بد خویان کشیدن زیر صبر
"خیر ناس ان ینفع الناس" ای پدر
در میان اَمت مرحوم باش
چون جماعت رحمت آمد ای پسر
در جوابش گفت صیاد عیار
هست تنهائی به از یاران بد

زآنکه عقل هر که را نبود رسوخ
چون حمار است آنکه نانش منیت است
هوش او سوی علف باشد چو خر
زآنکه غیر حق همه گردد رُفات
هر چه جز آن وجه باشد هالک است
گر چه سایه عکس شخص است، ای پسر
هیچ سایه نیست بی شخصی روان
هین ز سایه شخص را میکن طلب
یار جسمانی بود رویش به مرگ
حکم او هم حکم قبله او بود
هر که با این قوم باشد راهب است
بگذر از سنگ و کلوخ بی وجود
خود کلوخ و سنگ کس را ره زند
گفت مرغش: پس جهاد آنکه بود
از برای حفظ یاری و نبرد
عرق مردی آنگهی پیدا شود
چون نبی السیف بوده ست آن رسول
مصلحت در دین ما جنگ و شکوه
مصلحت داده است هر یک را جدا
گفت: آری، گر بود یاری و زور
قوتی باید در این ره مردوار
چون نباشد قوتی، پرهیز به
صنعت این است ای عزیز نامدار
یار میجو تا بیابی راه را
گفت: صدق دل بیاید کار را
یار شو تا یار بینی بی عدد
دیو گرگ است و، تو همچون یوسفی
گرگ اغلب آن زمان گیرا بود
آنکه سنت با جماعت ترک کرد
هست سنت ره جماعت چون رفیق
راه سنت با جماعت به بود
لیک هر گمراه را همزه مدان

پیش عاقل همچو سنگ است و کلوخ
صحت او عین رهبانیت است
بگذر از وی تا نمایی بی هنر
کُلّ آت بعد حین فهو آت
ملک و مالک عکس آن یک مالک است
هیچ از سایه نتانی خورد بر
اصل سایه را بجو، ای کاروان
در مسب رو، گذر کن از سبب
صحتش شوم است، باید کرد ترک
مرده اش دان، چونکه مرده جو بود
که کلوخ و سنگ او را صاحب است
سوی کان لعل رو از بهر جود
زین کلوخان صد هزار آفت رسد
کاین چنین ره زن میان ره بود
بر ره نا ایمن آید شیر مرد
که مسافر همزه اعدا شود
امت او صفدرانند و فحول
مصلحت در دین عیسی غار و کوه
مصلحت جو گر تویی مرد خدا
تا به قوت بر زند بر شر و شور
یار میباید در این جا فردوار
در فرار از لا یطاق آسان بجه
فکرتی کن، در نگر انجام کار
ورنه کی دانی تو راه و چاه را؟
ور نه یاران کم نیاید یار را
زانکه بی یاران بمانی بی مدد
دامن یعقوب مگذار ای صفی
کز رمه شیشک به خود تنها رود
در چنین مسبع ز خون خویش خورد
بی ره و بی یار افتی در مضیق
اسب با اسبان یقین خوشتر رود
غافلان خفته را آگه مدان

همرهی را جو کز او یابی مدد
همرهی نی کاو بود خصم خرد
میرود با تو که یابد عقبه ای
میرود با تو برای سود خویش
یا بود اُشتر دلی، چون دید ترس
یار را ترسان کند ز اشتر دلی
یار بد مار است، هین بگریز از او
یار را از ره برد آن راه زن
راه، جان بازی است در هر عیشه ای
راه دین هر گمراهی خود کی رود؟
راه دین ز آن رو پُر از شور و شر است
در ره این ترس امتحانهای نفوس
راه چه بود؟ پُر نشان پایها
گیرم آن گرگت نیابد ز احتیاط
آنکه او تنها به راه خوش رود
با غلیظی خر ز یاران، ای فقیر
هر خری کز کاروان تنها رود
چند زخم چوب و سیخ افزون خورد
مر تو را میگوید آن خر: خوش شنو
آنکه تنها خوش رود اندر رصد
هر نیبی اندر این راه دُرُست
گر نباشد یاری دیوارها
هر یکی دیوار اگر باشد جدا
گر نباشد یاری حبر و قلم
این حصیری که کسی می گسترد
حق ز هر جنسی چو زوجین آفرید
در میان مرغ و صیاد، ای عجب
این بگفت و آن بگفت از اهتزاز
مثنوی را چابک و دل خواه کن
مرغ را چون دیده بر گندم فتاد
بعد از آن گفتش که: گندم ز آن کیست؟
مال ایتام است امانت پیش من

همدل و همدرد، جویان احد
فرصتی جوید که جامه تو برد
که تواند کردت آنجا نهبه ای
هین منوش از نوش او، کان هست نیش
گویدت بهر رجوع از راه درس
این چنین همره عدو دان، نه ولی
تا نریزد بر تو زهر آن زشت خو
مرد نبود آنکه افتد زیر زن
آفتی، در دفع هر جان شیشه ای
حازمی باید که مرد ره بود
که نه راه هر مخنث گوهر است
همچو پرویزن به تمیز سبوس
یار چه بود؟ نردبان رایها
لیک بی جمعیت نبود نشاط
با رفیقان سیر او صد تو بود
در نشاط آید، شود قوت پذیر
بر وی آن راه از تعب صد تو شود
تا که تنها آن بیابان را بُرد
گر نه ای خر، اینچنین تنها مرو
با رفیقان بی گمان خوشتر رود
معجزه بنمود و یاران را بجُست
کی بر آید خانه ها و انبارها؟
سقف چون باشد معلق در هوا؟
کی فتد بر روی کاغذها رقم؟
گر نه پیوندد به هم، بادش برد
پس نتایج شد ز جمعیت پدید
بس شکال افتاد و شد نزدیک شب
بحشان شد اندر این معنی دراز
ماجرا را موجز و کوتاه کن
نفس او بیطاعت آمد در گشاد
گفت: امانت از یتیم بی وصیست
ز آنکه پندارند ما را موتمن

گفت: من مضطربم و مجروح حال هست دستوری کز این گندم خورم؟
گفت: مُفتی ضرورت هم توی ور ضرورت هست هم، پرهیز به مرغ بس در خود فرو رفت آن زمان پس بخورد آن گندم و در فسخ بماند بعدِ درماندن، چه افسوس و چه آه آن زمان که حرص جنبید و هوس پیش از آن کاین دانه بر تو یخ شود آه و دود و ناله آن دم کار بند کان زمان پیش از خرابی بصره است ابک لی یا باکی یا ثاکلی نَح علی قبل موتی و اعتفر ابک لی قبل ثوری فی النوی آن زمان که دیو میشد راه زن پیش از آن که اشکسته گردد کاروان

هست مُردار این زمان بر من حلال ای امین و پارسا و محترم بی ضرورت گر خوری مجرم شوی ور خوری، باری ضمان آن بده توسنش سر بستد از جذبِ عنان چند او یاسین و الانعام خواند پیش از آن بایست این دودِ سیاه دم به دم میگو که: ای فریاد رس گرمی حرص تو همچون یخ شود حرص را آواره کن، ای هوش مند بو که بصره وارهد هم ز آن شکست قبل هدم البصره و الموصل لا تنح لی بعد موتی و اصطبر بعد طوفان النوی خَل البکاء آن زمان بایست یاسین خواندن آن زمان چوبک بزن، ای پاسبان

۱۶. های و هوی کردن پاسبان بعد از بردن دزدان اسباب کاروان را

پاسبانی بود در یک کاروان پاسبان شب خفت و دزد اسباب بُرد روز شد، بیدار گشت آن کاروان پاسبان در هی هی و چوبک زدن پس بدو گفتند: کای حارس بگو گفت: دزدان آمدند اندر نقاب قوم گفتندش که: ای چون تلّ ریگ گفت: من یک کس بدم، ایشان گروه گفت: اگر در جنگ کم بودت امید گفت: آن دم کارد بنمودند و تیغ آن زمان از ترس من بستم دهان آن زمان بست این دم که دم زخم چونکه عمرت بُرد دیو فاضحه گر چه باشد بی نمک اکنون حنین

حارس مال و قماش آن مهان رختها را زیر هر خاکی فشرد رفته دیدند رخت و سیم و اشتران گرم گشته، خود هم او بُد راهزن که چه شد این رخت و، این اسباب کو؟ رختها بُردند از پیشم شتاب پس چه میکردی؟ چه ای تو مرد ریگ؟ با سلاح و، با شجاعت، باشکوه نعره بایستی زدن که "برجهید" که خمُش، ور نه کُشیمت بی دریغ این زمان فریاد و هیهای و فغان این زمان چندان که خواهی هی کنم بی نمک باشد اعوذ و فاتحه هست غفلت بی نمکتر ز آن یقین

همچنین هم بی نمک می نال نیز
قادری، بی گاه چوود یا به گاه
گفت: لا تاسوا علی ما فاتکم

که: ذلیلان را نظر کن، ای عزیز
از تو چیزی فوت کی شد؟ ای اله
کی شود از قدرتش مطلوب گم؟

۱۷. حواله کردن مرغ گرفتاری خود را به مکر صیاد، و صیاد به حرص

گفت آن مرغ: این سزای آن بود
گفت زاهد: نی، سزای آن نشاف
بعد از آن نوحه گری آغاز کرد
کز تناقضهای دل پشتم شکست
زیر دست تو سرم را راحتیت
سایه خویش از سر من بر مدار
خوابها بیزار شد از چشم من
گر نیم لایق، چه باشد گر دمی
مر عدم را خود چه استحقاق بود؟
خاک گرگین را کرم آن سبب کرد
پنج حس ظاهر و، پنج نهان
توبه بی توفیقت، ای نور بلند
سبیلان توبه یک یک بر کنی
ای ز تو ویران دکان و منزلم
چونکه بی تو نیست کارم را نظام
چون گریزم؟ زآنکه بی تو زنده نیست
جان من بستان تو، ای جان را اصول
عاشقم من بر فن دیوانگی
چون بدرد شرم گویم راز فاش
در حیا پنهان شدم همچون سجاف
ای رفیقان، راهها را بست یار
جز که تسلیم و رضا کو چاره ای؟
او ندارد خواب و خور، چون آفتاب
که بیا من باش، یا هم خوی من
ور ندیدی، چون چنین شیدا شدی؟
گر ز بی سویت ندادست او علف
گره، در سوراخ از آن شد معتکف

که فسون زاهدان را بشنود
که خورد مال یتیمان از گراف
که فح و صیاد لرزان شد ز درد
بر سرم، جانا، بیا می مال دست
دست تو در شکر بخشی آیتیت
بی قرارم، بی قرارم، بی قرار
در غمت، ای رشک سرو و یاسمن
ناسزائی را بپرسی در غمی؟
که بر او لطف چنین درها گشود
ده گهر از نور حس در جیب کرد
که بشر شد نطفه مرده از آن
جز به ریش توبه نبود ریشخند
توبه سایه ست و، تو ماه روشنی
چون ننالم؟ چون بیفشاری دلم
بی تو هرگز کار کی گردد تمام؟
بی خداوندیت بود بنده نیست
زانکه بی تو گشته ام از جان ملول
سیرم از فرهنگ و از فرزاندگی
چند از این صبر و زحیر و ارتعاش
ناگهان بجهم ز زیر این لحاف
آهوی لنگیم، و او شیر شکار
در کف شیر نر خونخواره ای
روحها را میکند بی خورد و خواب
تا ببینی در تجلی روی من
خاک بودی، طالب احیا شدی
چشم جانن چون بماندست این طرف؟
که از آن سوراخ او شد معتلف

گره دیگر همی گردد به بام
آن یکی را قبله شد جولاهگی
آن یکی بیکار و، رو در لامکان
کار او دارد، که حق را شد مُرید
دیگران، چون کودکان، این روز چند
خوابناکی کاو ز یقظه میجهد
رو بخسب ای جان که نگذاریم ما
هم تو خود را بر کنی از بیخ خواب
بانگ آبم من به گوش تشنگان
برجه ای عاشق، بر آور اضطراب

کز شکار مرغ یابید او طعام
و آن دگر حارس برای جامگی
که از آن سو دادیش تو قوت جان
بهر کار او ز هر کاری بُرید
تا به شب در خاک بازی میکنند
دایه وسواس عشوه اش میدهد
که کسی از خواب بجهاند تو را
همچو تشنه که شنود او بانگ آب
همچو باران میرسم از آسمان
بانگ آب و، تشنه و، آن گاه خواب؟

۱۸. حکایت آن عاشق که شب بر امید وعده معشوق بیامد بدان وثاق که اشارت کرده بود و

بعضی از شب را منتظر بود تا خوابش ربود. معشوق آمد جیش را پُر گردکان نمود و رفت

عاشقی بودست در ایام پیش
سالها در بند وصل ماه خود
عاقبت جوینده یابنده بود
گفت روزی یار او: کامشب بیا
در فلان حجره نشین تا نیم شب
مرد قربان کرد و نانها بخش کرد
شب در آن حجره همی مرد انتظار
منتظر بنشست و خوابش در ربود
ساعتی بیدار بُد، خوابش گرفت
بعد نصف اللیل آمد یار او
عاشق خود را فتاده خفته دید
گردکان چندش اندر جیب کرد
چون سحر از خواب عاشق بر جهید
گفت: شاه ما همه صدق و وفاست
ای دل بی خواب، ما زآن ایمنیم
گردکان ما در این مطحن شکست
عاذلا، چند این صلاهی ماجرا؟
من نخواهم عشوه هجران شنود
هر چه غیر شورش و دیوانگیست

پاسبان عهد اندر عهد خویش
شاه مات و، مات شاهنشاه خود
که فرج از صبر زاینده بود
که پيختم از پی تو لویا
تا بیایم نیم شب من بی طلب
چون پدید آمد مهش از زیر گرد
بر امید وعده آن یار غار
اوفتاد و گشت بی خویش و غنود
عاشق دل داده را خواب؟ ای شگفت!
صادق الوعدانه آن دلدار او
اندکی از آستین او درید
که تو طفلی، گیر این، می باز نرد
آستین و گردکانها را بدید
آنچه بر ما میرسد آن هم ز ماست
چون حرس بر بام چوبک میزنیم
هر چه گوئیم از غم خود اندک است
پند کم ده بعد از این دیوانه را
آزمودم، چند خواهم آزمود؟
اندر این ره روی در بیگانگیست

هین بنه بر پام آن زنجیر را
غیر آن جعدِ نگار مُقبلم
عشق و ناموس، ای برادر، راست نیست
وقتِ آن آمد که من عریان شوم
ای عدوِّ شرم و اندیشه، بیا
ای بیسته خوابِ جان از جادوئی
هین گلوی صبر گیر و میفشار
تا نسوزم، کی خنک گردد دلش؟
خانهٔ خود را همی سوزی، بسوز
خوش بسوز این خانه را، ای شیر مست
بعد ازین، من سوز را قبله کنم
خواب را بگذار امشب ای پدر
بنگر آنها را که مجنون گشته اند
بنگر این کشتی خلقان غرقِ عشق
اژدهائی ناپدید و دلربا
عقل هر عطار کاگه شد از او
رو کز این جو بر نیائی تا ابد
ای مزور، چشم بگشای و بین
از وبای زرق و محرومی برآ
تا "نمی بینم"، همی "بینم" شود
بگذر از مستی و، مستی بخش باش
چند نازی تو بدین مستی پست؟
گر دو عالم پُر شود سر مستِ یار
این ز بسیاری نیابد خواری
گر جهان پُر شد ز تابِ نور مه
گر جهان پُر شد ز نور آفتاب
لیک، با این جمله بالاتر حرام
گر چه این مستی چو بازِ اشهب است
مست ز ابرار و، مُقرب ز آن به است
رو سرافیلی شو اندر امتیاز
مست را چون دل مزاح اندیشه شد
"این ندانم، و آن ندانم" بهر چیست؟

که دریدم سلسلهٔ تدبیر را
گر دو صد زنجیر آری بگسلم
بر در ناموس، ای عاشق مایست
نقش بگذارم، سراسر جان شوم
که دریدم پردهٔ شرم و حیا
سخت دل یارا که در عالم توئی
تا خنک گردد دل عشق، ای سوار
ای دل ما خاندان و منزلش
کیست آن کس که بگوید: لا یجوز؟
خانهٔ عاشق چنین اولتر است
زانکه شمع من، به سوزش روشنم
یک شبی در کوی بیخوابان گذر
همچو پروانه به وصلت مُکشته اند
اژدهائی گشته گوئی حلقِ عشق
عقل همچون کوه را او کهربا
طلبه ها را ریخت اندر آبِ جو
لم یکن حقا له کفوا احد
چند گوئی: من ندانم آن و این؟
در جهان حی و قیومی درآ
وین "ندانمها"، "می دانم" بود
زین تلون نقل مُکن در استواش
بر سر هر کوی چندین مست هست
جمله یک باشند و، آن یک نیست خوار
خوار کبود؟ تن پرستی نارئی
کی کساد آید بر صاحب وله؟
کی بود خوار آن تفِ خوش التهاب؟
چونکه ارض الله واسع بود و رام
برتر از وی در زمینِ قدس هست
بر مُقرب شیر او چون روبه است
در دمندهٔ روح و مستِ مستِ ساز
"این ندانم، و آن ندانم" پیشه شد
تا بگوئی آنکه: میدانیم کیست

نفی بگذار و ز ثبت آغاز کن
آنکه آن هست است، آن را پیش آر
ترک و مطرب را بگو واحوال شب
این بیاموز ای پدر ز آن تُرکِ مست

نفی بهر ثبت باشد در سخن
"نیست این و، نیست آن" هین واگذار
نفی بگذار و همان هستی طلب
نفی بگذار و همان هستی پرست

۱۹. استدعای امیر ترک مخمور مطرب را به وقت صبح و معنی حدیث "ان لله تعالی شرابا
اعده لاولیائه إذا شربوا سکرُوا و إذا سکرُوا طابوا، الخ و قوله تعالیٰ إِنَّ الْأَبْرَارَ يَشْرَبُونَ مِنْ كَأْسٍ
كَانَ مَزَاجُهَا كَافُورًا"

می در خم اسرار بدان میجوشد تا هر که مجرد است از آن می نوشد

این می که تو میخوری حرامست ما می نخوریم جز حلالی

جهد کن تا ز نیست هست شوی وز شراب خدای مست شوی

وز خمارِ خمر مطرب خواه شد
نقل و قوت و قوتِ مست آن بود
باز مستی از دمِ مطرب چشد
وین شرابِ تن از این مطرب چرد
لیک فرق است این حسن تا آن حسن
لیک، خود کو آسمان؟ کو ریسمان؟
اشتراکِ گیر و مؤمن در تن است
تا که در هر کوزه چبود، درنگر
کوزه آن تن پُر از زهرِ ممات
ور به ظرفش عاشقی تو گمراهی
معنیش در اندرون، مانند جان
دیده جان، جانِ پُر فن بین بود
صورتش ضال است و هادی معنوی
هادی بعضی و بعضی را مُصل
پیش عارف کی بود معدوم شی؟
کی تو را فهمِ می رحمان بود
این بدان و آن بدین دارد شتاب
مطربانشان سوی میخانه برند
دل شده چون گوی، در چوگان اوست
در سر ار صفر است آن سودا شود
والد و مولود آنجا یک شوند

اعجمی تُرکی سحر آگاه شد
مطرب جان مونس مستان بود
مطرب ایشان را سوی مستی کشد
آن شرابِ حق بدان مطرب برد
هر دو گر یک نام دارد در سخن
اشتباهی هست لفظی در میان
اشتراکِ لفظ دایم رهزن است
جسمها چون کوزه های بسته سر
کوزه این تن پُر از آبِ حیات
گر به مطروفش نظر داری شهی
لفظ را مانده این جسم دان
دیده تن دائما تن بین بود
پس ز نقش لفظهای مثنوی
در نبی فرمود: کاین قرآن ز دل
الله الله چونکه عارف گفت: می
فهم تو چون باده شیطان بود
این دو انبازند، مطرب با شراب
پُر خماران از دمِ مطرب چرند
آن سر میدان و این پایان اوست
در سر آنچه هست گوش آنجا رود
بعد از آن این دو به بیهوشی روند

چونکه کردند آشتی شادی و درد
 مطرب آغازید بیتی خوابناک
 أنت وجهی لا عجب ان لا اراه
 أنت عقلی لا عجب ان لم ارك
 جئت اقرب أنت من حبل الوريد
 بل اغالطهم أنادی فی القفار
 این سخن پایان ندارد، ای عزیز

مطربان را تُرکِ ما بیدار کرد
 که آنلنی الکاَس یا من لا اراک
 غایه القرب حجاب الاشتباه
 من وفور الالتباس المشتبک
 کم اقل یا یا نداء للبعید
 کی اکتّم من معی ممن اغار
 بشنو اکنون نکته ای صاحب تمیز

۲۰. آمدن ضریر بخانه پیغمبر علیه السلام و گریختن عایشه و پنهان شدن

اندر آمد پیش پیغمبر ضریر
 ای تو میر آب و من مستسقی ام
 چون در آمد آن ضریر از در شتاب
 زانکه واقف بود آن خاتون پاک
 هر که زیباتر بود رشکش فزون
 گنده پیران شوی را قما دهند
 چون جمال احمدی در هر دو کون
 نازهای هر دو کون او را رسد
 که در افکندم به کیوان گوی را
 در شعاع بی نظیرم لا شوید
 از کرم من هر شبی غائب شوم
 تا شما بی من شبی خفاش وار
 همچو طاوسان پری عرضه کنید
 بنگرید آن پای زشت از امتیاز
 رو نمایم صبح بهر گوشمال
 ترک مکن، زیرا دراز است این سخن

کای نوا بخشِ تنور هر خمیر
 مستغاث، المستغاث، ای ساقیم
 عایشه بگریخت بهر احتجاب
 از غیوری رسول رشکناک
 زانکه رشک از ناز خیزد یا بنون
 چونکه از زشتی و پیری آگهند
 کی بُدست؟ ای فرّ یزدانیش عون
 غیرت آن خورشید صد تو را رسد
 در کشید، ای اختران، زو روی را
 و نه پیش نور من رسوا شوید
 کی روم؟ الا نمایم که روم
 پر زنان پَرید گرد این مطار
 باز سُست و منکر و معجب شوید
 همچو چارق کاو بود شمع ایاز
 تا نگردید از منی ز اهل شمال
 نهی کردست از درازی، امر مکن

۲۱. امتحان کردن حضرت رسول صلی الله علیه و آله عایشه را که چرا پنهان میشود که او تو را

نمی بیند

گفت پیغمبر برای امتحان
 کرد اشارت عایشه با دستها
 غیرت عقل است بر خوبی روح
 با چنین پنهانی که روح راست

او نمی بیند تو را، کم شو نهان
 او نبیند، لیک من بینم ورا
 پُر ز تشبیهات و تمثیل ای نصح
 عقل بر وی این چنین رشکین چراست؟

از که پنهان می کنی ای رشک خو؟
 میرود بی روی پوش این آفتاب
 از که پنهان میکنی ای رشک ور؟
 رشک از آن افزونتر است اندر تنم
 ز آتش رشکِ گران آهنگِ من
 چون چنین رشکیست، ای جان و دل
 ترسم از خامش کنم آن آفتاب
 در خموشی گفتِ ما اظهر شود
 گر بگرد بحر غرّش کف شود
 حرف گفتن، بستن آن روزن است
 بلبلا نه نعره زن بر روی گل
 تا به قُل مشغول گردد گوششان
 پیش آن خورشید کاو بس روشن است

آنکه پوشیدست نورش روی او
 فرط نور اوست رویش را نقاب
 کافتاب او را نمی بیند اثر
 کز خودش خواهم که پنهانش کنم
 باد و چشم و گوش خود در جنگِ من
 پس دهان بر بند و گفتن را بهل
 از سوی دیگر بدراند حجاب
 که ز منع، آن میل، افزونتر شود
 جوش احببتُ لان اعرف شود
 عین اظهار سخن، پوشیدن است
 تا کنی مشغولشان از بوی گل
 سوی روی گل نپرد هوششان
 در حقیقت هر دلیلی ره زن است

۲۲. آغاز کردن مطرب این غزل را در بزم امیر ترک

گلی یا سوسنی یا سرو یا ماهی؟ نمی دانم از این آشفته بی دل چه می خواهی؟ نمی دانم
 و خطاب کردن ترک که آنچه میدانی بخوان و جواب مطرب امیر را

مطرب آغازید نزدِ ترکِ مست
 می ندانم که تو ماهی یا وثن
 می ندانم تا چه خدمت آرمت
 ای عجب! گر نیستی از من جدا
 می ندانم که مرا چون می کشی
 همچنین، لب در ندانم باز کرد
 چون ز حد شد "می ندانم"، از شکفت
 بر جهید آن تُرک و دبوسی کشید
 گرز را بگرفت سرهنگی به دست
 گفت: این تکرار بی حد و مرش
 قلبانا، می ندانی مگه مخور
 آن بگو، ای گیج، که میدانی اش
 چون بگویم: از کجائی؟ کی مری؟
 نه ز هند و نه ز روم و نه ز چین
 نه ز بغداد و، نه موصل، نه طراز

در حجابِ نغمه، اسرار اُلت
 می ندانم که چه میخواهی ز من
 تن زخم، یا در عبارت آرمت
 من ندانم، من کجایم، تو کجا
 گاه در بر، گاه در خون می کشی
 می ندانم، می ندانم ساز کرد
 ترکِ ما را زین حراره دل گرفت
 با علیها بر سر مطرب دوید
 گفت: نی، مطرب کشی این دم بد است
 کوفت طبعم را، بگویم بر سرش
 ز آنچه میدانی بگو مقصود بر
 می ندانم، می ندانم، در مکش
 تو بگوئی: نی ز بلخ، نز هری
 نه ز شام و نه عراق و باردین
 در کشی در نی و نی راه دراز

خود بگو تا از کجائی باز ره
یا پیرسم که: چه خوردی ناشتاب؟
نه بقول و نه پنیر و نه بصل
نه قدید و نه ثرید و نه عدس
این سخن خائی دراز از بهر چیست؟
می رمد اثبات پیش از نفی تو
در نوا آرم به نفی این ساز را

هست تنقیح مناط این جایگه
تو بگوئی: نه شراب و نه کباب
نه ز شیر و نه ز شکر نه عسل
آنچه خوردی آن بگو تنها و بس
گفت مطرب: زانکه مقصودم خفیت
نفی کردم تا بری ز اثبات بو
چون بمیری مرگ گوید راز را

۲۳. در معنی حدیث "موتوا قبل ان تموتوا" و تفسیر بیت حکیم سنائی

بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی

که ادريس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

جان بسی کندی و اندر پرده ای
تا نمیری نیست جان کندن تمام
چون ز صد پایه دو پایه کم بود
چون رسن یک گز ز صد گز کم بود
غرق این کشتی نیائی ای امیر
"من آخر" اصل دان کان طارق است
آفتاب گنبد ازرق شود
چون نمردی، گشت جان کندن دراز
تا نگشتند اختران ما نهان
گرز بر خود زن، منی را در شکن
گرز بر خود میزنی هم ای دنی
عکس خود در صورت من دیده ای
همچو آن شیری که در چه شد فرو
نفی، ضد هست باشد بی شکی
این زمان جز نفی ضد اعلام نیست
بی حجابت باید آن، ای ذو لباب
نی چنان مرگی که در گوری روی
مرد چون بالغ شد آن طفلی بمرد
خاک زر شد، هیأت خاکی نماند
مصطفی زین گفت: کای اسرار جو
میروود چون زندگان بر خاکدان

زانکه مُردن اصل بُد ناورده ای
بی کمال نردبان نائی به بام
بام را کوشنده نامحرم بود
آب اندر دلو از چه کی رود؟
تا که نهی اندر او "من الاخیر"
کشتی وسواس و غی را غارق است
کشتی هُش چونکه مستغرق شود
مات شو در صبح، ای شمع طراز
دان که پنهان است خورشید جهان
زانکه پنبه گوش آمد چشم تن
عکس توست، اندر فعالم، این منی
در قتال خویش درپیچیده ای
عکس خود را خصم می پنداشت او
تا ز ضد، ضد را بدانی اندکی
اندر این نشئه دمی بی دام نیست
مرگ را بگزین و برادر آن حجاب
مرگ تبدیلی که در سوری روی
رومی شد، صبغه زنگی سترد
غم فرح شد، خار غمناکی نماند
مُرده را خواهی که بینی زنده تو
مُرده و، جانش شده بر آسمان

جانش را این دم به بالا مسکینست
زانکه پیش از مرگ او کردست نقل
نقل باشد، نی چو نقل جان عام
هر که خواهد کاو ببیند بر زمین
مر ابو بکر تقی را گو: بین
اندر این نشأت نگر صدیق را
پس محمد صد قیامت بود نقد
زاده ثانی است احمد در جهان
زو قیامت را همی پُرسیده اند
با زبان حال میگفتی بسی
بهر این گفت آن رسول خوش پیام
همچنان که مُرده ام من قبل موت
پس قیامت شو قیامت را بین
تا نگر دی این، ندانیش تمام
عقل گردی، عقل را دانی کمال
نار گردی، نار را دانی یقین
گفتمی بُرهان بر این دعوی مُبین
هست انجیر این طرف بسیار خوار
در همه عالم اگر مرد و زنند
آن سخنها را وصیتها شمَر
تا بروید رحمت و عبرت بدین
تو بدان نیت نگر در اقربا
کل آت آت آن را نقد دان
ور غرضها زین نظر گردد حجیب
در نیاز خشک بر عجزی مایست
عجز زنجیرست، زنجیرت نهاد
پس تضرع کن که: ای هادی زیست
سخت تر افشده ام در شر قدم
از نصیحتهای تو کرّ بوده ام
یادِ صنعت فرض تر یا یادِ مرگ؟
سالها این مرگِ طبلک میزند

گر بمیرد، روح او را نقل نیست
این به مُردن فهم آید، نی به عقل
همچو نقلی از مقامی تا مقام
مُرده را کاو میروید ظاهر یقین
شد ز صدیقی امیر الصادقین
تا به حشر افزون کنی تصدیق را
زانکه حل شد در فنائش حلّ و عقد
صد قیامت بود او اندر عیان
کای قیامت، تا قیامت راه چند؟
که ز محشر حشر را پُرسد کسی؟
رمز "موتوا قبل موت" یا کرام
ز آن طرف آورده ام این صیت و صوت
دیدن هر چیز را شرط است این
خواه کان انوار باشد یا ظلام
عشق گردی، عشق را دانی جمال
نور گردی، هم بدانی آن و این
گر بُدی ادراک اندر خورد این
گر رسد مرغی فقق انجیر خوار
دم به دم در نزع و اندر مُردند
که پدر گوید در آن دم با پسر
تا ببرد بیخ بغض و رشک و کین
تا ز نزع او بسوزد دل تو را
دوست را در نزع و اندر فقد دان
این نظرها را برون افکن ز جیب
زانکه با عاجز گزیده معجزیست
چشم در زنجیر نه، باید گشاد
باز بودم، بسته گشتم، این ز چیست؟
که "لفی خسرم" ز قهرت دم به دم
بُت شکن دعوی و، بُت گر بوده ام
مرگ مانند خزان، تو اصل برگ
گوش تو بیگاه جنبش میکند

۲۴. تشبیه مغفلی که عمر ضایع کند و در نزع بیدار شود به ماتم اهل حلب

گوید اندر نزع از جان آه مرگ
این گلوی مرگ از نعره گرفت
در دقایق خویش را درتافتی
این زمان کردت ز خود آگاه، مرگ
طبل او بشکافت از ضرب، ای شگفتا!
رمز مُردن این زمان دریافتی

۲۵. رسیدن شاعر به حلب روز عاشورا و حال معلوم نمودن و نکته گفتن و بیان حال کردن

روز عاشورا همه اهل حلب
گرد آید مرد و زن جمعی عظیم
تا به شب نوحه کنند اندر بُکا
بشمرند آن ظلمها و امتحان
از غریب و نعره ها در سرگذشت
یک غریبی شاعری از ره رسید
شهر را بگذاشت، و آن سو رای کرد
پُرس پُرسان میشد اندر افتقاد
این رئیسی زفت باشد که بمُرد
نام او، و القاب او شرحم دهید
چیست نام و پیشه و اوصاف او؟
مرثیه سازم، که مردِ شاعرم
آن یکی گفتش که: تو دیوانه ای
روز عاشورا نمیدانی که هست؟
پیش مؤمن کی بود این قصه خوار؟
پیش مؤمن ماتم آن پاک روح

۲۶. نکته گفتن آن شاعر جهت طعن شیعه حلب

گفت: آری، لیک کو دور یزید؟
چشم کوران، آن خسارت را بدید
خفته بودستید تا اکنون شما؟
پس عزا بر خود کنید، ای خفتگان
روح سلطانی ز زندانی بجست
چونکه ایشان خسرو دین بوده اند
سوی شادروان دولت تاختند
دور ملک است و گه و شاهنشهی

کی بُدست آن غم؟ چه دیر اینجا رسید؟
گوش کران، این حکایت را شنید
که کون جامه دریدید از عزا
زانکه بد مرگیست این خوابِ گران
جامه چون دَریم و چون خائیم دست؟
وقت شادی شد، چو بُگسستند بند
کنده و زنجیر را انداختند
گر تو یک ذره از ایشان آگهی

ور نه ای آگه، برو بر خود گری
 بر دل و دین خرابت نوحه کن
 ور همی بیند چرا نبود دلیل؟
 در رُحَت کو از می دین فرخی؟
 آن که جو دید، آب را نکند دریغ

زانکه در انکار نقل و محشری
 چون نمی بیند جز این خاک کهن
 پشت دار و، جان سپار و، چشم سیر
 گر بدیدی بحر، کو کف سخی؟
 خاصه آن کاو دید دریا را و میغ

۲۷. تمثیل حریص بر دنیا به موری نایبندده رزّاقی حق و خزاین رحمت او را که به دانه ای از

خرمنی می کوشد و سعت آن خرمن نمی بیند

مور بر دانه از آن لرزان شود
 می کِشد یک دانه را با حرص و بیم
 صاحب خرمن همی گوید که: هی
 تو ز خرمنهای ما آن دیده ای
 ای به صورت ذره، کیوان را بین
 تو نه ای این جسم، بل آن دیده ای
 آدمی دیدست و باقی لحم و پوست
 کوه را غرقه کند یک خُم ز نم
 چون به دریا راه شد از جان خُم
 زین سبب "قُلْ" گفته دریا بود
 گفته او جمله دُرّ بحر بود
 داد دریا چون ز خُم ما بود
 چشم حس افسرد بر نقش قمر
 این دوئی اوصاف دیده احوال است
 هین گذر از نقش خُم، در خُم نگر
 پاک از آغاز و آخر آن عذاب
 این چنین خُم را تو دریا دان یقین
 گشته دریائی دوئی در عین وصل
 بلکه وحدت گشته او را در وصال
 بعد از آن گوید: حقم، منصور وار
 تا چنین سر در جهان ظاهر شود
 تا فزاید در جهاد و کوشش او
 اهل دل همچونکه جو در وی روان
 هی، ز چه معلوم گردد این؟ ز بعث

کاو ز خرمنهای پُر اعمی بود
 چون نمی بیند چنان چاش عظیم
 ای ز کوری پیش تو معدوم شئی
 کاندر آن دانه به جان پیچیده ای
 مور لنگی، رو سلیمان را بین
 وارهی از جسم گر جان دیده ای
 هر چه چشمش دیده است، آن چیز اوست
 چشم خُم چون باز باشد سوی یم
 خُم با جیحون بر آورد اشتم
 گر چه نطق احمدی گویا بود
 که دلش را بود در دریا نفوذ
 چه عجب گر ماهی از دریا بود؟
 تو قمر می بینی و او مستقر
 و نه اول آخر، آخر اول است
 کاندر او بحرست بی پایان و سر
 مانده محرومان ز قهرش در عذاب
 زنده از وی آسمان و هم زمین
 شد ز سو در بی سوئی در عین وصل
 شد خطاب او خطاب ذوالجلال
 تا شود بر دار شهرت او سوار
 مقبل اندر جستجو ماهر شود
 تا میسر گرددش دیدار هو
 بی دوئی یک گشته در دریای جان
 بعث را جو، کم کن اندر بعث بحث

شرطِ روزِ بعثِ اولِ مُردنِ است
جمله عالمِ زینِ غلطِ کردندِ راه
از کجا جوئیمِ علم؟ از ترکِ علم
از کجا جوئیمِ هست؟ از ترکِ هست
هم تو تانی کرد، یا نعمِ المعین
دیده ای کاو از عدمِ آمدِ پدید
این جهانِ منتظمِ محشرِ بود
ز آن نمایدِ آن حقایقِ ناتمام
نعمتِ جناتِ خوشِ بر دوزخی
در دهانش تلخِ گرددِ شهیدِ خُلد
مر شما را نیز در سوداگری
کی نظاره اهلِ بخریدنِ بود؟
پُرس پُرسان، کاین به چند و آن به چند؟
از ملولی کاله میخاهد ز تو
کاله را صد بار دید و باز داد
کو قدوم و کرّ و فرّ مشتری؟
چونکه در ملکش نباشد جبه ای
در تجارت نیستش سرمایه ای
مایه در بازار این دنیا زر است
هر که او بی مایه در بازار رفت
هی کجا بودی برادر؟ هیچ جا
مشتری شو تا بجنبد دستِ من
مشتری گر چه که سُست و بارد است
باز پُرآن کن، حمامِ روحِ گیر
خدمتی میکن برای کردگار

زانکه بعث از مُرده زنده کردن است
کز عدم ترسند و آمد آن پناه
از کجا جوئیمِ سلم؟ از ترکِ سلم
از کجا جوئیمِ دست؟ از ترکِ دست
دیده معدوم بین را هست بین
ذاتِ هستی را همه معدوم دید
گر دو دیده مبدل و انور شود
که بر این خامان بود فهمش حرام
شد محرم، گر چه حق آمد سخی
چون نبود از وافیان عهدِ خلد
دست کی جُنبد چو نبود مشتری؟
آن نظاره، گول گردیدن بود
از پی تغییر وقت و ریشخند
نیست آن کس مشتری و کاله جو
جامه کی پیمود او؟ پیمود باد
کو مزاج گنگلی و سرسری؟
جز پی گنگل چه جوید جبه ای؟
پس چه شخص زشت، او چه سایه ای؟
مایه آنجا عشق و دو چشمِ تر است
عمر رفت و، باز گشت او خام و تفت
هی چه پُختی بهر خوردن؟ هیچ با
لعل زاید معدنِ آبستِ من
دعوت دین کن، که دعوت وارد است
در ره دعوتِ طریقِ نوحِ گیر
با قبول و ردِّ خلقات چه کار

۲۸. سحوری زدن شخصی بر در سرای خالی نیمه شب و اعتراض معترض و جواب دادن او را

درگهی بود و، رواقِ مهتری
گفت او را قائلی: کای مستمد
نیم شب نبود گه این شرّ و شور
کاندر این خانه درون، خود هست کس؟
روزگار خود چه یاوه میبری؟

آن یکی میزد سحوری بر دری
نیم شب میزد سحوری را به جد
اولا، وقت سحر زن این سحور
دیگر آنکه، فهم کن ای بو الهوس
کس در اینجا نیست جز دیو و پری

بهر گوشی میزنی دف، گوش کو؟
گفت: گفتم، بشنو از چاکر جواب
گر چه هست این دم بر تو نیمشب
هر شکستی نزد من پیروز شد
پیش تو خون است آب رود نیل
در حق تو آهن است آن و رخام
پیش تو که بس گران است و جماد
پیش تو آن سنگ ریزه ساکت است
پیش تو استون مسجد مُرده ایست
جمله اجزای جهان پیش عوام
و آنچه گفتمی "کاندر این قصر و سرا
بهر حق این خلق زرها میدهند
مال و تن، در راه حج دور دست
هیچ میگویند "کان خانه تهیست؟"
پُر همی بیند سرای دوست را
بس سرای پُر ز جمع و انبهی
هر که را خواهی تو در کعبه بجو
صورتی کاو فاخر و عالی بود
او بود حاضر منزله از رتاج
هیچ می گویند: کاین لیکها
کو ندا تا خود تو لیک دهی؟
بلکه توفیقی که لیک آورد
من به بو دانم که این قصر و سرا
مس خود را بر طریق زیر و بم
تا بجوشد زین چنین ضرب سحور
خلق در صف قتال و کارزار
آن یکی اندر بلا ایوب وار
آن یکی پون نوح در اندوه و کرب
این ز دنیا چون ابوذر بر حذر
صد هزاران خلق تشنه و مستمند
من هم از بهر خداوند غفور
مشتری خواهی که از وی زر بری

هوش باید تا بداند، هوش کو؟
تا نمائی در تحیر و اضطراب
نزد من نزدیک شد صبح طرب
جمله شبها پیش چشم روز شد
پیش من آب است، نی خون، ای نیل
پیش داود نبی موم است و رام
مطرب است او پیش داود اوستاد
پیش احمد بس فصیح و قانت است
پیش احمد عاشقی دل بُرده ایست
مُرده و پیش خدا دانا و رام
نیست کس، چون می زنی این طبل را؟"
صد اساس خیر و مسجد مینهند
خوش همی بازند چون عشاق مست؟
این سخن کی گوید آنکش آگهیست؟
آنکه از نور الهش ضیا
پیش چشم عاقبت بینان تهی
تا بروید در زمان پیش تو او
او ز بیت الله کی خالی بود؟
باقی مردم برای احتیاج
بی ندائی میکنیم آخر چرا؟
از ندا لیک تو چون شد تهی؟
هست هر لحظه ندائی از احد
بزم جان افتاد و خاکش کیمیا
تا ابد بر کیمیا پیش میزنم
در دُر افشانی ز بخشایش بحور
جان همی بازند بهر کردگار
و آن دگر در صابری یعقوب وار
و آن دگر چون احمد اندر صف حرب
و آن دگر در استقامت چون عمر
بهر حق، از طمع جهدی میکنند
میزنم بر در به امیدش سحور
به ز حق کی باشد، ای دل، مشتری؟

میخرد از مالت انبانی نجس
 میستاند این یخ جسم فنا
 میستاند قطره چندی ز اشک
 میستاند آهِ پُر سودا و دود
 نقد آور تا کنی سودی از آن
 بادِ آهی، کابر اشکِ چشم راند
 هین، در این بازار گرم بی نظیر
 ور تو را شکی و ریوی ره زند
 بسکه افزود آن شهشه بختشان

میدهد نور ضمیر مقبیس
 میدهد مُلکی برون از وهم ما
 میدهد کوثر، که آرد قند رشک
 میدهد هر آهِ را صد جاه و سود
 نسیه را بگذار تا نکنی زیان
 مر خلیلی را بدان "اواه" خواند
 کهنه ها بفروش و ملک نو بگیر
 تاجران انبیا را مکن سند
 می نتاند که کشیدن رختشان

۲۹. قصه بلال حبشی و شوق او و رنجاندن خواجه او را، و معلوم کردن صدیق حال او را

تن فدای خار میکرد آن بلال
 که چرا تو یادِ احمد میکنی؟
 میزد اندر آفتابش او به خار
 تا که صدیق آن طرف بر می گذشت
 چشم او پُر آب شد، دل پُر عنا
 بعد از آن، خلوت بدیدش، پند داد
 عالم السرّ است، پنهان دار کام
 روز دیگر از پگه صدیق تفت
 باز احد بشنید و ضرب زخمِ خار
 باز پندش داد و، باز او توبه کرد
 توبه کردن زین نمط بسیار شد
 فاش کرد، اسپرد تن را در بلا
 ای تن من، وی رگِ من پُر ز تو
 توبه را زین پس ز دل بیرون کنم
 عشق قهار است و من مقهور عشق
 برگِ کاهم پیش تو، ای تند باد
 گر هاللم، ور بلالم، میدوم
 ماه را با زفتی و زاری چه کار؟
 با قضا هر کاو قراری میدهد
 کاهِ برگی پیش باد، آنکه قرار؟
 گریه در انبانم، اندر دستِ عشق

خواجه اش میزد برای گوشمال
 بندهٔ بد، منکر دین منی
 او احد میگفت بهر افتخار
 آن احد گفتن به گوش او برفت
 ز آن احد می یافت بوی آشنا
 کز جهودان خفیه میدار اعتقاد
 گفت: کردم توبه پشت، ای همام
 آن طرف از بهر کاری می برفت
 بر فروزید از دلش شور و شرار
 عشق آمد، توبهٔ او را بخورد
 عاقبت از توبه او بیزار شد
 کای محمد، ای عدوی توبه ها
 توبه را گنججا کجا باشد در او؟
 از حیاتِ خلد، توبه چون کنم؟
 چون قمر روشن شدم از نور عشق
 من چه دانم تا کجا خواهم فتاد؟
 مقتدی بر آفتاب میشوم
 در پی خورشید پوید سایه وار
 ریش خندِ سبلی خود میکند
 رستخیزی، و آنگهانی فکر کار؟
 یک دمی بالا و یک دم پستِ عشق

او همی گرداندم بر گردِ سر
عاشقان، در سیلِ تند افتاده اند
همچو سنگ آسیا اندر مدار
گردشش بر جوی جویان شاهد است
گر نمی بینی تو جو را در کمین
چون قراری نیست گردون را از او
گر زنی در شاخ دستی، کی هلد؟
گر نمی بینی تو تدبیر قدر
زانکه گردشهای آن خاشاک و کف
بادِ سر گردان بین اندر خروش
آفتاب و ماه، دو گاو خراس
اختران هم خانه خانه میدوند
اختران چرخ، گر دورند، هی
اختران چشم و گوش و هوش ما
گاه در سعد و وصال و دل خوشی
ماه گردون چون در این گردیدن است
که بهار و صیف، همچون شهد و شیر
چونکه کلیات پیش او چو گوشت
تو که یک جزوی، دلا، زین صد هزار
چون ستوری باش در حکم امیر
چونکه بر میخت ببندد، بسته باش
آفتاب ار بر فلک کز میجهد
کز ذنب پرهیز کن، هین هوش دار
ابر را هم تازیانه آتشین
بر فلان وادی بیار، این سوم بار
عقل تو از آفتابی بیش نیست
کز من، ای عقل، تو هم گام خویش
چون گنه کمتر بود، نیم آفتاب
که به قدر جرم می گیرم تو را
خواه نیک و خواه بد، فاش و ستیر
زین گذر کن ای پدر، نوروز شد
باز آمد شاه ما در کوی ما

نی به زیر آرام دارم، نی زیر
بر قضای عشق، دل بنهاده اند
روز و شب گردان و نالان بی قرار
تا نگوید کس که: آن جو راکد است
گردش دولابِ گردونی بین
ای دل، اختر وار، آرامی مجو
هر کجا پیوند سازی بُگسلد
در عناصر، گردش و جوشش نگر
باشد از غلیان بحر با شرف
پیش امرش موج دریا بین به جوش
گرد میگردند و میدارند پاس
مرکب هر نحس و سعدی میشوند
وین حواست کاهلند و سُست پی
شب کجایند و به بیداری کجا؟
گاه در نحس و فراق و بی هُشی
گاه تاریک و زمانی روشن است
که سیاستگاه برف و زمهریر
سخره و سجده کن چوگان اوست
پیش حکمش چون نباشی بی قرار؟
که در آخور حبس و، گاهی در مسیر
چون گشاید، چابک و برجسته باش
در سیه روئی کسوفش میدهد
تا نگردی تو سیه رو دیگ وار
میزند هان که چنین روئی چنین
گوشمالش میدهد، که گوش دار
اندر آن فکری که نهی آمد مایست
تا نیاید آن کسوفت، رو به پیش
منکسف بینی و، نیم نور تاب
این بود تقریر در داد و جزا
بر همه اشیا سمیعیم و بصیر
خلق از خلاق خوش پدافوز شد
باز آمد آب جان در جوی ما

میخرامد بخت و دامن میزند
 توبه را بار دگر سیلاب بُرد
 هر خماری، مست گشت و باده خورد
 ز آن شراب لعل و لعل جان فزا
 باز خرم گشت مجلس دل فروز
 نعره مستانه خوش میآیدم
 نک هلالی با بلالی یار شد
 گر ز زخم خار، تن غربال شد
 تن به پیش زخم خار آن جهود
 بوی جانی سوی جانم میرسد
 از سوی معراج آمد مصطفی

نوبت توبه شکستن میزند
 فرصت آمد، پاسبان را خواب بُرد
 رخت را امشب گرو خواهیم کرد
 لعل اندر لعل، اندر لعل ما
 خیز و دفع چشم بد اسپند سوز
 تا ابد جانا، چنین می بایدم
 زخم خار او را گل و گلزار شد
 جان و جسم گلشن اقبال شد
 جان من مست و خراب آن ودود
 بوی یار مهربانم میرسد
 بر بلالش حبذا آن حبذا

۳۰. باز گفتن صدیق صورت حال بلال را نزد حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم

چونکه صدیق از بلال دم دُرُست
 بعد از آن صدیق نزد مصطفی
 کان فلک پیمای میمون بال چُست
 باز سلطان است ز آن جفدان به رنج
 جغدها بر باز استم میکنند
 جرم او این است کاو باز است و بس
 جُغد را ویرانه باشد زاد و بود
 که چرا می یاد آری تو از آن؟
 یا چرا یادت بود از آن دیار؟
 در ده جفدان فضولی میکنی
 مسکن ما را که شد رشکِ اثیر
 شید آوردی که تا جفدان ما
 وهم و سودائی در ایشان می تتی
 بر سرت چندان زنیم، ای بد صفات
 پیش مشرق چار میخس میکنند
 از تنش صد جای خون بر میجهد
 پندها دادم که: پنهان دار دین
 عاشق است، او را قیامت آمدست
 عاشقی و توبه، یا امکان صبر

این شنید، از توبه او دست شست
 گفت حال آن بلال با وفا
 این زمان از عشق اندر دام توست
 در حدث مدفون شدست آن زفت گنج
 پَر و بالش بی گناهی میکنند
 غیر خوبی جرم یوسف چیست پس؟
 هستشان بر باز از آن خشم جهود
 لاله زار و جویبار و گلستان
 یا ز قصر و ساعد آن شهریار
 فتنه و تشویش در میافکنی
 تو خرابه دانی و خوانی حقیر
 مر تو را سازند شاه و پیشوا
 نام این فردوس، "ویران" میکنی
 که بگوئی ترکِ شید و ترهات
 تن برهنه شاخ خارش میزنند
 او احد میگوید و سر مینهد
 سِرّ بیوشان از جهودان لعین
 تا در توبه بر او بسته شدست
 این محالی باشد، ای جان بس سطر

توبه کِرم و، عشق همچون اژدها
 عشق، ز اوصافِ خدای بی نیاز
 زانکه آن مس زر اندود آمدست
 چون رود نور و شود پیدا دخان
 چون شود پیدا دخان غم فزا
 وا رود آن حُسن سوی اصلِ خُود
 نور مه راجع شود هم سوی ماه
 نی در او نوری بود، نی زندگی
 پس بماند آب و گِل بی آن نگار
 قلب را، کان زر ز روی او بچست
 پس مس رسوا بماند دود و ش
 عشق بینیان بود بر کان زر
 زانکه کان را در زری نبود شریک
 هر که قلبی را کند انباز کان
 عاشق و معشوق مُرده ز اضطراب
 عشق ربّانی است خورشیدِ کمال

توبه وصفِ خلق و، آن وصفِ خدا
 عاشقی بر غیر او باشد مجاز
 ظاهرش نور، اندرون دود آمدست
 بفسرد عشق مجازی آن زمان
 بفسرد، نی عشق ماند، نی هوا
 جسم ماند گنده و رُسوا و بد
 وا رود عکسش ز دیوار سیاه
 نی جمالش ماند و فرخندگی
 گردد آن دیوار بی مه دیو وار
 بازگشت آن زر، به کان خود نشست
 رو سیه تر زو، بماند عاشقش
 هر زمانی لاجرم شد بیشتر
 مرحبا ای کان زر لا شکّ فیک
 وا رود زر تا به کان از لامکان
 مانده ماهی، رفته ز آن گرداب، آب
 امر نور اوست، خلقان چون ظلال

۳۱. وصیت کردن مصطفی علیه السلام صدیق را که چون بلال را مشتری می شوی هر آینه
 ایشان از ستیز بر خواهند فرود بهای او را، مرا در این فضیلت شریک خود کن وکیل من باش و
 نیم بها از من بستان

مصطفی زین قصه چون گُل بر شکفت
 مستمع چون یافت همچون مصطفی
 مصطفی فرمود: اکنون چاره چیست؟
 هر بها که گوید او را میخرم
 کاو "اسیر الله فی الارض" آمدست
 مصطفی فرمود: کای اقبال جو
 تو وکیل من باش و نیمی بهر من
 گفت: صد خدمت کنم، رفت آن زمان
 گفت با خود: کز کفِ طفلان گهر
 عقل و ایمان را از این قوم جهول
 آنچنان زینت دهد مُردار را
 آنچنان مهتاب بنماید به سحر

رغبت افزون گشت او را هم به گفت
 هر سر مویش زبانی شد جدا
 گفت: این بنده مر او را مشتریست
 در زیان و حیفِ ظاهر ننگرم
 سخره خشم عِدو الله شدست
 اندر این من میشوم انباز تو
 مشتری شو، قبض مکن از من ثمن
 سوی خانه آن جهود بی امان
 بس توان آسان خریدن، ای پسر
 میخرد با مُلک دنیا دیو غول
 که خرد ز ایشان دو صد گلزار را
 کز خسان صد کیسه بریاید به سحر

انبیاشان تاجری آموختند دیو و غول ساحر، از سحر و نبرد زشت گرداند به جادویی عدو دیده هاشان را به سحری دوختند این گهر از هر دو عالم برتر است نزد خر، خر مُهره و گوهر یکیست مُنکر بحر است و گوهرهای او در سر حیوان خدا نهاده است مر خران را هیچ دیدی گوشوار؟ "احسن التقویم" در "والتین" بخوان "احسن التقویم" از فکرت بُرون گر بگویم قیمت این ممتنع لب ببند اینجا و، خر این سو مران حلقه در زد، چو در را بر گشود بیخود و سر مست و پُر آتش نشست کاین ولی الله را چون میزنی؟ گر تو را صدقیست اندر دین خود ای تو در دین جهودی ماده ای در همه، ز آئینه کژ ساز خود آنچه آن دم از لب صدیق جُست آن ینابیع الحکم، همچون فرات همچو از سنگی که آبی شد روان اسپر خود کرده حق آن سنگ را همچنان، کز چشمه چشم تو نور نه ز پیه آن مایه دارد، نه ز پوست در خلای گوش، بادِ جاذبش این چه باد است اندر آن خُرد استخوان؟ استخوان و باد، رو پوشست و بس مُستمع او، قائل او، بی احتجاب گفت: گر رحمت همی آید بر او از منش و آخر چو میسوزد دلت گفت: صد خدمت کنم، پانصد سجود

پیش ایشان شمع دین افروختند انبیا را در نظرشان زشت کرد تا طلاق افتد میان جفت و شو تا چنین جوهر به خس بفروختند هین بخر زین طفل نادان، کاو خر است آن اشک را، دَر دُر و دریا شکیست کی بود حیوان دُر و پیرایه جو؟ کاو بود در بند لعل و دُر پَرست گوش و هوش خر بود در سبزه زار که گرامی گوهر است، ای دوست، جان احسن التقویم از عرشش فزون من بسوزم، هم بسوزد مستمع رفت این صدیق سوی آن خران رفت بی خود در سرای آن جهود از دهانش بس کلام سخت جُست این چه حقد است، ای عدوی روشنی؟ ظلم بر صادق دلت چون میدهد؟ کاین گمان داری تو بر شه زاده ای منگر ای مردود نفرین ابد گر بگویم، گم کنی تو پای و دست از دهان او روان، از بیجهات نه ز پهلوی مایه دارد، نه از میان بر گشاده آب مینا رنگ را او روان کردست بی بُخل و فتور روی پوشی کرد در ایجاد دوست مدرک صدق کلام و کاذبش که پذیرد حرف و صوت قصه خوان در دو عالم غیر یزدان نیست کس زانکه "الاذنان من الرأس"، ای مثاب زر بده بستانش، ای اکرام خو بی مؤنت حل نگردد مشکلات بنده ای دارم نکو، لیکن جهود

تن سپید و دل سیاهستش، بگیر
 پس فرستاد و بیاورد آن همام
 آنچنان که ماند حیران آن جهود
 حالت صورت پرستان این بود
 باز کرد استیزه و راضی نشد
 یک نصاب نقره هم بر وی فرود
 بیع کرد و داد و بستد بیغرض
 بر خیال آنکه سودی کرده ام
 منعقد چون گشت بیع اندر میان

در عوض ده تن سیاه و دل مُنیر
 بود الحق سخت زیبا آن غلام
 آن دل چون سنگش از جا رفت زود
 سنگشان از صورتی مومین بود
 که بدین افزون بده بی هیچ بُد
 تا که راضی گشت حرص آن جهود
 داد گوهر، سنگ بستد در عوض
 دادم اسود، ایضی آورده ام
 یافت ایجاب و قبول هر دوان

۳۲. خندیدن جهود و پنداشتن که صدیق مغبون است و ندانستن بهای بلال را

قهقهه زد آن جهودِ سنگ دل
 گفت صدیقش که: این خنده چه بود؟
 گفت: اگر جدّت نبودی و غرام
 من ز استیزه نمی افروختم
 کاو به نزد من نیرزد نیم دانگ
 پس جوابش داد صدیق: ای غبی
 کاو به نزد من همی ارزد دو کون
 زرّ سرخ است و سیه تاب آمده
 دیده این هفت رنگِ جسمها
 گر مکیسی کرده ای در بیع بیش
 ور مکیس افزوده ای، من ز اهتمام
 سهل دادی زانکه ارزان یافتی
 حقّه سر بسته جهل تو بداد
 حقّه پُر لعل را دادی به باد
 عاقبت واحسرتا گوئی بسی
 بخت با جامه غلامانه رسید
 او نمودت بندگی خویشتن
 این سیاه اسرارِ تن اسپید را
 این تو را و آن مرا، بُردیم سود
 خود سزای بُت پرستان این بود
 همچو گورِ کافران پُر دود و نار

از سر افسوس و طنز و غشّ و غل
 در جواب پرسش، او خنده فرود
 در خریداری این اسود غلام
 خود به عَشْر ایش می بفروختم
 تو گران کردی بهایش را به بانگ
 گوهری دادی به جوزی چون صبی
 من به جانش ناظرستم، تو به لون
 از برای رشکِ این احمق کده
 درنیابد زین نقاب آن روح را
 دادمی من جمله ملک و مالِ خویش
 دامنی زر کردمی از غیر وام
 در ندیدی، حقّه را نشکافتی
 زود بینی که چه غنبت اوفتاد
 همچو زنگی در سیه روئی تو شاد
 بخت و دولت چون فروشد خود کسی
 چشم بد بخت بجز ظاهر ندید
 خوی زشت کرد با او مکر و فن
 بُت پرستانه بگیر، ای ژاژخا
 همین "لکم دین" و "لی دین"، ای جهود
 جُلش اطلس، اسب او چوبین بود
 وز برون بر بسته صد نقش و نگار

همچو مال ظالمان، بیرون جمال
 چون منافق، از بُرون صوم و صلوات
 همچو ابر بی نم پُر قرّ و قر
 همچو وعده مکر و گفتار دروغ
 بعد از آن بگرفت او دستِ بلال
 شد خلالی، در دهانی راه یافت
 آوریدش تا به نزد آن رسول
 چون بدید آن خسته روی مصطفی
 چون بلال این را شنید از مصطفی
 تا به دیری بی خود و بیهوش ماند
 مصطفی اش در کنار خود کشید
 چون بود مسی که بر اکسیر زد؟
 ماهی پژمرده در بحر اوفتاد
 آن خطباتی که گفت آن دم نبی
 روز روشن گردد آن شب، چون صباح
 خود تو دانی کافتاب اندر حمل
 خود تو میدانی که آن آب زلال
 صنع حق با جمله اجزای جهان
 جذب یزدان با اثرها و سبب
 نی که تاثیر از قدر معمول نیست
 چون مقلد بود عقل اندر اصول
 گر پیرسد عقل: چون باشد مرام؟
 سید کونین، سلطان جهان

و ز درونش خونِ مظلوم و وبال
 و ز درون خاکِ سیاه بی نبات
 نی در او نفع زمین، نی قوت بر
 آخرش رسوا و اول با فروغ
 آن ز زخمِ ضرس محنت چون خلال
 جانب شیرین زبانی میشتافت
 که به جان او کرده بُد دینش قبول
 گفت: طبتم فادخوها بابها
 خر مغشیا فتاد او بر قفا
 چون به هوش آمد ز شادی اشک راند
 کس چه داند بخششی کاو را رسید؟
 مفلسی بر گنج پُر توفیر زد
 کاروان گم شده زد بر رشاد
 گر زند بر شب، بر آید از شبی
 من نتانم باز گفت آن اصطلاح
 تا چه گوید با نبات و با دقل
 می چه گوید با ریاحین و نهال
 چون دم و حرف است از افسونگران
 صد سخن گوید نهان بی حرف و لب
 لیک تاثیرش از او معقول نیست
 دان مقلد در فروعش، ای فضول
 گو: چنان که تو ندانی و السلام
 در عتاب آمد زمانی بعد از آن

۳۳. معاتبه کردن حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم با صدیق و عذر گفتن صدیق رضی

الله عنه

گفت: ای صدیق، آخر گفتمت
 تو چرا تنها خریدی بهر خویش؟
 گفت: ما دو بندگان کوی تو
 تو مرا میدار بنده و یار غار
 که مرا از بندگی آزادی است
 ای جهان را زنده کرده ز اصطفای

که مرا انباز مکن در مکرمت
 باز گو احوال، ای پاکیزه کیش
 کردمش آزاد من بر روی تو
 هیچ آزادی نخواهم زینهار
 بی تو بر من محنت و بیدادی است
 خاص کرده عام را، خاصه مرا

خوابها میدید جانم در شباب
از زمینم بر کشید او تا سما
گفتم: این ماخلویا بود و محال
چون تو را دیدم، بدیدم خویش را
چون تو را دیدم، محالم حال شد
چون تو را دیدم من، ای روح البلاد
گشت عالی همت از تو چشم من
نور جُستم، خود بدیدم نور من
یوسفی جُستم لطیف و سیم تن
در پی جنت بُدم در جستجو
هست این نسبت به من، مدح و ثنا
همچو مدح مردِ چوپان سلیم
که بجویم اشپشت شیرت دهم
قدح او را، حق به مدحی بر گرفت
رحم فرما بر قصور فهم ها
ایها العشاق، اقبال جدید
زین جهان، کاو چاره بیچاره جوست
ابشروا یا قوم، إذ جاء الفرج
آفتابی رفت در کازه هلال
زیر لب میگفتی از بیم عدو
میدمد در گوش هر غمگین بشیر
ای در این حبس و در این گند و شپش
چون کنی خامش کنون؟ ای یار من
آنچنان کر شد عدوی رشک خو
میزند بر روش ریحان که طریست
می شکنجد حور، دستش می کشد
این کشاکش چیست بر دست و تنم؟
آنکه در خوابش همی جوئی، وی است
ز آن بلاها بر عزیزان بیش بود
لاغ با خوبان کند در هر رهی
خویش را یک دم بدین کوران دهد

که سلامم کرد قرص آفتاب
همره او گشته بودم ز ارتقا
هیچ گردد مستحیلی وصف حال؟
آفرین آن آینه خوش کیش را
جان من مستغرق اجلال شد
مهر این خورشید از چشم فتاد
جز به خواری ننگرد اندر زمن
حور جُستم، خود بدیدم رشک حور
یوسفستانی بدیدم در تو من
جنتی بنمود از هر جزو تو
هست این نسبت به تو، قدح و هجا
مر خدا را پیش موسی کلیم
چارقت وادوزم و پشت نهم
گر تو هم رحمت کنی، نبود شگفت
ای ورای فهم ها و وهم ها
از جهان کهنه ای، نو در رسید
صد هزاران نادره عالم در اوست
افرحوا یا قوم، قد زال الحرج
در تقاضا که: ارحنا، یا بلال
کوری او، بر مناره رو بگو
خیز ای مُدبر، ره اقبال گیر
هین که تا کس نشنود رستی خمش
کز بُن هر مو بر آمد طبل زن
گوید: این چندین دُهل را بانگ کو؟
او ز کوری گوید: این آسیب چیست؟
کور حیران، کز چه دردم می کشد؟
خفته ام، بُگذار تا خوابی کنم
چشم بُگشا، کان مه نیکو پی است
کان تجمل یار با خوبان فزود
نیز کوران را بشوراند گهی
تا غریو از کوی کوران برجهد

۳۴. قصه هلال که بنده مخلص بود خدای را، صاحب بصیرت بی تقلید، پنهان شده در بندگی مخلوقان جهت مصلحت، نه از عجز، چنانکه لقمان و یوسف از روی ظاهر و غیر ایشان، بنده ای سایس بود امیری را و آن امیر مسلمان بود اما کور داند اعمی که مادری دارد لیک چونی به وهم درنارد اگر با این دانش تعظیم این مادر کند، ممکن بود که از عمی خلاص یابد، که إذا اراد الله بعبد خیرا فتح عینی قلبه لیبصره بهما الغیب

این راه ز زندگی دل حاصل کند کاین زندگی تن صفت حیوان است

چون شنیدی بعض اوصافِ بلال	بشنو اکنون قصه ضعفِ هلال
از بلال او پیش بود اندر روش	خوی بد را بیش کرده بد کشش
نه چو تو پس رو، که هر دم پس تری	سوی سنگی میروی از گوهری
آن چنان، کان خواجه را مهمان رسید	خواجه از ایام و سالش بر رسید
گفت: عمرت چند سال است ای پسر؟	باز گوی و در ملذذ و بر شمر
گفت: هجده، هفده، یا خود شانزده	ای برادر خوانده، یا که پانزده
گفت: واپس واپس، ای خیره سرت	باز میرو تا به فرجِ مادرت

۳۵. حکایت در تقریر همین سخن

آن یکی اسبی طلب کرد از امیر	گفت: رو آن اسبِ اشهب را بگیر
گفت: آن را من نخواهم، گفت: چون؟	گفت: او واپس رواست و بس حرون
سخت پس پس میرود او سوی بُن	گفت: دمش را به سوی خانه مکن
دُمّ این استورِ نفست شهوت است	زان سبب پس پس رود آن خود پُرس
شهوتِ او را، که دُمّ آمد ز بُن	ای مبدل، شهوت عقیش مکن
چون ببندی شهوتش را از رغیف	سر کند آن شهوت از عقلِ شریف
همچو شاخی که ببری از درخت	سر کند قوت ز شاخ نیکبخت
چونکه کردی دُمّ او را آن طرف	گر رود، واپس رود تا مکتف
حذا اسبانِ رام پیش رو	نی سپس رو، نی حرونی را گرو
گرم رو، چون جسمِ موسای کلیم	تا به بحرینش چو پهنای گلیم
هست هفصد ساله راهِ آن حقب	که بکرد او عزم در سیران حبّ
همتِ سیرِ تنش چون این بود	سیر جانش تا به علین بود
شهبواران در سباق تاختند	خر بطان در پایگاه انداختند
آنچنان که کاروانی در رسید	در دهی آمد، دری را باز دید
آن یکی گفت: اندر این سرمای سخت	چند روز اینجا بیندازیم رخت
بانگ آمد: نی، بینداز از برون	و آنگهانی اندر آ تو اندرون

هم بُرون افکن هر آنچ افکندنیست
 بُد هلال استاد دل جان روشنی
 سایی کردی در آخور آن غلام
 سایی اسبان و نفس خویش هم
 آن امیر از حال بنده بی خبر
 آب و گل میدید و، در وی گنج نی
 رنگ طین میدید و در وی دین نهان
 آن مناره دید و، بر وی مرغ نی
 و آن دگر میدید مرغی پر زنی
 آنکه او ينظر بنور الله بود
 گفت: آخر چشم سوی موی نه
 آن یکی گل دید نقشین در وحل
 علم اندر نور چون فرغوده شد
 شیخ نورانی ز ره آگه کند
 جان جمله معجزات این است خود
 تن مناره علم و طاعت همچو مرغ
 مرد اوسط، مرغ بین است او و بس
 موی آن نوریست پنهان آن مرغ
 مرغ کان موی است در منقار او
 علم او از جان او جوشد مُدام

در میا با آن، که این مجلس سنیست
 سایی و بنده امیر مومنی
 لیک سلطان سلاطین بنده نام
 از فراوان کس شده در پیش هم
 که نبودش جز بلیسانه نظر
 پنج و شش میدید و، اصل پنج نی
 هر پیمبر این چنین بُد در جهان
 بر مناره شاه باز پُر فنی
 لیک موئی بر دهان مرغ نی
 هم ز مرغ و هم ز موی آگه بود
 تا نبینی مو بنگشاید گره
 و آن دگر گل دید پُر علم و عمل
 پس ز حلمت نور یابد قوم لد
 با سخن هم نور را همراه کند
 که بیخشد مرده را جان ابد
 خواه سیصد مرغ گیر و، یا دو مرغ
 غیر مرغی می نبیند پیش و پس
 که بدان پاینده باشد جان مرغ
 هیچ عاریت نباشد کار او
 پیش او نه عایت باشد نه وام

۳۶. رنجور شدن هلال و بیخبری خواجه او از رنجوری او از تحقیر و ناشناخت، و واقف شدن

حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله و سلم، و رفتن آنحضرت به عیادت او

مصطفی را وحی شد غماز حال
 که بر او بُد کساد و بی خطر
 هیچ کس از حال او آگاه نی
 عقل صد چون قلمش هر جا رسان
 که فلان مشتاق تو بیمار شد
 رفت از بهر عیادت آن طرف
 و آن صحابه در پیش چون اختران
 للسری قدوه و للطاغی رجوم
 او ز شادی بی دل و جان بر جهید

از قضا رنجور شد روزی هلال
 بُد ز رنجوریش خواجه ش بی خبر
 خفته نه روز اندر آخور محسنی
 آنکه کس بود و شهنشاه کسان
 وحیش آمد، رحم حق غمخوار شد
 مصطفی بهر هلال با شرف
 در پی خورشید وحی آن مه روان
 ماه میگوید که: اصحابی نجوم
 میر را گفتند: کان سلطان رسید

بر گمان آن، ز شادی زد دو دست
چون فرود آمد ز غرفه آن امیر
پس زمین بوس و سلام آورد او
گفت: بسم الله، مشرف کن وطن
تا فزاید قصر من بر آسمان
گفتش از بهر عتاب آن محترم:
گفت: روحم آن تو، خود روح چیست؟
تا شوم من خاک پای آن کسی
چون چنین گفت او و نخوت را براند
پس بگفتش: کان هلال عرش کو؟
آن شهی، در بندگی پنهان شده
تو مگو کاو بنده، و آخورچی ماست
ای عجب! چونست از سقم آن هلال؟
گفت: از رنجش مرا آگاه نیست
صحبت او با ستور و استر است
رفت پیغمبر به رغبت بهر او
بود آخور مظلوم و تنگ و پلید
بوی پیغمبر بُرد آن شیر نر
موجب ایمان نباشد معجزات
معجزات از بهر قهر دشمن است
قهر گردد دشمن، اما دوست نی
اندر آمد او ز خواب از بوی او
از میان پای استوران بدید
پس ز کنج آخور آمد غرغزان
پس پیمبر روی بر رویش نهاد
گفت: یارا، تو چه پنهان گوهری؟
گفت: چون باشد خود آن شوریده خواب
چون بود آن تشنه ای کاو گِل خورد؟

کان شهنشه بهر آن میر آمدست
جان همی افشاند پا مزد بشیر
کرد رُخ را از طرب چون وُرد او
تا که فردوسی شود این انجمن
تا که دیدم قطب دوران زمان
من برای دیدن تو نامدم
هین بفرما کاین تجشم بهر کیست؟
که به باغ لطف توستش مغرسی
مصطفی ترک عتاب او بخواند
همچو مهتاب از تواضع فرش کو؟
بهر جاسوسی به دنیا آمده
این بدان که، گنج در ویرانه هاست
که هزاران بدر هستش پای مال
لیک روزی چند بر درگاه نیست
سایس است و منزل او آخور است
اندر آخور آمد اندر جستجو
این همه برخاست چون الفت رسید
همچنان که بوی یوسف را پدر
بوی جنسیت کند جذب صفات
بوی جنسیت پی دل بُردن است
دوست کی گردد به بسته گردنی؟
گفت: سرگین دان درون زین گونه بو؟
دامن پاک رسول بی ندید
روی بر پایش نهاد آن پهلوان
بر سر و بر چشم و رویش بوسه داد
ای غریب عرش چونی خوشتری؟
که در آید در دهانش آفتاب؟
آب بر سر بنهدش خوش میبرد

۳۷. در بیان آنکه مصطفی علیه و علی آله الصلواة و السلم چون شنید که عیسی علیه السلام بر

روی آب رفت فرمود: لو ازداد یقینه لَمْشی علی الهواء

همچو عیسی بر سرش گیرد فرات کایمنی از غرقه در آب حیات

گفت احمد: گر یقینش افزون بُدی
همچو من که بر هوا راکب شدم
گفت: چون باشد سگِ کور پلید؟
نی چنان شیری که کس تیرش زند
کور بر اشکم رونده همچو مار
چون بود آن، چونکه از چونی رهد؟
گشت چونی بخش اندر لامکان
او ز بیچونی دهدشان استخوان
تا ز "چونی" غسل ناری تو تمام
گر پلیدم، ور نظیفم، ای شهان
تو مرا گوئی که از بهر ثواب
هر که اندر حوض ناید پاک نیست
گر نباشد آبها را این کرم
وای بر مشتاق و بر اومید او
آب دارد صد کرم صد احترام
ای ضیاء الحق حسام الدین که نور
پاسبان توست نور و ارتقاش
چیست پرده پیش روی آفتاب؟
حُجب این خورشید هم نور رب است
هر دو، چون در بُعد و پرده مانده اند
چون نوشتی بعضی از قصه هلال
آن هلال و بدر دارند اتحاد
آن هلال از نقص در باطن بریست
درس گوید شب به شب تدریج را
در تائی گوید: ای عَجُولِ خام
دیگ را، تدریج و استادانه جوش
حق، نه قادر بود بر خلق فلک؟
پس چرا شش روز آن را بر کشید؟
خلقت آدم چرا چل صبح بود؟
خلقت طفل از چه اندر نه مه است؟
زین سحر تا آن سحر سالی مرار
نی چو تو، ای خام، کاکنون تاختی

خود هوایش مرکب و مأمون بُدی
در شب معراج مستصحب شدم
جست او از خواب و خود را شیر دید
بل ز بیمش تیغ و پیکان بشکند
چشمها بگشاد در باغ و بهار
در حیاتستان بیچونی رسد
گرد خوانش جمله شیران چون سگان
در جنابت تن زن، این سوره مخوان
هین بر این مصحف منه کف ای غلام
این نخوانم پس چه خوانم در جهان؟
غسل ناکرده مرو در حوض آب
وز برون حوض غیر خاک نیست
کاو پذیرد مر خبث را دم به دم
حسرتا بر حسرت جاوید او
که پلیدان را پذیرد، والسلام
پاسبان توست از شر الطیور
ای تو خورشیدِ مستر از خفاش
جز فروغ شعشه و تیزی تاب
بی نصیب از وی، خفاشت و شب است
یا سیه رو، یا فسرده مانده اند
داستان بدر آر اندر مقال
از دوئی دورند و از نقص و فساد
او به ظاهر نقص تدریج آوریست
در تائی بر دهد تفریح را
پایه پایه بر توان رفتن به بام
کار ناید قلیه "دیوانه جوش"
در یکی لحظه به "کن"، بی هیچ شک
کل یوم الف عام ای مستفید
اندر آن گل، اندک اندک میفزود
زانکه تدریج از شعار آن شه است
تا به آخر یافت این صورت قرار
طفلی و، خود را تو شیخی ساختی

بر دویدی چون کدو فوق همه
تکیه کردی بر درختان و جدار
اول ار شد مرکب سرو سهی
رنگ سبزه زرد شد ای قرع زود

کو تو را پای جهاد و ملحمه؟
بر شدی، ای اقرعک هم قرع وار
لیک آخر گشت بی مغز و تهی
زانکه از گلگونه بود، اصلی نبود

۳۸. در بیان حکایت کمپیر نود ساله که روی زشت خود را گلگونه می اندود و پذیرا نمی آمد

بود کمپیری نود ساله کلان
چون سر سفره، رُخ او تو به تو
ریخت دندانها و مو چون شیر شد
عشق شوی و شهوت و حرصش تمام
مرغ بی هنگام و راه بی رهی
عاشق میدان و اسب و پای نه
حرص در پیری جهودان را مباد
ریخت دندانهای سگ چون پیر شد
این سگان شصت ساله را نگر
پیرسگ را ریخت پشم از پوستین
عشقشان و حرصشان در فرج و زر
زین چنین عمری که مایه دوزخ است
چون بگویندش که: عمر تو دراز
این چنین نفرین، دعا پندارد او
گر بدیدی یک سر موی از معاد

پُر تشنج، روی و رنگش زعفران
لیک در وی بود مانده عشق شوی
قد کمان و، هر حشش تغییر شد
صید خواه و، پاره پاره گشته دام
آتشی پُر در بُن دیگ تهی
عاشق زمر و لب و سرنای نه
ای شقیی، کش خدا این حرص داد
ترک مردم کرد و سرگین گیر شد
هر دمی دندان سگشان تیزتر
این سگان پیر اطلس پوش بین
دم به دم چون نسل سگ بین بیشتر
مر قصابان غضب را مسلخ است
میشود دل خوش، دهانش از خنده باز
چشم نگشاید، سری برنارد او
اوش گفتی: کاین چنین عمر تو باد

۳۹. دعا کردن درویش خواجه گیلانی را که: خدا تو را به سلامت به خان و مان باز رساند

گفت یک روزی به خواجه گیلانی
نان همی باید مرا، نان ده مرا
چون ستد زو نان، بگفت: ای مستعان
گفت: اگر آن است خان که دیده ام
هر محدث را خسان بد دل کنند
زانکه قدر مُستمع آمد نبا
چونکه مجلس بی چنین پیغاره نیست

نان پرستی، نر گدا، زنیلی
تا بگویم مر تو را این یک دعا
خوش به خان و مان خود، بازش رسان
حق تو را آنجا رساند، ای دژم
حرفش ار عالی بود، نازل کند
بر قد خواجه بُرد درزی قبا
از حدیث پست و نازل چاره نیست

۴۰. صفت آن عجوزه و رجوع به حکایت او

واستان هین این سخن را از گرو
چون مُسن گشت و در این ره نیست مرد
نی مر او را رأس مال و پایه ای
نی دهنده، نی پذیرنده خوشی
نی زبان، نی گوش، نی عقل و بصر
نی نیاز و، نی جمالی بهر ناز
نی رهی بُبریده و نی پای راه
نی تعصب، نی ندامت مر ورا

سوی دستان عجزه باز رو
تو بنه نامش عجز سال خورد
نی پذیرای قبول پایه ای
نی در او معنی و نی معنی کشی
نی هُش و نی بی هُشی و نی فکر
تو به تویش گنده مانند پیاز
نی تپش آن قجه را، نی سوز و آه
نی بدل عزم سلامت مر ورا

۴۱. در بیان سوال سائل از صاحب خانه و جواب او را بر سبیل طنز

سائلی آمد به سوی خانه ای
گفت صاحب خانه: نان اینجا کجاست؟
گفت آخر: پاره پی هم بیاب
گفت: مستی آرد ده ای کدخدا
گفت: باری، آب ده از مکرعه
هر چه او درخواست از نان تا سبوس
آن گدا در رفت و دامن بر کشید
گفت: هی هی، گفت: تن زن ای دژم
چون در اینجا نیست وجه زیستن
چون نه ای بازی که گیری تو شکار
نیستی طاوس با صد نقش بند؟
هم نه ای طوطی که چون قندت دهند
هم نه ای بلبل که عاشق وار زار
هم نه ای هُدهُد که پیکها کنی
در زمستان سوی هندستان روی
در چه بازاری و بهر چت خرنند؟
زین دکان با مکيسان برترآ
کاله ای که هیچ خلقش ننگرید
هیچ قلبی پیش او مردود نیست
سود او و، بیع آن یار نکو
بیحد است افضال او آیس مشو

خشک نانی خواست، یا تر نانه ای
خیره ای، این نی دکان نانواست
گفت: اینجا نیست دکان قصاب
گفت: پنداری که هست این آسیا؟
گفت: نی نی، نیست جو یا مشرعه
چربکی میگفت و می کردش فسوس
واندر آن خانه به حسبت خواست رید
تا در این ویرانه خود فارغ کنم
بر چنین خانه باید ریستن
دست آموز شکار شهریار
که به نقشت چشمها روشن کنند
گوش سوی گفت شیرینت نهند
خوش بنالی در چمن یا لاله زار
نی چو لکلک، که وطن بالا کنی
در بهاران سوی ترکستان شوی
تو چه مرغی و تو را با چه خورند؟
تا دکان فضل الله اشتری
از خلاق آن کریم آن را خرید
زانکه قصدش از خریدن سود نیست
کوش نیکو خُلق و هم نیکوش خو
سوی دستان عجزه باز رو

۴۲. رجوع به داستان آن کمپیر

باز میگردم سوی قصه عجز
بود در همسایه اش سوری عجب
چون عروسی خواست رفت آن مستخیف
موی ابرو پاک میکرد آن عجز
آن عجز آئینه بنهاده به پیش
چند گلگونه بمالید از بطر
عشرهای مصحف از جا می برید
تا که سفره روی او پنهان شود
عشرها بر روی هر جا می نهاد
باز او آن عشرها را با خدو
باز چادر راست کردی از کمین
چون بسی میکرد فن و آن می فتاد
شد مٌصوّر آن زمان ابلیس زود
من همه عمر این نیندیشیده ام
تخم نادر در فضیحت کاشتی
صد بلیسی تو، خمیس اندر خمیس
چند دزدی عشر از امّ الکتیب؟
چند دزدی حرف مردان خدا؟
رنگ بر بسته تو را گلگون نکرد
عاقبت، چون چادر مرگت رسد
چونکه آید "خیز خیز" آن رحیل
عالم خاموشی آید پیش بیست
صیقلی کن یک دو روزی سینه را
که ز سایه یوسف صاحب قران
می شود مبدل به خورشید تموز
می شود مبدل به سوز مریمی
ای عجزه، چند کوشی با قضا؟
چون رُخت را نیست در خوبی امید

ز آنکه پایانی ندارد این رموز
کرده بودند از قضا او را طلب
پیش رو آئینه بگرفت آن خریف
تا بیاراید رُخ و رُخسار و پوز
تا بیاراید رُخ و رخسار خویش
سفره رویش نشد پوشیده تر
می بچسبانید بر رو آن پلید
تا نگین حلقه خوبان شود
چونکه بر می بست چادر، می فتاد
می بچسبانید بر اطراف رو
عشرها افتادی از رو بر زمین
گفت: صد لعنت بر آن ابلیس باد
گفت: ای کمپیر زشت بی ورود
نی ز جز تو قبحه ای این دیده ام
در جهان تو مصحفی نگذاشتی
ترک من گوی ای عجزه در دیس
تا شود رویت ملون همچو سیب
تا فروشی و ستانی مرحبا
شاخ بر بسته فن عرجون نکرد
از رُخت این عشرها اندر فتد
گم شود ز آن پس فنون و قال و قیل
وای آنکه در درون اُنسیش نیست
دفتر خود ساز آن آئینه را
شد زلیخای عجز از نو جوان
آن مزاج بارد برد العجز
شاخ لب خشکی، به نخل خرّمی
نقد جو اکنون، رها کن ما مضی
خواه نه گلگونه و، خواهی مدید

۴۳. حکایت رنجوری که طیب در وی امید صحت ندید، گفت: هر چه خواهی کن

آن یکی رنجور شد سوی طیب
گفت: نبضم را فرو بین ای لیب

تا ز نبض آگه شوی بر حال دل
 چونکه دل غیب است، خواهی زو مثال
 باد پنهان است از چشم، ای امین
 کز یمین است آن وزان، یا از شمال
 مستی دل را نمی دانی که کو
 چون ز ذات حق بعیدی، وصف ذات
 معجزاتی و کراماتی خفی
 کاندرونشان صد قیامت نقد هست
 پس جلیس الله گشت آن نیک بخت
 معجزی، کان بر جمادی زد اثر
 گر اثر بر جان زند بی واسطه
 بر جمادات آن اثرها عاریه ست
 تا از آن جامد اثر گیرد ضمیر
 حبذا، خوان مسیحی بی کمی
 بر زند از جان کامل معجزات
 معجزه بحر است و ناقص مرغ خاک
 مرغ آبی در وی ایمن از هلاک
 عجز بخش جان هر نامحرمی
 چون نیابی این سعادت در ضمیر
 که اثرها بر مشاعر ظاهر است
 هست پنهان معنی هر داروئی
 چون نظر در فعل و آثارش کنی
 قوتی کان در درونش مضمیر است
 چون به آثار این همه پیدا شدت
 این سیبها و اثرها، مغز و پوست
 دوست گیری چیزها را از اثر
 از خیالی دوست گیری خلق را
 این سخن پایان ندارد ای قباد

که رگ دست است با دل متصل
 زو بجو که با دل استش اتصال
 در غبار و جنبش برگش بین
 جنبش برگت بگوید وصف حال
 وصف او از نرگس خمار جو
 باز دانی از رسول و معجزات
 بر زند بر دل ز پیران صفی
 کمترین آنکه شود همسایه مست
 که به پهلوی سعیدی بُرد رخت
 یا عصا، یا بحر، یا شق القمر
 متصل گردد به پنهان رابطه
 آن پی روح خوش متواریه ست
 حبذا، نان بی هیولای خمیر
 حبذا، بی باغ میوه مریمی
 بر ضمیر جان طالب چون حیات
 مرغ خاکی رفت در یم، شد هلاک
 ماهیان را مرگ بی دریاست خاک
 لیک قدرت بخش جان هم دمی
 پس ز ظاهر هر دم استدلال گیر
 وین اثرها از موثر مُخبر است
 همچو سحر و صنعت هر جادوئی
 گر چه پنهان است، اظهارش کنی
 چون به فعل آید عیان و مظهر است
 چون نشد ظاهر به آثار ایزدت؟
 چون بجوئی، جملگی آثار اوست
 پس چرا ز آثار بخشی بی خبر؟
 چون نگیری شاهِ غرب و شرق را؟
 حرص ما را اندر این، پایان مباد

۴۴. رجوع به قصه رنجور

باز گرد و قصه رنجور گو
 نبض او بگرفت و آگه شد ز حال
 با طیب آگه بیمار جو
 که امیدِ صحتِ او بُد محال

گفت: هر چت دل بخواهد آن بکن
هر چه خواهد خاطر تو وامگیر
صبر و پرهیز این مرض را دان زیان
این چنین رنجور را گفت: ای عمو
گفت: رو، هین خیر بادت جان عم
بر مُراد دل همی گشت او بر آب
بر لب جو صوفی بنشسته بود
او قفایش دید چون تخیلی
بر قفای صوفی آن حیرت پرست
کارزو را، گر نرانم تا رود
سیلش اندر بَرَم در معرکه
تهلکه ست این صبر و پرهیز، ای فلان
چون زدش یک سیلی آمد در طراق
خواست صوفی تا دو سه مُشتش زند
لیک او را خسته و رنجور دید
باز اندیشید او ضعفِ ورا
رنج دق از وی برآورده دمار
خلق رنجور دق بیچاره اند
جمله در ایدای بی جرمان حریص
ای زنده بی گناهان را قفا
ای هوا را طبّ خود پنداشته
بر تو خندید آنکه گفتت: این دواست
که خورید این دانه، ای دو مستعین
اوش لغزاید و زد او را قفا
اوش لغزاید سخت اندر زلق
کوه بود آدم اگر پُر مار شد
تو که تریاقی نداری ذره ای
آن توکل کو خلیلانه تو را؟
تا بُرد تیغت اسماعیل را
گر سعیدی از مناره اوفتید
چون یقینت نیست آن بخت، ای حسن
زین مناره صد هزاران همچو عاد

تا رود از جسمت آن رنج کهن
تا نگردد صبر و پرهیزت زحیر
هر چه خواهد دل، در آرش در میان
حق تعالی اَعْمَلُوا ما شتم
من تماشای لب جو میروم
تا که صحت را بیابد فتح باب
دست و رو می شست و پاکی میفزود
کرد او را آرزوی سیلی
راست میکرد از برای صفع دست
نی طیبیم گفت کآن علت شود؟
زانکه "لا تلقوا بایدی تهلکه"
خوش بکوبش، تن مزن چون دیگران
گفت صوفی: هی هی، ای قوَاد عاق
سببت و ریشش یکایک بر کند
بس ضعیف و زار و زرد و عور دید
گفت: اگر مشتش زخم گردد فنا
دید او را سخت رنجور و نزار
و ز خِداغ دیو سیلی باره اند
در قفای همدگر جویان نقیص
در قفای خود نمی بینی جزا؟
بر ضعیفان صفع را بگماشته
اوست کآدم را به گندم رهنماست
بهر دارو تا "تکونا خالدین"
آن قفا واگشت و شد او را جزا
لیک، پشت و دستگیرش بود حق
کان تریاق است و بی اضرار شد
از خلاص خود چرا می غره ای؟
و آن کرامت، چون کلیمت از کجا؟
تا کنی شه راه قعر نیل را
بادش اندر جامه افتاد و رهید
تو چرا بر باد دادی خویشتن؟
در فتانند و سر و تن باد داد

سر نگون افتادگان را زین منار
تو رسن بازی نمیدانی یقین
پر مساز از کاغذ و از مَهر
گر چه آن صوفی پُر آتش شد ز خشم
اول صف بر کسی ماند به کام
حبذا دو چشمِ پایانِ بینِ راد
آن که پایان دید احمد بود، کاو
دید عرش و کرسی و جنات را
گر همی خواهی سلامت از ضرر
تا عدمها را بینی جمله هست
این بین باری، که هر کش عقل هست
در گدائی، طالب جودی که نیست
در مزارع، طالب دخلی که نیست
در مدارس، طالب علمی که نیست
هستها را سوی پس افکنده اند
زانکه کان و مخزن صنعِ خدا
پیش از این رمزی بگفتستیم از این
گفته شد، که هر صنعت گر که رُست
جُست بنا موضعی ناساخته
جُست سقا کوزه ای کش آب نیست
وقتِ صید اندر عدم بین حمله شان
چون امیدت لاست، زو پرهیز چیست؟
چون انیس طبع تو آن نیستیست
گر انیس "لا" نه ای، ای جان به سر
زانکه داری، جمله دل بر کنده ای
پس گریزت چیست زین بحرِ مراد؟
از چه نام برگ کردستی تو مرگ؟
هر دو چشمت بست سحرِ صنعتش
در خیال او ز مکر کردگار
لاجرم چه را پناهی ساختست

می نگر تو صد هزار اندر هزار
شکر پاها گو و، میرو بر زمین
کاندر این سودا بسی رفتست سر
لیک هم بر عاقبت انداخت چشم
کاو نگیرد دانه، بیند بندِ دام
که نگه دارند دین را از فساد
دید دوزخ را همینجا مو به مو
بر درید او پرده غفلات را
چشم ز اول بند و پایان را نگر
هستها را بنگری محسوس و پست
روز و شب در جستجوی نیست است
بر دکانها، طالب سودی که نیست
در مغارس، طالب نخلی که نیست
در صوامع، طالب حلمی که نیست
نیستها را طالبند و بنده اند
نیست غیر نیستی در انجلا
این و آن را تو یکی بین، دو مبین
در صناعت جایگاه نیست جُست
گشته ویران، سقفها انداخته
و آن دروگر خانه ای کش باب نیست
و از عدم آنگه گریزان جمله شان
با انیس خیشتن استیز چیست؟
از فنا و نیست این پرهیز چیست؟
در کمین "لا" چرائی منتظر؟
شست دل در بحرِ لا افکنده ای
کاو به شست صد هزاران صید داد
جادوئی دان که نمودت مرگ برگ
تا که جان را در چه آمد رغبتش
جمله صحرا، فوقِ چه، زهر است و مار
تا که مرگ او را به چاه انداختست

آنچه گفتم از غلطه‌اش، ای عزیز
رحمة الله عليه گفته است
کز غزای هند پیش آن همام
پس خلیفه ش کرد و بر کرسی نشاند
طول و عرض و وصف قصه تو به تو
حاصل، آن کودک بر این تخت نضار
گریه میکرد، اشک میراند او به سوز
از چه گری؟ دولت شد ناگوار؟
تو بر این تخت و وزیران و سپاه
گفت کودک: گریه ام ز آنست زار
از توام تهدید کردی هر زمان
پس پدر مر مادرم را در جواب
می نیایی هیچ نفرین دگر؟
سخت بیرحمی و، بس سنگین دلی
من ز گفتم هر دو حیران گشتمی
تا چه دوزخ خوست محمود؟ ای عجب!
من همی لرزیدمی از بیم تو
مادرم کو تا بیند این زمان؟
یا پدر کو تا مرا بیند چنین؟
فقر، آن محمود توست، ای بی سعت
گر بدانی رحم این محمود راد
فقر، آن محمود تو ست ای نیم دل
چون شکار فقر گردی تو یقین
گر چه اندر پرورش تن مادر است
تن چو شد بیمار، دارو جوت کرد
چون زره دان این تن پُر حیف را
یار بد نیکوست بهر صبر را
صبر مه با شب منور داردش
صبر شیر اندر میان فرث و خون
صبر جمله انبیا با منکران
هر که را بینی یکی جامه دُرست
هر که را دیدی برهنه و بی نوا

همچنین بشنیدم از عطار نیز
ذکر شه محمود غازی سفته است
در غنیمت اوفتادش یک غلام
بر سپه بُگزیدش و، فرزند خواند
در کلام آن بزرگ دین بجو
شسته پهلوی قباد شهریار
گفت شاه او را که: ای پیروز روز
فوق افلاکی، قرین شهریار
پیش تخت صف زده چون نجم و ماه
که مرا مادر در آن شهر و دیار
بینمت در دست محمود ارسلان
جنگ کردی: کاین چه خشم است و عذاب؟
زین چنین نفرین مهلک سهل تر؟
که به صد شمشیر او را قاتلی
در دل افتادی مرا بیم و غمی
که مثل گشته ست در ویل و کرب
غافل از اکرام و از تعظیم تو
مر مرا بر تخت، ای شاه جهان
خوش نشسته پهلوی سلطان دین
طبع از او دائم همی ترساندت
خوش بگوئی: عاقبت محمود باد
کم شنو زین مادر طبع مصل
همچو کودک اشک باری یوم دین
لیک از صد دشمنت دشمن تر است
ور قوی شد، مر تو را طاغوت کرد
نه شتا را شاید و، نه صیف را
که گشاید صبر کردن صدر را
صبر مگل با خار اذفر داردش
کرده او را ناعش ابن اللبون
کردشان خاص حق و صاحب قران
دانکه او آن را به کسب و صبر جُست
هست بر بی صبری او آن گوا

هر که مستوحش بود پُر غصه جان
 صبر اگر کردی ز اُلف آن بیوفا
 خوی با حق ساختی چون انگبین
 لاجرم تنها نماندی همچنان
 چون ز بی صبیری قرین غیر شد
 صحبت چون هست زرّ ده دهی
 خوی با او کن، کامانتهای تو
 خوی با او کن که خو را آفرید
 برّه ای بدهی، رمه بازت دهد
 برّه پیش گرگ امانت مینهی
 گرگ اگر با تو نماید روبهی
 جاهل ار با تو نماید همدلی
 او دو آلت دارد و خنثی بود
 مر ذکر را از زنان پنهان کند
 شله از مردان به کف پنهان کند
 گفت یزدان: ز آن کس مکتوم او
 تا که بینایان ما ز آن دو دلالت
 حاصل آن، کز هر ذکر ناید نری
 دوستی جاهل شیرین سخن
 جان مادر، چشم روشن گویدت
 مر پدر را گوید آن مادر چهار
 از زن دیگر اگر آوردئی
 از جز از تو گر بُدی این بچه ام
 هین بچه زین مادر و تیای او
 هست مادر نفس و، بابا عقل راد
 ای دهنده عقلها فریاد رس
 هم طلب از توست و، هم آن نیکوئی
 هم تو گوی و، هم تو بشنو، هم تو باش
 زین حوالت رغبت افزا در سجود
 جبر باشد پرّ و بال کاملان
 همچو آب نیل دان این جبر را
 بال، بازان را سوی سلطان برد

کرده باشد با دغایی اقتران
 از فراق او نخوردی این قفا
 با لبین که "لا أُحِبُّ الْاَقْلین"
 کاتشی مانده به راه از کاروان
 در فراقش پُر غم و بی خیر شد
 پیش خائن چون امانت مینهی؟
 ایمن آید از افول و از عتو
 خوی های انبیا را پرورید
 پرورنده هر صفت خود ربّ بود
 گرگ و یوسف را مفرما همهری
 هین مکن باور، که ناید زو بهی
 عاقبت زحمت زند از جاهلی
 فعل هر دو بی گمان پیدا شود
 تا که خود را خواهر ایشان کند
 تا که خود را جنس آن مردان کند
 شله ای سازیم بر خرطوم او
 درنیفتند از فن او در جوال
 هین ز جاهل ترس اگر دانش وری
 کم شنو کان هست چون سم کهن
 جز غم و حسرت از او نفزویدت
 که ز مکتب بچه ام بس شد نزار
 بر وی این جور و جفا کم کردئی
 این فشار آن زن بگفتی نیز هم
 سیلی بابا به از حلوی او
 اولش تنگی و آخر صد گشاد
 تا نخواهی تو، نخواهد هیچ کس
 ما کنیم؟ اول توئی، آخر توئی
 ما همه لاشیم با چندین تراش
 کاهلی جبر مفرست و خمود
 جبر هم زندان و بند کاهلان
 آب مومن را و خون مر گبر را
 بال، زاغان را به گورستان برد

باز گرد اکنون تو در شرح عدم
همچو هندو بچه، هان ای خواجه تاش
از وجودی ترس کاکنون در وئی
لاشئی بر لاشئی عاشق شده ست

کاو چو پازهر است و پنداریش سم
رو ز محمودِ عدم ترسان مباش
آن خیالت لاشئی و تو لاشئی
هیچ نی، مر هیچ نی را ره زده ست

۴۶. قوله عليه السلام: ليسَ للماضينَ هم الموت انما لهم حسره الفوت

راست فرمود آن سپهدار بشر
چون برون رفت این خیالات از میان
نیستش درد و دریغ و غبنِ موت
لیس للماضین هم الموت گفت
که چرا قبله نکردم مرگ را؟
قبله کردم من همه عمر از حوّل
حسرتِ آن مُردگان از مرگ نیست
ما ندیدیم آنکه این نقش است و کف
چونکه بحر افکند کفها را به بر
پس بگو: کو جنبش و جولانتان؟
تا بگویندت، به لب نی، بل به حال
نقشِ چون کف، کی بجنبد بی ز موج؟
چون غبارِ نقش دیدی باد بین
هین بین، کز تو نظر آید به کار
شحم تو در شمعها نفزود تاب
در مُگداز این جمله تن را در بصر
یک نظر، دو گز همی بیند ز راه
در میان این دو فرقی بی شمار
چون شنیدی شرحِ بحرِ نیستی
چونکه اصلِ کارگاه آن نیستیست
جمله استادان پی اظهارِ کار
لاجرم، استادِ استادان، صمد
هر کجا این نیستی افزون تر است
"نیستی" چون هست بالاین طبق
خاصه درویشی که شد بی جسم و مال
سائل آن باشد که جسم او گداخت

که هر آنکاو کرد از دنیا گذر
گشت نامعقول تو بر تو عیان
بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت
ز آنکه هم با حسرت فوتند جفت
مخزنِ هر دولت و هر برگ را
آن خیالاتی که مُگم شد در اجل
ز آنست، کاندر نقشها کردیم ایست
کف ز دریا جُنبد و یابد علف
تو به گورستان رو، آن کفها نگر
بحر افکنده ست در بحرانتان
که ز دریا مُکن، نه از ما، این سؤال
خاک، بی بادی کجا آید به اوج؟
کف چو دیدی، قلزم ایجاد بین
باقیت، شحمی و لحمی، پود و تار
لحم تو مخمور را نامد کباب
در نظر رو، در نظر رو، در نظر
یک نظر، دو کون دید و روی شاه
سُرمه جو، والله اعلم بالسرار
کوش تا دائم بر آن بحر ایستی
کاو خلا و بی نشان است و تهیست
نیستی جویند و جای انکسار
کارگاهش نیستی و لا بود
کار حق و کارگاهش آن سر است
از همه بُردند درویشان سبق
کار، فقرِ جسم دارد، نی سؤال
قانع آن باشد که مالِ خویش باخت

پس ز درد اکنون شکایت بر مدار
 این قدر گفتیم، باقی فکر کن
 ذکر آرد فکر را در اهتزاز
 اصل، خود جذب است، لیک ای خواجه تاش
 زانکه ترکِ کار چون نازی بود
 نی قبول اندیش، نی ردّ، ای غلام
 مرغِ جذبه ناگهان پرد ز عش
 چشمها چون شد، گذاره نورِ اوست
 بیند اندر ذره خورشیدِ بقا

کاوست سوی نیست اسبی راهوار
 فکر اگر جامد بود، رو ذکر کن
 ذکر را خورشیدِ این افسرده ساز
 کار مکن، موقوفِ آن جذبه مباش
 ناز کی در خوردِ جانبازی بود؟
 امر را و نهی را می بین مدام
 چونکه دیدی صبح، شمع آنگه بکش
 مغزها می بیند او در عینِ پوست
 بیند اندر قطره کُلّ بحر را

۴۷. باز گشتن به حکایت صوفی بر لب جو و قاضی

گفت صوفی: در قصاص یک قفا
 خرقه تسلیم اندر گردنم
 دید صوفی خصم خود را سخت زار
 او به یک مشتم بریزد چون رصاص
 خیمه ویرانست و بشکسته وتد
 بهر این مُرده، دریغ آید، دریغ
 چون نمیتانست کف بر خصم زد
 که ترازوی حق است و کیل او
 مخلص است از مکر دیو و حيله اش
 هست او مقرض احقاد و جدال
 دیو در شیشه کند، افسون او
 چون ترازو دید خصم پُر طمع
 ور ترازو نیست، گر افزون دهیش
 کی شود راضی ز تو طبع تهیش؟
 هست قاضی رحمت و دفع ستیز
 قطره، گر چه خرد و کوتاه پا بود
 از غبار ار پاک داری کله را
 جزوها بر حال کلهها شاهدست
 آن قسم بر جسم احمد راند حق
 مور بر دانه چرا لرزان بُدی؟
 بر سر حرف آ، که صوفی بی دل است

سَر نشاید باد دادن از عمی
 بر من آسان کرد سیلی خوردنم
 گفت: اگر مشتش ز من خصم وار
 شاه فرماید مرا زجر و قصاص
 او بهانه میکند تا در فتد
 که قصاصم افتد اندر زیر تیغ
 عزمش آن شد کش سوی قاضی برد
 ز آن سوی حق است دایم میل او
 مأمّن است از قید دیو و قبله اش
 قاطع جنگ دو خصم و قیل و قال
 فتنه ها ساکن کند، قانون او
 سرکشی بگذارد و گردد تبع
 از قسم راضی نگردد ابلهیش
 از پی بیدانشی و ابلهیش
 قطره ای از بحر عدل رستخیز
 لطف آب بحر از او پیدا بود
 تو ز یک قطره بینی دجله را
 تا شفق غماز خورشید آمده ست
 آنچه فرمودست "کلا و الشفق"
 گر از آن یک دانه خرمن دان بُدی
 در مکافات جفا مستعجل است

ای تو کرده ظلمها، چون خوش دلی؟
یا فراموش شدت آن کرده هات
جرم گردون رشک بردی بر صفات
لیک محبوسی برای آن حقوق
تا به یک بارت نگیرد مُحْتَسَب

از تقاضای مکافی غافلی
که فرو آویخت غفلت پرده هات
گر نه خصمیهاستی اندر قفات
اندک اندک عذر میخواه از عقود
آبِ خود روشن کن اکنون با مُحَب

۴۸. رفتن صوفی سوی آن سیلی زن و بردن او را به قاضی

رفت صوفی سوی آن سیلی زنش
اندر آوردش بر قاضی کشان
یا به زخم درّه او را دِه جزا
کانکه از زجر تو میرد در دمار
وآنکه از تو زخم بیند مرگِ خویش
بر حد و تعزیر قاضی هر که مُرد
نائب حق است و، سایه عدلِ حق
کاو ادب از بهر مظلومی مُکند
چون برای حق و روزِ آجله ست
عاقله او کیست؟ دانی؟ هست حق
آنکه بهر حق زند، او آمن است
گر پدر زد مر پسر را او بمرد
زانکه او را بهر کار خویش زد
چون معلم زد صبی را شد تلف
کان معلم نائب افتاد و امین
نیست واجب خدمتِ استا بر او
ور پدر زد، او برای خود زده ست
پس خودی را سر بُیر با ذو الفقار
چون شدی بیخود، هر آنچه تو مُکنی
آن ضمان بر حق بود، نی بر امین
هر دکانی راست بازار دگر
در دکانِ کفش، گر چرم است خوب
پیش بزازان، قز و ادکن بود
مثنوی ما دکان وحدت است
غیر واحد، هر چه بینی اندر این

دست زد چون مدعی در دامنش
کاین خرِ ادبار را بر خر نشان
آنچنان که رای تو بیند سزا
بر تو تاوان نیست آن باشد جبار
فارغ از دوزخ رود تا خلد پیش
نیست بر قاضی ضمان، کاو نیست خُرد
آینه حق است و باشد مستحق
نی برای عرض و خشم و دخلِ خود
گر خطائی شد، دیت بر عاقله ست
سوی بیت المال برگردان ورق
وآنکه بهر خود زند، او ضامن است
آن پدر را خون بها باید شمرد
خدمت او هست واجب بر ولد
بر معلم نیست چیزی، لا تخف
هر امینی هست حکمش همچین
پس به زجر اُستا نبودش کار جو
لاجرم، از خون بها دادن نرست
بیخودی شو، فانی و درویش وار
"ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ"، ایمنی
هست تفصیلش به فقه اندر مُبین
مثنوی دکانِ فقر است، ای پدر
قالبِ کفش است، اگر بینی تو چوب
بهر گز باشد، اگر آهن بود
رحمت اندر رحمت، اندر رحمت است
بیگمانی جمله را بُت دان یقین

بُت ستودن، بهر دام عامه را خواندش اندر سوره "و النجم" زود جمله کفار آن زمان ساجد شدند بعد از این حرفیست پیچا پیچ و دور هین حدیث صوفی و قاضی بیار

همچنان دان "کالغرائق العلی" لیک آن فتنه بُد، از سوره نبود هم سیری بود، آنکه سر بر دَر زدند با سلیمان باش و، دیوان را مشور و آن ستمکار ضعیف زار زار

۴۹. هم در تقریر قصه قاضی و صوفی

گفت قاضی: ثبت العرش، ای پسر کو زنده؟ کو محل انتقام؟ شرع، بهر زندگان و اغنیاست آن گروهی کز فقیری بی سرند مُرده از یک روست فانی در گزند مرگ یک قتل است و، این سیصد هزار گر چه کُشت این قوم را حق بارها همچو جرجیس اند هر یک در سرار کشته از ذوق سنان دادگر والله از عشق وجود جان پرست گفت قاضی: من قضا دار حی ام این به صورت گر نه در گور است پست بس بدیدی مُرده اندر گور، تو گر ز گوری بر تو خستی اوفتاد گردِ خشم و کینه مُرده مگرد شکر کن که زنده ای بر تو نزد خشم احیا، خشم حق و زخم اوست حق بکشت او را و در پاچه اش دمید نفخ در وی باقی آمد تا مآب فرق بسیار است بین النفختین این حیات از وی بُرید و شد مضر این دم، آن دم نیست کاید آن به شرح نیستش بر خر نشاندن مجتهد بر نشست او نه پُشت خر سزد ظلم چه بود؟ وضع، غیر موضعش

تا بر او نقشی کنیم از خیر و شر کاین خیالی گشته است اندر سقام شرع بر اصحاب گورستان کجاست؟ صد جهت ز آن مُردگان فانی ترند صوفیان از صد جهت فانی شدند هر یکی را خونبهای بی شمار ریخت بهر خونبها انبارها کشته گشته، زنده گشته چند بار می بزارد که: بزن زخمی دگر کشته بر قتل دوم عاشق تر است حاکم اصحاب گورستان کی ام؟ گورها در دودمانش آمده ست گور را در مُرده بین، ای کور، تو عاقلان از گور کی خواهند داد؟ هین مکن با نقش گرمابه نبرد کان که زنده رد کند، حق کرد رد که به حق زنده ست آن پاکیزه پوست زود قصابانه پوست از وی کشید نفخ حق نبود چو نفخه آن قصاب این همه زین است و باقی جمله شین و آن حیات، از نفخ حق شد مُستمر هین بر آ زین قعر چه، بالای صرح نقش هیزم را کسی بر خر نهد؟ پشت تابوتیش اولیتر سزد هین مکن در غیر موضع ضایعش

گفت صوفی: پس روا داری که او کی روا باشد که هر خرسی قلاش گفت صوفی را: چه باک از صفع خیز هین چه داری صوفیا از بیش و کم؟ گفت قاضی: سه درم تو خرج کن زار و رنجور است و درویش و ضعیف قاضی و صوفی به هم در قیل و قال بر قفای قاضی افتادش نظر راست میکرد از پی سیلش دست

سیلی ام زد بی قصاص و بی تسو؟ صوفیان را صفع اندازد به لاش؟ با چنین بیمار کمتر کن ستیز گفت: دارم زین جهان من شش درم و آن سه دیگر را بدو ده بی سخن سه درم میبایدش تره و رغیف لیک آن رنجور، زار و سخت حال از قفای صوفی آن بُد خوبتر که قصاص سلیم ارزان شدست

۵۰. سیلی زدن رنجور قاضی را و سرزنش کردن صوفی قاضی را

سوی گوش قاضی آمد بهر راز گفت: هر شش را بیارید، ای دو خصم گشت قاضی طیره، صوفی گفت: هی آنچه نپسندی به خود، ای شیخ دین این ندانی؟ کز پی من چه کنی "من حفر بئرا" نخواندی از خبر؟ این یکی حکمت چنین بُد در قضا وای بر احکام دیگرهای تو ! ظالمی را رحم آری از کرم ! دستِ ظالم را بئر، چه جای آن آن بُزی را مانی، ای مجهول داد

سیلنی آورد قاضی را فراز تا روم آزاد بی خرخاش و وصم حکم تو عدل است لا شک، نیست غی چون پسندی بر برادر؟ ای امین هم در آن چه عاقبت خویش افکنی آنچه خواندی کن عمل، جان پدر کان تو را آورد سیلی بر قفا تا چه آرد بر سر و بر پای تو ! که برای نفقه بدهش سه درم ! که به دست او دهی حکم و عنان؟ که نژادِ گرگ را او شیر داد

۵۱. جواب با صواب قاضی صوفی را در این ماجرا

گفت قاضی: واجب آیدمان رضا خوش دلم در باطن از حکم زبر این دلم باغ است و چشمم ابر و ش سال قحط، از آفتاب خیره خند ز امر حق "و ابکوا کثیرا" خوانده ای؟ روشنی خانه باشی همچو شمع ذوق خنده دیده ای؟ ای خیره خند آن ترش روئی مادر یا پدر

هر جفا و هر قفا کارد قضا گر چه شد رویم ترش کالحق مر ابر گرید، باغ خندد شاد و خوش باغها در مرگ و جان کندن رسند چون سر بریان چه خندان مانده ای؟ گر فرو باری تو همچون شمع دمع ذوق گریه بین، که هست آن کان قند حافظ فرزند شد از هر ضرر

چون جهنم گریه آرد یاد آن خنده ها در گریه ها آمد کتیم ذوق در غمهاست، پی مگم کرده اند بازگونه نعل از ده تا رباط چشم خود را چار مکن در اعتبار "أمرهم سُوری" بخوان اندر صحف یار باشد راه را پشت و پناه چونکه در یاران رسی خاموش نشین در نماز جمعه بنگر خوش به هوش رختها را سوی خاموشی کشان گفت پیغمبر که: در بحر هموم چشم بر استارگان نه، ره بجوی گر دو حرف صدق گوئی، ای فلان این نخواندی؟ کالکلام ای مستهام هین مشو شارع در آن حرف رشد نیست در ضبطت، چو بگشادی دهان آنکه معصوم ره وحی خداست زانکه "ما یناطق رسولٌ بالهوی" خویشان را ساز منطقی ز حال

پس جهنم خوشتر آید از جنان گنج در ویرانه ها جو، ای کلیم آب حیوان را به ظلمت برده اند چشمها را چار مکن در احتیاط یار مکن با چشم خود، دو چشم یار یار را باش و مکن از ناز اف چونکه نیکو بنگری، "یار" است راه اندر آن حلقه مکن خود را نگین جمله جمعند و، یک اندیش و خموش چون نشان جوئی، مکن خود را نشان در دلالت دان تو یاران را نجوم نطق، تشویش نظر باشد، مگوی گفت تیره در عقب گردد روان فی شجون جرّه جرّ الکلام که سخن، بی شک، سخن را می کشد از پی صافی شود تیره روان چون همه صاف است، بگشاید رواست کی هوا زاید ز معصوم خدا؟ تا نگریدی همچو من سخره مقال

۵۲. سؤال کردن صوفی از قاضی و جواب قاضی مر او را

گفت صوفی: چون ز یک کان است زر چونکه اینجمله از یک دست آمدست چون ز یک دریاست این جوها روان چون همه انوار از شمس بقاست چون ز یک سُرْمه ست ناظر را کحل چونکه دار الضرب را سلطان خداست چون خدا فرمود ره را "راه من" چون ز یک بطنند آن حبر و سفیه وحدتی که دید با چندین هزار گفت قاضی: صوفیا، خیره مشو این بین و، حال این را نیک دان

این چرا نفع است و آن دیگر ضرر؟ این چرا هشیار و آن مست آمدست؟ این چرا زهر است و آن نوش روان؟ صبح صادق، صبح کاذب از کجاست؟ از چه آمد راست بینی و حول؟ نقدها چون ضرب خوب و نارواست؟ این خفیر از چیست و آن یک راه زن؟ چون یقین شد الولد سرّ ابیه؟ صد هزاران جنبش از عین قرار؟ یک مثالی در بیان این شنو ور نبینی، حال را نیکو بخوان

بی قراری درون عاشقان
آن چو که در ناز ثابت آمده
خنده او گریه ها انگيخته
این همه چون و چگونه چون زند
ضد و ندش نیست در ذات و عمل
ضد، ضد را بود و هستی کی دهد؟
ند چوید؟ مثل مثل نیک و بد
چونکه دو مثل آمدند، ای متقی
بر شمار برگ بستان، ضد و ند
بی چگونه بین تو بُرد و ماتِ بحر
کمترین لعبتِ او، جانِ توست
پس چنان بحری، که در هر قطره زآن
کی بگنجد در مضیق "چند و چون"؟
عقل گوید مر جسد را: کای جماد
جسم گوید: من یقین سایه توام
عقل گوید: کاین نه آن حیرت سراسر
شیر، این سو، پیش آهو سر نهد
اندر اینجا آفتابِ انوری
این تو را باور نیاید، مصطفی
گر بگوئی: از بی تعلیم بود
بلکه میدانند که گنجِ بیشمار
بد گمانی، نعلِ معکوس وی است
بل حقیقت در حقیقت غرقه شد
با تو قلماشیت خواهم گفت، هان
مر تو را هر زخم کاید ز آسمان
چون قفا دیدی، صفا را هم ببین
کان نه آن شاه است، کت سیلی زند
جمله دنیا را پَر پشه بها
گردنت زین طوقِ زرین جهان
آن قفاها کانیا برداشتند
لیک حاضر باش در خود، ای فقی
ور نه خلعت را برد او باز پس

حاصل آمد از قرار دلستان
عاشقان چون برگها لرزان شده
آبِ رویش، آبِ روها ریخته
بر سر دریای بی چون میطپد
ز آن پوشیدند هستیها حلل
بلکه زو بگریزد و بیرون جهد
مثل، مثل خویشان را کی کند؟
این چه اولتر از آن در خالق؟
چون کفی در بحر، بی ند است و ضد
"چون"، چگونه گنجد اندر ذاتِ بحر؟
این "چگونه و چون"، ز جان کی شد درست؟
از بدن ناشی تر آمد عقل و جان
عقل کل اینجاست از لا یعلمون
بوی بُردی هیچ از آن بحرِ معاد؟
بوی از سایه که جوید، جانِ عم؟
که سزا، گستاخ تر از ناسزاست
باز، اینجا، نزد تیهو پَر نهد
خدمت ذره کند چون چاکری
چون ز مسکینان همی جوید دعا؟
عین تجهیل از چه رو تفهیم بود؟
در خرابیها نهاد آن شهریار
گر چه هر جزویش جاسوس وی است
زین سبب هفتاد، بل صد فرقه شد
صوفیا، خوش پهن بُگشا گوشِ جان
منتظر می باش خلعت بعد از آن
گردِ ران با گردن آمد، ای امین
که نه تاج و تخت بخشد مُستند
سیلنی را رشوتِ بی مُنتها
چُست در دُزد و، ز حق سیلی ستان
ز آن بلا، سرهای خویش افراشتند
تا به خانه او بیابد مر تو را
که: نیابدم به خانه هیچ کس

گفت آن صوفی: چه بودی کاین جهان
هر دمی، شوری نیاوردی به پیش
شب نذزدیدی چراغ روز را
جام صحت را نبودی سنگِ تب
خود چه کم گشتی ز جود و رحمتش؟
حال بودی خوب و خوش بر جملگان
جاودان بودی حضور ذوق خوش

ابروی رحمت گشادی جاودان؟
بر نیاوردی ز تلوینهاش نیش
دی نبودی باغ عیش اندوز را
ایمنی را خوف نآوردی کرب
گر نبودی خرخشه در نعمتش
تیره کم بودی روان انس و جان
دائماً در جان بُدی هم شوق خوش

۵۳. جواب دادن قاضی صوفی را و قصه ترک و درزی را مثل آوردن

گفت قاضی: بس تهی رو صوفی
تو بشنیدی که آن پُر قند لب؟
خلق را در دزدی آن طایفه
قصه پاره ربائی در بُرین
در سمر میخواند درزی نامه ای
مستمع چون یافت جاذب را وقود

خالی از فطنت، چو کاف کوفی
عذر خیاطان همی گفתי به شب
مینمود افسانه های سالفه
می حکایت کرد او با آن و این
گرد او جمع آمده هنگامه ای
جمله اجزایش حکایت گشته بود

۵۴. بیان حدیث "ان الله يلقن الحكمة علی لسان الواعظین بقدر همم المستمعین"

جذبِ سمع است، ار کسی را خوش لیست
چنگی کاو در نوازد بیست و چار
نی حراره یادش آید نی غزل
گر نبودی گوشهای غیب گیر
ور نبودی دیده های صنع بین
آن دم لولاک این باشد، که کار
عامه را از عشقِ همخوابه و طبق
آب تتماجی نریزی در تغار
رو سگِ کَهفِ خداوندیش باش

گرمی و وجد معلم از صبیست
چون نیابد گوش، گردد چنگ، بار
نی ده انگشتش بجنبد در عمل
وحی نآوردی ز گردون یک بشیر
نی فلک گشتی، نه خندیدی زمین
از برای چشم تیز است و نظار
کی بود پروای عشق صنعِ حق؟
تا سگی چندی نباشد طعمه خوار
تا رهاند زین تغارت اصطفاش

۵۵. شنیدن ترک حکایت دزدی درزیان را، و گرو بستن که: درزی از من چیزی نتواند بردن

چونکه دزدیهای بی رحمانه گفت
اندر آن هنگامه ترکی از خطا
شب چو روز رستخیز آن رازها
هر کجا آئی تو در جنگی فراز

که کنند آن درزیان اندر نهفت
سخت تیره شد ز کشفِ آن غطا
کشف میکرد از پی اهل نهی
بینی آن جا دو عدو در کشفِ راز

آن زمان را محشر مذکور دان که خدا اسباب خشمی ساختست بس که غدر، درزیان را ذکر کرد گفت: ای قصاص در شهر شما گفت: خیاطی است، نامش پور شش گفت: من ضامن، که با صد اضطرار پس بگفتندش: که از تو چُست تر تو به عقل خود چنین غره مباش گرم تر گشت او و بست آنجا گرو مطمعانش گرمتر کردند زود گفت: رهن این مرکب تازی من ور نتاند بُرد، اسبی از شما ترک را آن شب بُرد از فکر خواب بامدادان اطلسی زد در بغل پس سلامش کرد گرم آن اوستاد گرم پرسیدش، ز حدِ تُرک بیش چون شنید از وی نوای بلبلی که بیر این را، قباى روز جنگ تنگ بالا بهر جسم آرای را گفت: صد خدمت کنم ای ذو و داد پس بپمود و بدید او روی کار از حکایت‌های میران در سمر و ز بخیلان و ز تخسیراتشان همچو آتش کرد مقراضی برون

و آن گوی رازگو را صور دان و آن فضایح را به کوی انداختست حیف آمد تُرک را و خشم و درد کیست چابکتر در این فن دغا؟ اندرین دزدی و چستی خلق کُش او نیارد بُرد از من رشته تار مات او گشتند، در دعوی مَپر که شوی یاوه تو در تزویرهاش که نیارد بُرد، نه کهنه، نه نو او گرو بست و دهان را بر گشود بدهم، ار دزدد قماش من به فن واستانم بهر رهن مُبتدا با خیال دزد میکرد او حراب شد به بازار و دکان آن دغل جَست از جا، لب به ترحیش گشاد تا فکند اندر دل او مهر خویش پیشش افکند اطلس استنبلی زیر نافم واسع و، بالاش تنگ زیر واسع، تا نگیرد پای را دست بر دو چشم و بر سینه نهاد بعد از آن بگشاد لب را در فشار و از کرمها و عطای آن نفر از برای خنده هم داد او نشان می برید و، لب پُر افسانه و فسون

۵۶. مضاحک گفتنِ درزی و تُرک را از قوتِ خنده بسته شدنِ دو چشم و فرصت یافتنِ درزی

تُرک مست از خنده شد سست و فتاد چشم تنگش گشت بسته آن زمان غیر چشم حق ز جمله آن نهان لیک چون از حدِ بَری، غماز اوست رفت از دل دعوی پیشانه اش تُرک سر مست است در لاغ ای آنچه

یک مضاحک گفت آن چُست اوستاد چونکه خندیدن گرفت از داستان پاره ای دزدید و کرد او زیرِ ران حق همی دید آن، ولی ستار خوست تُرک را از لذتِ افسانه اش اطلس چه؟ دعوی چه؟ رهن چی؟

لابه کردش تُترک: کز بهر خدا
گفت لاغِ خنده انگیز آن دغا
پاره ای اطلس سبک در نیفه زد
همچنین بار سوم تُترکِ خطا
گفت لاغی خندمین تر از دو بار
چشم بسته، عقل جسته، مولهه
پس سوم بار از قبا دزدید شاخ
چون چهارم بار آن تُترکِ خطا
رحم آمد بر وی آن استاد را
گفت: مولع گشت این مفتون بر این
بوسه افشان کرد بر استاد او
ای فسانه گشته و محو از وجود
خندمین تر از تو هیچ افسانه نیست

لاغ میگو، که مرا شد مغتدا
که فتاد از قهقهه او بر قفا
تُرکِ غافل، خوش مضاحک میمزد
گفت: لاغی گوی از بهر خدا
کرد او آن تُترک را مُکلی شکار
مست تُترکِ مدعی از قهقهه
که ز خنده اش یافت میدانِ فراخ
لاغ از استاد می کرد اقتضا
کرد در باقی فن و بی داد را
بی خبر کاین چه خسار است و غین
که مرا بهر خدا افسانه گو
چند چند افسانه خواهی آزمود؟
بر لبِ گور خراب خود بایست

۵۷. خطاب با هر نفسی که بمثل این بلا مبتلاست

ای فرو رفته به قعر جهل و شک
تا به کی نوشی تو عشوه این جهان؟
لاغِ این چرخ ندیمِ کرد و مُرد
می درد، می دوزد این درزی عام
پیره طفلان، شسته پیشش بهر کد
لاغِ او گر باغها را داد داد

چند جوئی لاغ و دستانِ فلک
که نه عقلت ماند بر قانون، نه جان
آب روی صد هزاران چون تو بُرد
جامه صد سالگان، و اطفالِ خام
تا به سعد و نحسِ او لاغی کند
چون دی آمد، داده ها بر باد داد

۵۸. گفتن درزی تُترک را که اگر یکبار دیگر لاغ گویم، قبایت تنگ شود

گفت درزی تُترک را: زین در گذر
پس قبایت تنگ آید باز پس
خنده چه، رمزی اگر دانستی
تُرکِ خنده کن، ایا ای تُترکِ مست
چونکه بنهاد آن قبا درزی ز دست
مخلصش بشنو، توئی آن تُترکِ گول
اطلسی کز بهر تقوی و صلاح
اطلست عمر و، مضاحک شهوت است
اسب، ایمان است و شیطان در کمین

وای بر تو گر مُکنم لاغی دگر
این مُکند با خویشتن خود هیچ کس؟
آن ز صد گریه بتر دانستی
ز آنکه عمرت رفت و خواهی گشت پست
اسب را بر باد داد آن تُترکِ مست
عالم غدار خیاطِ چو غول
دوخت باید، خرج کردی از مزاح
روز و شب مقراض و خنده غفلت است
با خود آ، افسانه را بگذار هین

اطلسِ عمرت به مقراضِ شهور
 تو تمنا میبری کاخترِ مدام
 سخت میتولی ز تریعات آن
 سخت میرنجی ز خاموشی او
 مشتری و زهره چون در رقص نیست؟
 اخترت گوید: که گر افزون کنم
 تو مبین قلابی این اختران

بُرد پاره پاره خیاطِ غرور
 لاغ کردی سعد بودی بر دوام
 و ز وبال و کینه و آفاتِ آن
 و ز نحوس و قبض و کین کوشی او
 چونکه بهرام و زحل را نقص نیست
 لاغ را پس کُلی ات مغبون کنم
 عشق خود بر قلب زن بین ای فلان

۵۹. مثل در تسکین فقیران بجور روزگار و حکایت

آن یکی میشد به ره سوی دکان
 پای او میسوخت از تعجیل و راه
 رو به یک زن کرد و گفت: ای مستهان
 رو بدو کرد آن زن و گفت: ای امین
 بین که با بسیاری ما بر بساط
 در لواطه می فتید از قحطِ زن
 تو مبین این واقعات روزگار
 تو مبین تخسیر روزی و معاش
 بین که با این جمله تلخیهای او
 رحمتی دان امتحان تلخ را
 آن براهیم از تلف نگریخت ماند
 این نسوزد، و آن بسوزد ای عجب !

پیش ره را بسته دید او از زنان
 بسته از جوق زنان همچو ماه
 هین چه بسیارند این دختر چگان !
 هیچ بسیاری ما منکر چنین
 تنگ میآید شما را انبساط
 فاعل و مفعول رسوای زَمَن
 کز فلک میگردد اینجا ناگوار
 تو مبین این قحط و خوف و ارتعاش
 مرده اوئید و ناپروای او
 نعمتی دان مُلکِ مرو و بلخ را
 وین براهیم از شرف بگریخت راند
 نعل معکوس است در راهِ طلب

۶۰. باز مکرر کردن صوفی سؤال را و جواب قاضی

گفت صوفی: قادر است آن مستعان
 آنکه آتش را کند ورد و شجر
 آنکه گُل آرد برون از عین خار
 آنکه زو هر سرو آزادی کند
 آنکه شد موجود از وی هر عدم
 آنکه تن را جان دهد تا حی شود
 خود چه باشد گر ببخشد آن جواد؟
 دور دارد از ضعیفان در کمین
 وقت طالب را پریشان کم کند

که کند سودای ما را بی زیان
 هم تواند کرد این را بی ضرر
 هم تواند کرد این دی را بهار
 قادر است ار غصه را شادی کند
 گر بدارد باقیش، او را چه کم؟
 گر نمیراند زیانش کی شود؟
 بنده را مقصودِ جان بی اجتهاد
 مکر نفس و، فتنه دیو لعین
 آینه دل را چو جام جم کند

۶۱. جواب دادن قاضی صوفی را

گفت قاضی: گر نبودی امر مُر
ور نبودی نفس و شیطان و هوا
پس به چه نام و لقب خواندی ملک
چون بگفتی: ای صبور و ای حلیم؟
صابرین و صادقین و منفقین
رستم و حمزه و مخنث یک بُدی
علم و حکمت بهر راه بی رهیت
بهر این دکان طبع شوره آب
من همی دانم که تو پاکی، نه خام
جور دوران و هر آن رنجی که هست
رنج و درد و جوع و فقر این دیار
زانکه اینها بگذرد، و آن نگذرد

ور نبودی خوب و زشت و سنگ و دُر
ور نبودی زخم و چالیش و وغا
بندگان خویش را، ای منتهک؟
کی بگفتی: ای شجاع و ای حکیم؟
چون بُدی بی رهن و دیو لعین
علم و حکمت باطل و مُندک شدی
چون همه ره باشد، آن حکمت تهیست
هر دو عالم را روا داری خراب؟
وین سؤالت هست از بهر عوام
سهلتر از بُعدِ حقّ و غفلت است
صعب نبود چون فراق و بُعدِ یار
دولت آن دارد که جان آگه بُرد

۶۲. حکایت زن با شوهر و ماجرای ایشان

آن یکی زن، شوی خود را گفت: هی
هیچ تیمارم نمی داری، چرا؟
گفت شو: من نفقه چاره میکنم
نفقه و کسوه است واجب، ای صنم
آستین پیرهن بنمود زن
گفت: کز سختی تنم را میخورد
گفت: ای زن، یک سؤالت میکنم
این درشت است و غلیظ و ناپسند
کاین درشت و زشت تر، یا خود طلاق
همچنین، ای خواجه تشنیع زن
بی شک این ترک هوا تلخی ده است
گر جهاد و صوم سخت است و خشن
رنج کی ماند دمی که ذو المنز؟
ور نگوید کت نه آن فهم و فن است
آن ملیحان که طیبیان دلند
ور حذر از ننگ و از نامی کنند

ای مروت را به یکره کرده طی
تا به کی داری در این خواری مرا؟
گر چه عورم دست و پائی میزنم
از منت این هر دو هست و نیست کم
بس درشت و پر وسخ بُد پیرهن
کس کسی را کسوه زین سان آورد؟
مرد درویشم همین آمد فتم
لیک بندیش، ای زن اندیشه مند
این تو را مکروه تر، یا خود فراق
از بلا و فقر و از رنج و محن
لیک از تلخی بُعدِ حق به است
لیک این بهتر ز بُعد، ای ممتحن
گویدت: چونی تو ای رنجور من؟
لیک آن ذوق تو پرسش کردن است
سوی رنجوران به پرسش مایلند
چاره ای سازند و، پیغامی کنند

ور نه در دلشان بود آن مفتکر
ای تو جوای نوا در داستان
بس بجوشیدی در این عهد مدید
دیده ای عمری تو داد و داوری
هر که شاگردیش کرد، اُستاد شد
خود نبود از والدینت اختیار

نیست معشوقی ز عاشق بی خبر
هم فسانه عشق بازان را بخوان
ترک جوشی هم نگشتی، ای قدید
وانگه از نادیدگان ناشی تری؟
تو سپستر رفته ای، ای کور کُلد
هم نبودت عبرت از لیل و نهار

۶۳. پرسیدن عارفی از کشیش که تو به سال بزرگتری یا به ریش

عارفی پرسید از آن پیر کشیش
گفت: نی، من پیش از او زائیده ام
گفت: ریشت شد سپید از حال گشت
او پس از تو زاد و، از تو بگذرید
تو بد آن رنگی که اول زاده ای
دوغ ترشی همچنان در معدنی
هم خمیری خمر الطینه دری
چون حشیشی پا به گل در هشته ای
همچو قوم موسی اندر حر تیه
میدوی هر روز تا شب در وله
نگذری زین بعد سیصد ساله تو
تا خیال عجل از جانشان نرفت
غیر این عجلی کز او یابیده ای
گاو طبعی ز آن نکوئیهای زفت
باری، اکنون تو ز هر جزوت بپرس
ذکر نعمتهای رزاق جهان
روز و شب افسانه جویانی تو چُست
جزو جزوت تا برسته ست از عدم
زانکه بی لذت نروید هیچ جزو
جزو ماند و، آن خوشی از یاد رفت
همچو تابستان که از وی پنبه زاد
یا مثال یخ که زائید از شتا
هست آن یخ، ز آن صعوبت، یادگار
همچنین هر جزو جزوی، ای فنی

که تو ای خواجه مُسن تر، یا که ریش؟
بس به بی ریشی جهان را دیده ام
خوی زشت تو نگردیدست وشت
تو چنان خشکی ز سودای ثرید
یک قدم ز آن پیشتر ننهاده ای
خود نکردی زو مخلص روغنی
گر چه عمری در تنور آذری
گر چه از باد هوا سر گشته ای
مانده ای چل سال بر جای، ای سفیه
خویش را بینی در اول مرحله
تا که داری عشق این گوساله تو
بُد بر ایشان تیه چون گرداب تفت
بی نهایت لطف و نعمت دیده ای
از دلت در عشق این گوساله رفت
صد زبان دارند این اجزای خرس
که نهان شد آن در اوراق زبان
جزو جزو تو فسانه گوی توست
چند شادی دیده اند و، چند غم
بلکه لاغر گردد از هر پیچ جزو
بل نرفت، آن خفیه شد از پنج و هفت
ماند پنبه، رفت تابستان ز یاد
شد شتا پنهان و، آن یخ پیش ما
یادگار صیف در دی از ثمار
در تنت افسانه گوی نعمتی

چون زنی که بیست فرزندش بود
 حمل نبود بی ز مستی و ز لاغ
 حاملان و بچگانشان در کنار
 هر درختی در رضاع کودکان
 گر چه در آب آتشی پوشیده شد
 گر چه دریا سخت پنهان می تند
 همچنین اجزای مستان وصال
 در جمال حال و امانده دهان
 آن موالید، از ره این چار نیست
 آن موالید از تجلی زاده اند
 زاده گفتیم و حقیقت زاد نیست
 هین خمش شو، تا بگوید شاه قُل
 این گُل گویاست پُر جوش و خروش
 هر دو گون تمثال پاکیزه مثال
 هر دو گون سرّ لطیف مرتضی
 همچو یخ، کاندر تموز مستجد
 ذکر آن اریاح سردِ زمهریر
 همچو آن میوه که در وقتِ شتا
 قصه دور تبسمهای شمس
 حال رفت و ماند جزوت یادگار
 چون فرو گیرد غمت، گر چستی
 گفتی اش ای غصه منکر به حال
 هر دمت گر نی بهار و خرمیست
 چاش گُل تن، فکر تو همچون گلاب
 از کبی خویان کفران که دریغ
 آن لجاج کفر، قانون کیست
 با کبی خویان، تهتکها چه کرد؟
 در عمارتها سگانند و عقور
 گر نبود این بزوغ اندر خسوف
 زیرکان و عاقلان از گمرهی

هر یکی حاکی حالی خوش بود
 بی بهاری کی شود زائیده باغ؟
 شد دلیل عشق بازی بهار
 همچو مریم حامل از شاهی پنهان
 صد هزاران کف بر او جوشیده شد
 کف، به ده انگشت اشارت میکند
 حامل از تمثالهای حال و قال
 چشم غائب مانده از نقش جهان
 لاجرم منظور این ابصار نیست
 لاجرم مستور پرده ساده اند
 وین عبارت جز پی ارشاد نیست
 بلبلی مفروش با این جنس گُل
 بلبل ترک زبان کن، باش گوش
 شاهد عدلند بر سرّ وصال
 شاهد احیاء و حشر ما ماضی
 هر دم افسانه زمستان میکند
 اندر آن ایام و ازمان عسیر
 میکند افسانه لطف خدا
 و آن عروسان چمن را طمس و لمس
 یا از او واپرس، یا خود یاد آر
 ز آن دم نوید کن واجستی
 راتبه انعامها را ز آن کمال
 همچو چاش گُل تنت انبار چیست؟
 مُنکر گُل شد گلاب، اینت عجاب!
 بر نبی خویان نثار از مهر و میغ
 و آن سپاس و شکر منہاج نیست
 با نبی رویان، تنسکها چه کرد؟
 در خرابیهاست گنج عزّ و نور
 گم نکردی راه چندین فیلسوف
 دیده بر خرطوم داغ ابلهی

۶۴. باقی قصه فقیر روزی طلب بی واسطه کسب

آن یکی بی چاره مفلس ز درد
 لابه کردی در نماز و در دعا
 بی ز جهدی آفریدی مر مرا
 پنج گوهر دادیم در دُرَج سر
 لا یعد این داد و لا یحصی ز تو
 چونکه در خلاقیم تنها توئی
 سالها زو این دعا بسیار شد
 همچو آن شخصی که روزی حلال
 گاو آوردش سعادت عاقبت
 این متمیم نیز زاریها نمود
 گاه بد ظن میشدی اندر دعا
 باز ارجاء خداوند کریم
 چون شدی نومید در جهد و کلال
 خافض است و، رافع است این کردگار
 خفض ارضی بین و رفع آسمان
 خفض و رفع این زمین نوعی دگر
 خفض و رفع روزگار با کرب
 خفض و رفع این مزاج ممتزج
 همچنین دان جمله احوال جهان
 این جهان با این دو پَر اندر هواست
 تا جهان لرزان بود مانند برگ
 تا خُم یک رنگی عیسای ما
 کآن جهان همچون نمک زار آمده ست
 خاک بین، کاین خلق رنگارنگ را
 این نمک زار جسم ظاهر است
 آن نمک زار معانی معنویست
 این نوی را کهنگی ضدش بود
 آن چنان کز نور روی مصطفی
 از جهود و مشرک و ترسا و مغ
 صد هزاران سایه کوتاه و دراز
 نی درازی ماند و نی کوتاه، نه پهن
 لیک، یکرنگی که اندر محشر است

کاو ز بی چیزی هزاران زخم خورد
 کای خداوند و نگهبان رعا
 بی فن من روزی ام ده زین سرا
 پنج حس دیگری هم مستر
 من کلیم، از بیانش شرم رو
 کار رزاقیم هم کن مستوی
 عاقبت زاری او بر کار شد
 از خدا میخواست بی کسب و کلال
 عهد داود لدتی معدلت
 هم ز میدان اجابت گو ربود
 از پی تاخیر پاداش و جزا
 در دلش بشار گشتی و زعیم
 از جناب حق شنیدی که: تعال
 بی از این دو بر نیاید هیچ کار
 بی از این دو نیست دورانش، ای فلان
 نیم سالی خشک و، نیمی سبز و تر
 نوع دیگر، نیم روز و نیم شب
 گاه صحت، گاه رنجوری مضج
 قحط و خصب و، صلح و جنگ و افتتان
 زین دو جانها موطن خوف و رجاست
 در شمال و در سموم بعث و مرگ
 بشکند نرخ خُم صد رنگ را
 هر چه آنجا رفت بی تلوین شده ست
 می کند یک رنگ اندر گورها
 خود نمک زار معانی دیگر است
 از ازل آن تا ابد اندر نویست
 آن نوی بی ضد و نَد است و عدد
 صد هزاران نوع ظلمت شد ضیا
 جملگی یکرنگ شد ز آن الب الغ
 شد یکی در نور آن خورشید راز
 گونه گونه سایه در خورشید رهن
 بر بد و بر نیک کشف و ظاهر است

که معانی آن جهان صورت شود
 گردد آنکه فکر، نقش نامها
 این زمان سرها مثال گاو پیس
 نوبت صد رنگی است و صد دلی
 نوبت زنگیست، رومی شد نهان
 نوبت گرگ است و، یوسف زیر چاه
 تا ز رزق بی دریغ خیره خند
 در درون بیشه شیران منتظر
 پس برون آیند آن شیران ز مرج
 جوهر انسان بگیرد بر و بحر
 روز نحر رستخیز سهمناک
 جمله مرغان آبی روز نحر
 تا که "یهلک من هلك عن بینه"
 تا که بازان جانب سلطان روند
 جیفه و سرگین خشک و استخوان
 قند حکمت از کجا؟ زاغ از کجا؟
 نیست لایق غزو نفس و، مرد غر
 چون غزا ندهد زنان را هیچ دست
 جز به نادر، در تن زن رستمی
 آنچنان کاندنر تن مردان، زنان
 آن جهان، صورت شود این مادگی
 روز عدل و، عدل و داد اندر خور است
 تا به مطلب در رسد هر طالبی
 نیست هر مطلوب از طالب دریغ
 هست دنیا قهرخانه کردگار
 استخوان و موی مقهوران نگر
 پر و بال مرغ بین بر گرد دام
 مرد او، بر جاش خر پشته نشاند
 هر کسی را جفت کرده عدل حق
 مونس احمد به مجلس چار یار
 کعبه جبریل و جانها سدره ای
 قبله عارف بود نور وصال

نقشها اندر خور خصلت شود
 این بطانه روی کار جامها
 دوک نطق اندر ملل صد رنگ ریس
 عالم یک رنگ کی گردد جلی؟
 این شب است و، آفتاب اندر رهان
 نوبت قبطیست، فرعون است شاه
 آن سگان را حصه باشد روز چند
 تا شود امر تعالوا منتشر
 بی حجابی حق نماید دخل و خرج
 پیس گاوان، بسملان روز نحر
 مومنان را عید و، گاوان را هلاک
 همچو کشتیها روان بر روی بحر
 تا که "ینجوامن نجا و استیقنه"
 تا که زاغان سوی گورستان روند
 نقل زاغان آمده ست اندر جهان
 کرم سرگین از کجا؟ باغ از کجا؟
 نیست لایق مشک و عود و، کون خر
 کی دهد آنکه جهاد اکبر است؟
 گشته باشد خفیه همچون مریمی
 خفیه اند و، ماده از ضعف جنان
 هر که در مردی ندید آمادگی
 کفش زان پا، کلاه آن سر است
 تا به غرب خود رود هر غاری
 جفت تابش شمس و، جفت آب میغ
 قهر بین، چون قهر کردی اختیار
 تیغ قهر افکنده اندر بحر و بر
 شرح قهر حق کننده بی کلام
 وانکه کهنه گشت خر پشته نماند
 پیل را با پیل و، بق را جنس بق
 مونس بو جهل عتبه و ذو الخمار
 کعبه عبد البطون شد سفره ای
 قبله عقل مفلسف شد خیال

قبله طامع بود همیان زر
 قبله نا اهل جهل مرده ریگ
 قبله صورت پرستان، نقش سنگ
 قبله ظاهر پرستان روی زن
 قبله باطل، بلیس است، ای پدر
 قبله خر بنده چبود؟ کون خر
 ور ملولی، رو تو کار خویش کن
 وآن سگان را آبِ تنماج از تغار
 در خور آن رزق بفرستاده ایم
 سیر از جان ساختیم این را، چرا؟
 خوی این را مستِ جانان کرده ایم
 پس چه از در خوردِ خویت میرمی؟
 رُستمی خوش آیدت، خنجر بگیر
 ور به حیزی مایلی، رو کون فروش

قبله زاهد بود یزدان بر
 قبله مردان حق اعمال نیک
 قبله معنی وران، صبر و درنگ
 قبله باطن نشینان ذو المنن
 قبله عاشق حق آمد ای پسر
 قبله فرعون دنیا سر به سر
 همچنین بر می شمر تازه و کهن
 رزق ما از کاس زرین شد عُنقار
 لایق آن که بدو خو داده ایم
 عاشق نان ساختیم آن خواجه را
 خوی آن را عاشق نان کرده ایم
 چون به خوی خود خوشی و خرّمی
 مادگی خوش آیدت، چادر بگیر
 غازی خوش آیدت، جوشن بپوش

۶۵. خواب دیدن فقیر و نشان دادن هاتف او را به گنج نامه

گشته است از تابِ درویشی عقیر
 واقعه، بی خواب صوفی راست خو
 رقعہ ای از پیش وراقان طلب
 سوی کاغذ پاره هاش آور تو دست
 پس بخوان آن را به خلوت، ای حزین
 پس برون رو ز انبھی شور و شر
 هین مجو در خواندن آن شرکتی
 که نیابد غیر تو زآن نیم جو
 وردِ خود کن دم به دم "لا تقنطوا"
 بر دل او زد که رو زحمت ببر
 می نگنجید از فرح اندر جهان
 گر نبودی عون و رفق و لطفِ حق
 گوش او بشنید از حضرت جواب
 خواهدش حاصل شدن آن گنجِ خاص
 شد سرافراز و ز گردون بر گذشت
 ز آن حجاب غیب هم یابد گذار

این سخن پایان ندارد، آن فقیر
 دید در خواب او شی و، خواب کو؟
 هاتفی گفتش که: ای دیده تعب
 خفیه زآن وراق کت همسایه است
 رقعہ ای، شکلش چنان، رنگش چنین
 چون بدزدی آن ز وراق، ای پسر
 تو بخوان آن را به خود در خلوتی
 ور شود آن فاش هم غمگین مشو
 ور کِشد آن دیر، هین زنهار تو
 این بگفت و، دستِ خود آن مژده ور
 چون به خویش آمد ز غیبت، آن جوان
 زهره او بر دریدی از قلق
 یک فرح آن، کز پس نهصد حجاب
 یک فرح آن، کز سوال آمد خلاص
 از حجب چون حس سمعش در گذشت
 که بود؟ کآن حس چشمش ز اعتبار

چون گذاره شد حواسش از حجاب چون سپاه زنگ پنهان شد ز روم یک فرح آنکه نشد ردش دعا جانب دکان و راق آمد او پیش چشمش آمد آن مکتوب زود در بغل زد، گفت خواجه: خیر باد رفت گنج خلوتی و آنرا بخواند که بدین سان گنج نامه بی بها باز اندر خاطرش این فکر جست کی گذارد حافظ اندر اکتاف؟ گر بیابان پُر شود زرّ و نقود ور بخوانی صد صحف بی سکنه ای ور کنی خدمت، نخوانی یک کتیب شد ز جیب آن کفّ موسی ضو فشان کآنچه میجستی ز چرخ با نهیب تا بدانی کآسمانهای سمی نی که اول دست یزدان مجید؟ این سخن پیدا و پنهان است بس

پس پیایی گردهش دید و خطاب تیغ زد خورشید و پیدا شد علوم عاقبت آمد اجابت مر ورا دست در کرد او به مشق از سو به سو با علاماتی که هاتف گفته بود این زمان وا میرسم، ای اوستاد وز تحیر واله و حیران بماند چون فتاده ماند اندر مشقها؟ کز پی هر چیز یزدان حافظ است که کسی چیزی رُباید از گراف بی رضای حق جوی نتوان ربود بی قدر یادت نماند نکته ای علمهای نادره یایی ز جیب کآن فزون آمد ز ماه آسمان سر بر آورده ست ای موسی ز جیب هست عکس مدرکات آدمی از دو عالم پیشتر عقل آفرید؟ که نباشد محرم عنقا، مگس

۶۶. تمامی قصه آن فقیر و نشان جای آن گنج

باز سوی قصه باز آ، ای پسر اندر آن رُقعہ نبشته بود این آن فلان قبه که در وی مشهد است پشت کن در قبه، رو در قبله آر چون فگندی تیر از قوس، ای سعاد پس کمانی سخت آورد آن فتی پس کلند آورد و بیل او شاد شاد کند شد هم او و هم بیل و تبر همچنین هر روز تیر انداختی چون که این را پیشه کرد او بر دوام

قصه گنج و فقیر آور به سر که برون شهر گنجی دان دفین پشت او در شهر و رو در فدغد است و آنگهان از قوس تیری در گذار بر کن آن موضع که تیرت اوفتاد تیر پرانید در صحن فضا کند آن موضع که آن تیر اوفتاد خود ندید از گنج پنهانی اثر لیک جای گنج را نشناختی فچفچی افتاد اندر خاص و عام

۶۷. فاش شدن خبر این گنج و رسیدن به گوش پادشاه

هر کسی در گفت و گوئی اوفتاد
 هر کسی در گفت و گوی فاسدی
 پس خبر کردند سلطان را از این
 عرضه کردند آن سخن را زیر دست
 چون شنید آن شخص کان با شه رسید
 پیش از آنک اشکنجه بیند ز آن قباد
 گفت: تا این رقعہ را یابیده ام
 خود نشد یک حبه زان گنج آشکار
 رفت ماهی تا چینم تلخ کام
 بو که بخت بر کند زین کان غطا
 مدت شش ماه و افزون پادشاه
 هر کجا سخته کمانی بود چُست
 غیر تشویش و غم و طامات نی
 چونکه تعویق آمد اندر عرض و طول
 جمله صحرا گز گز آن شه چاه کند
 پس طلب کرد آن فقیرِ دردمند
 گفت: گیر این رقعہ، کش آثار نیست
 نیست این کار کسی کش هست کار
 نادر افتد اهل این ماخولیا
 سخت جانی باید این فن را چو تو
 گر نیابی نبودت هرگز ملال
 عقل راهِ ناامیدی کی رود؟
 لا ابالی، عشق باشد نی خرد
 ترکتازی تن گدازی بی حیا
 سخت روئی که ندارد هیچ پشت
 پاک می بازد، نجوید مُرد او
 می دهد حق هستیش بی علتی
 که "فتوت"، دادن بی علت است
 زانکه ملت فضل جوید یا خلاص
 نی خدا را امتحانی میکنند

کاینچنین، بازی نباشد در نهاد
 هر طرف برخاسته یک حاسدی
 آن گروهی کش بُدند اندر کمین
 کان فلانی گنج نامه یافته ست
 جز که تسلیم و رضا چاره ندید
 رقعہ را آورد و پیش او نهاد
 گنج نی و رنج بیحد دیده ام
 لیک پیچیدم بسی من همچو مار
 که زیان و سود این بر من حرام
 ای شه پیروز جنگ و دژ گشا
 تیر میانداخت و بر می کند چاه
 تیر می انداخت هر سو گنج جُست
 همچو عنقا، نام فاش و ذات نی
 شاه شد دل سیر از آن گنج و ملول
 می ندید از گنج او، جز ریشخند
 رقعہ را از خشم پیش او فکند
 تو بدین اولیتری کت کار نیست
 گر بسوزد گُل، نگرده گِردِ خار
 منتظر، که روید از آهن گیا
 تو که جانی سخت داری، این بجو
 ور بیایی، رو تو را کردم حلال
 عشق باشد کآن طرف بر سر دود
 عقل آن جوید کز آن سودی بَرَد
 در بلا، چون سنگِ زیر آسیا
 بهره جوئی که درون خویش مُکشت
 آنچنان که پاک میگیرد ز هو
 می سپارد باز بی علت فتی
 "پاک بازی"، خارج از هر ملت است
 پاک بازاند قربانانِ خاص
 نی در سود و زیانی میزنند

۶۸. باز دادن پادشاه گنج نامه را به آن فقیر که بگیر، ما از سر این برخاستیم

چونکه رقعۀ گنج پُر آشوب را
گشت پس ایمن ز خصمان و ز نیش
یار کرد او عشق درد اندیش را
عشق را در پیچش خود یار نیست
نیست از عاشق کسی دیوانه تر
زانکه این دیوانگی عام نیست
گر طیبی را رسد زین گون جنون
طبّ جملۀ عقلها مدهوش اوست
روی در روی خود آر، ای عشق کیش
قبله از دل ساخت آمد در دعا
پیش از این کاو پاسخی بشنیده بود
بی اجابت بر دعاها می تنید
چونکه بی دف رقص میکرد آن علیل
سوی او نی هاتف و نی پیک بود
بی زبان میگفت امیدش تعال
آن کبوتر را که بام آموخته ست
ای ضیاء الحق حسام الدین، برانش
گر برانی مرغ جان را از گزاف
چینه و نقلش همه بر بام توست
گر دمی منکر شود دزدانه روح
شحنۀ عشق مکرر کینه اش
که بیا سوی مه و، بگذر ز گرد
گرد این بام و کبوتر خانه من
جبرئیل عشقم و سدره ام توئی
جوش ده آن بحر گوهر بار را
چون تو آن او شدی، بحر آن توست
این خود آن ناله ست کاو کرد آشکار
دو دهان داریم گویا همچو نی
یک دهان نالان شده سوی سما
لیک داند هر که او را منظر است
دمدمۀ این نای از دمه‌های اوست
گر نبود با لبش نی را سمر

شه مسلم داشت آن مکروب را
رفت و می پیچید در سودای خویش
کلب لیسد خویش ریش خویش را
محرمش در ده یکی دیار نیست
عقل از سودای او کور است و کر
طب را ارشاد این احکام نیست
دفتر طب را فرو شوید به خون
روی جملۀ دلبران رو پوش اوست
نیست ای مفتون تو را جز خویش، خویش
" لَيْسَ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَعَى "

سالها اندر دعا پیچیده بود
از کرم لیبک پنهان می شنید
ز اعتماد جود خلاق جلیل
گوش امیدش پُر از لیبک بود
از دلش میرفت آن دعوت ملال
تو مخوان، میرانش، که پَر دوخته ست
کز ملاقات تو بر رُسته ست جانش
هم به گرد بام تو آرد طواف
پَر زنان بر اوج مست دام توست
در ادای شکر، ای گنج فتوح
طشت پُر آتش نهد بر سینه اش
شاه عشقت خواند، زوتر باز گرد
چون کبوتر پَر زخم مستانه من
من سقیمم، عیسی مریم توئی
خوش پُرس امروز این بیمار را
گر چه این دم نوبت بُحران توست
ز آنچه پنهانست، یا رب زینهار
یک دهان پنهانست در لبهای وی
های و هوئی در فکنده در هوا
که فغان این سری هم ز آن سر است
های و هوی روح از هیهای اوست
نی جهان را پُر نکردی از شکر

با که خفتی؟ و ز چه پهلو خاستی؟
 یا " آیتُ عند ربی " خواندی
 نعره " یا نار کونی باردا"
 ای ضیاء الحق، حسام دین و دل
 قصد کردستند این گِل پاره ها
 در دل مُکه، لعلها دلالِ توست
 محرمِ مردیت را کو رستمی؟
 چون بخواهم کز سِرَتِ آهی کنم
 چون که اخوان را دلِ کینه ور است
 مست گشتم، خویش بر غوغا زخم
 بر کفِ من نه شرابِ آتشین
 منتظر، گو باش بی گنج آن فقیر
 از خدا خواه، ای فقیر، این دم پناه
 که مرا پروای آن اسناد نیست
 بادِ سبلیت کی بگنجد و آبِ رو
 در ده ای ساقی یکی رطلِ گران
 نخوتش بر ما سبالی میزند
 ماتِ او شو، ماتِ او شو، ماتِ او
 از پس صد ساله آنچه آید بر او
 اندر آینه چه بیند مردِ عام؟
 آنچه لحنی به خانه خود ندید
 رو به دریا، زان که ماهی زاده ای
 خس نه ای، دور از تو رشکِ گوهری
 بحرِ وحدانیست، جفت و زوج نیست
 ای محال و، ای محال اشراکِ او
 نیست اندر بحر شرک و پیچ پیچ
 چونکه جفتِ احوالیم، ای شمن
 آن یکی زآن سوی وصف است و خیال
 یا چو احوال این دوئی را نوش کن
 یا به نوبت، گه سکوت و، گه کلام
 چون بینی محرمی، گو سرّ جان
 چون بینی مشکِ پُر مکر و معجاز

کاین چنین پُر جوش چون دریاستی
 در دل دریای آتش راندی
 عصمتِ جان تو گشت، ای مقتدا
 کی توان اندود خورشیدی به گِل؟
 که بیوشاند خورشیدِ تو را
 باغها از خنده مالامالِ توست
 تا ز صد خرمن، یکی جو گفتمی
 چون علی سر را فرو چاهی کنم
 یوسفم را قعر چاه اولیتر است
 چه، چه باشد؟ خیمه بر صحرا زخم
 وانگه آن کرّ و فرِ مستانه بین
 زانکه ما غرقیم این دم در عصیر
 از من غرقه شده یاری مخواه
 از خود و از ریشِ خویشم یاد نیست
 در شرابی که نگنجد تار مو؟
 خواجه را از ریش و سبلیت وارهان
 لیک، ریش از رشک ما بر می کند
 که همی دانیم تزویراتِ او
 پیر می بیند معین، مو به مو
 که نیند پیر اندر خشتِ خام
 هست بر کوسه یکایک آن پدید
 همچو خس در ریش چون افتاده ای؟
 در میانِ موج و بحر اولیتری
 گوهر و ماهیش غیر موج نیست
 دور از آن دریا و موجِ پاکِ او
 لیک با احوال چه گویم؟ هیچ، هیچ
 لازم آمد مُشرکانه دم زدن
 جز دوئی نآید به میدانِ مقال
 یا دهان بر دوز و لب خاموش کن
 احوالنه طبلِ میزان، و السلام
 گل بینی، نعره زن چون بلبلان
 لب بیند و، خویش را چون خنب ساز

دشمن آب است، پیش او مَجَنب
 با سیاستهای جاهل صبر کن
 صبر با ناهل، اهلان را جلاست
 آتش نمرود ابراهیم را
 صبر با نامرد بدهد مرد حق
 جور و کفر نوحیان و صبر نوح

ور نه سنگِ جهلِ او بشکست خنب
 خوش مدارا کن به عقل من لدن
 صبر صافی میکند هر جا دل است
 صفوت آئینه آمد در جلا
 تا چو نیکان بر همه یابد سبق
 نوح را شد صیقل مرآتِ روح

۶۹. آمدن مُرید شیخ ابوالحسن خرقانی زیارت شیخ

رفت درویشی ز شهر طالقان
 کوهها بُرید و وادی دراز
 آنچه در ره دید از جور و ستم
 چون به مقصد آمد از ره آن جوان
 چون به صد حُرمت بزد حلقه درش
 که چه میخواهی؟ بگو ای بوالکرم
 خنده ای زد زن که: خه خه ریش بین
 خود تو را کاری نبود آن جایگاه
 اشتهای گول گردی آمدت؟
 یا مگر دیوت دو شاخه بر نهاد
 گفت نافرجام و فحش و دمدمه
 از مثل وز ریشخند بی حساب

بهر صیتِ بوالحسن تا خارقان
 بهر دیدِ شیخ با صدق و نیاز
 گر چه در خورد است، کوتاه میکنم
 خانه آن شاه را جُست او نشان
 زن بُرون کرد از ره روزن سرش
 گفت: کز بهر زیارت آمدم
 این سفر گیری و این تشویش بین
 تا به بیهوده کنی تو عزم راه؟
 یا ملولی وطن غالب شدت؟
 بر تو وسواس سفر را در گشاد
 من نتانم باز گفتن آن همه
 آن مرید افتاد در غم واضطراب

۷۰. پرسیدن مُرید که شیخ کجاست؟ و جواب نافرجام شنیدن از حرم او

اشکش از دیده بجست و گفت او
 گفت: آن سالوس زراق تُهی
 صد هزاران خام ریشان همچو تو
 گر نبینیش و، سلامت و روی
 لاف کیشی، کاسه لسی، طبل خوار
 سبطی اند این قوم و گوساله پرست
 "جیفه اللیل" است و "بطل النهار"
 هشته اند این قوم صد علم و کمال
 آل موسی کو؟ دریغا تا کنون
 کو ره پیغمبر و اصحاب او؟

با همه، آن شاه شیرین نام کو؟
 دام گولان و کمند گمرهی
 اوفتاده از وی اندر صد عتو
 خیر تو باشد، نگردي زو غوی
 بانگِ طبلش رفته اطرافِ دیار
 بر چنین گاوی همی مالند دست
 هر که او شد غره این طبل خوار
 مکر و تزویری گرفته، کینت حال
 عابدان عجل را ریزند خون
 کو نماز و سبحة و آداب او؟

شرع و تقوی را فکنده سوی پُشت
کاین اباحت زین جماعت فاش شد

کو عمر؟ کو امر معروفِ درشت؟
رخصتِ هر مفلس قلاش شد

۷۱. جواب مُرید و زجر کردن آن طعانه را از کُفر و بیهوده گوئی

بانگ زد بر وی جوان و گفت: بس
نور مردان مشرق و مغرب گرفت
آفتابِ حق بر آمد از حجل
ترهاتِ چون تو ابلیسی مرا
من به بادی نامدم همچون سحاب
عجل با آن نور شد قبله کرم
هست اباحت کز هوا آمد ضلال
کفر ایمان گشت و، دیو اسلام یافت
مظهر عشق است و محبوبِ بحق
سجده آدم را بیانِ سبق اوست
شمع حق را پُف کنی تو؟ ای عجز
کی شود دریا ز پوز سگ نجس؟
حکم بر ظاهر اگر هم میکنی
جمله ظاهرها به پیش این ظهور
هر که بر شمع خدا آرد پُف او
چون تو، خفاشان بسی بینند خواب
موجهای تیزِ دریاهاى روح
لیک اندر چشم کنعان موی رُست
کوه و کنعان را فرو بُرد آن زمان
مه فشاند نور و سگِ عوعو کند
شب روان و، همرهان مه به تگ
جزو سوی کُل روان مانند تیر
جانِ شرع و جانِ تقوی عارف است
زهد، اندر کاشتن کوشیدن است
پس چو تن باشد جهاد و اعتقاد
امر معروف او و، هم معروف اوست
شاهِ امروزینه و فردای ماست
چون "انا الحق" گفت شیخ و پیش بُرد

روز روشن از کجا آمد عسس؟
آسمانها سجده کردند از شگفت
زیر چادر رفت خورشید از حجل
کی بگرداند ز خاکِ این سرا؟
تا به گردی باز گردم زین جناب
قبله بی آن نور شد کفر و صنم
هست اباحت کز خدا آمد کمال
آنطرف کآن نور بی اندازه تافت
از همه کروییان بُرده سبق
سجده آرد مغز را پیوسته پوست
هم تو سوزی، هم سرت، ای گنده پوز
کی شود خورشید از پُف منطمس؟
چیست ظاهرتر، بگو، زین روشنی؟
باشد اندر غایتِ نقص و قصور
شمع کی میرد؟ بسوزد پوز او
کاین جهان ماند یتیم از آفتاب
هست صد چندان که بُد طوفانِ نوح
نوح و کشتی را بهشت و، کوه جُست
نیم موجی تا به قعرِ امتهان
هر کسی بر خلقتِ خود می تند
ترکِ رفتن کی کنند از بانگِ سگ؟
کی کند وقف از پی هر گنده پیر؟
معرفت محصولِ زهدِ سالف است
معرفت، آن کِشت را روئیدن است
جانِ این کِشتن نبات است و حصاد
کاشفِ اسرار و، هم مکشوف اوست
پوست، بنده مغزِ نغزش داثماست
پس گلوی جمله کوران را فشرده

چون انای بنده "لا" شد از وجود
 گر تو را چشم است، بگشا، درنگر
 ای بُریده، آن لب و حلق و دهان
 سوی گردون تُف نیابد مسلکی
 تا قیامت تُف بر او بارد ز رَب
 طبل و رایت هست مُلک شهریار
 آسمانها بنده ماهِ وی اند
 زانکه "لولاک" است بر توفیع او
 گر نبودی او، نیابیدی فلک
 گر نه او بودی نیابیدی بحار
 گر نبودی او نیابیدی زمین
 گر نبودی او نیابیدی جبال
 گر نبودی او نیابیدی جهان
 رزقها هم رزق خوارانِ وی اند
 هین که معکوس است در امر این گره
 از فقیر استت همه زرّ و حریر
 چون تو ننگی، جفتِ آن مقبول روح
 گر نبودی نسبتِ تو زین سرا
 دادمی این نوح را از تو خلاص
 لیک با خانه شهنشاهِ زمن
 رو دعا کن، که سگ این موطنی

پس چه ماند؟ هین بیندیش، ای جحود
 بعدِ "لا" آخر چه می ماند دگر؟
 که کند تُف سوی مه، یا آسمان
 تف به رویش باز گردد بی شکی
 همچو "تبت" بر روانِ بو لهب
 سگ کسی که خواند او را طبل خوار
 شرق و مغربِ چرخ نان خواهِ وی اند
 جمله در انعام و در توزیع او
 گردش و نور و مکان جائی مُلک
 هیئت ماهی و دُرّ شاهوار
 از درونه گنج و، بیرون یاسمین
 زرّ و لعل و مومیائی بی سوال
 بی تقاضا رزقهای بیکران
 میوه ها لب خشکِ بارانِ وی اند
 صدقه بخش خویش را صدقه بده
 هین زکاتی ده غنی را، ای فقیر
 چون عیال کافر، اندر عقدِ نوح
 پاره پاره کردمی این دم تو را
 تا مشرف گشتمی من در قصاص
 این چنین گستاخی نآید ز من
 و نه این دم کردمی من کردنی

۷۲. واگستن مرید از وثاق شیخ و پرسیدن از مردم و نشان دادن ایشان که شیخ به فلان بیشه رفته

است

بعد از آن پُرسان شد او از هر کسی
 پس کسی گفتش که: آن قطبِ دیار
 آن مریدِ ذو الفقار اندیش تفت
 دیو می آورد پیشِ هوشِ مرد
 کاین چنین زن را چرا آن شیخِ دین
 ضدّ را با ضدّ ایناس از کجا؟
 باز او لاحول می کرد آتشین
 من که باشم با تعرفهای حق؟

شیخ را می جُست از هر سو بسی
 رفت تا هیزم کِشد از کوهسار
 در هوای شیخ سوی بیشه رفت
 وسوسه، تا خفیه گردد مه ز گرد
 دارد اندر خانه یار و همنشین؟
 با امامّ الناس، نسناس از کجا؟
 کاعتراض من بر او کفر است و کین
 که بر آرد نفس من اشکال و دق

باز نفسش حمله می آورد زود
که چه نسبت دیو را با جبرئیل؟
کی تواند ساخت با آزر خلیل؟

زین تعرض با دلش چون کاه دود
که بود با او به صحبت هم مقبل
چون تواند ساخت با ره زن دلیل؟

۷۳. یافتن مُرید شیخ را نزدیک بیشه سوار شیری

اندر این بود او، که شیخ نامدار
شیر غران هیزمش را می کشید
تازیانه ش مار نر بود از شرف
تو یقین میدان که هر شیخی که هست
گر چه آن محسوس و، این محسوس نیست
صد هزاران شیر زیر رانشان
لیک این یک را خدا محسوس کرد
دیدش از دور و بخندید آن خدیو
از ضمیر او بدانت آن جلیل
خواند بر وی یک به یک آن ذو فنون
بعد از آن، در مشکل انکار زن
کآن تحمل از هوای نفس نیست
گر، نه صبرم می کشیدی بار زن
اشتران بختیم اندر سبق
من نیم در امر و فرمان نیم خام
عام ما و، خاص ما، فرمان اوست
دورم از تحسین و تشویق همه
فردی ما، جفتی ما، نه از هواست
ناز آن ابله کشیم و صد چو او
این قدر خود درس شاگردان ماست
تا کجا؟ آنجا که جا را راه نیست
از همه اوهام و تصویرات دور
بهر تو من پست کردم گفت و گو
تا کشی خندان و خوش بار حرج
چون بسازی با خسی این خسان
کانیا رنج خسان بس دیده اند

شد پدید از دور بر شیری سوار
بر سر هیزم نشسته آن سعید
مار را بگرفته چون خرزن به کف
هم سواری میکند بر شیر مست
لیک آن بر چشم جان ملبوس نیست
پیش دیده غیب دان هیزم کشان
تا که بیند نیز، او که نیست مرد
گفت: آن را مشنوی ای مفتون ز دیو
هم ز نور دل، بلی نعم الدلیل
آنچه در ره رفت بر وی تا کنون
برگشاد آن خوش سراینده دهن
آن خیال نفس توست، آنجا مأیست
کی کشیدی شیر نر پیکار من؟
مست و بی خود، زیر محملهای حق
تا بیندیشم من از تشنیح عام
جان ما بر رو دوان جویان اوست
فارغ از تکذیب و تصدیقش همه
جان ما چون مُهره در دست خداست
نی ز عشق رنگ و، نی سودای بو
کر و فرّ ملحمه ما تا کجاست؟
جز سنا، برق مه الله نیست
نور نور، نور نور، نور نور
تا بسازی با رفیق زشت خو
از پی "الصبر مفتاح الفرج"
گردی اندر نور سُنْتها رسان
از چنین ماران بسی پیچیده اند

۷۴. حکمت در آیه "إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً"

بود در قدمت تجلی و ظهور و آن شه بی مثل را ضدی نبود تا بود شاهش را آئینه ای وانگه از ظلمت، ضدش بنهاد او آن یکی آدم، دگر ابلیس راه چالش و پیکار آنچه رفت، رفت ضد نور پاک او قابیل شد تا به نمرود آمد اندر دور دور و آن دو لشکر کین گزار و جنگجو فیصل آن هر دو آمد آتشش تا شود حل مشکل آن دو نفر تا به موسی و به فرعون غریق چون ز حد رفت و ملولت میفزود تا که ماند؟ که برد زین دو سبق؟ آب دریا غرقشان کرد آن زمان با ابو جهل، آن سپهدار جفا صیحه ای که جانشان را در ربود زود خیزی، تیز رو، یعنی که باد تا فرو بُردش چو اژدرها زمین بُرد قارون را و گنجش را به قعر دفع تیغ جوع نان چون جوشن است چون خناق آن نان بگیرد در گلو حق دهد او را مزاج زمهریر سرد همچون یخ، گزنده همچو برف زو پناه آری به سوی زمهریر غافل از قصه عذاب ظله ای خانه و دیوار را سایه مده تا بدان مرسل شدند امت شتاب باقی اش از دفتر تفسیر خوان گر تو را عقلیست، این نکته بس است از میان اصبعین زآن آفتاب

چون مراد و حکم یزدان غفور بی ز ضدی، ضد را نتوان نمود پس خلیفه ساخت صاحب سینه ای پس صفای بی حدودش داد او دو علم افراخت اسپید و سیاه در میان آن دو لشکرگاه زفت همچنان دور دور هایل شد همچنان این دو علم از عدل و جور ضد ابراهیم گشت و خصم او چون درازی جنگ آمد ناخوشش پس حکم کرد آتشی را و نُکر دور دور و، قرن و قرن، این دو فریق سالها اندر میانشان حرب بود آب دریا را حکم سازید حق تا که فرعون را به آن فرعونیان همچنین تا دور و طور مصطفی هم نُکر سازید از بهر نمود هم نُکر سازید بهر قوم عاد هم نُکر سازید بر قارون ز کین تا حلیمی زمین شد جمله قهر لقمه ای را که ستون این تن است چونکه حق قهری نهد در نان تو این لباسی که ز سرما شد مجیر تا شود بر تن تو را جبه شگرف تا گریزی از و شق، هم از حریر تو دو قله نیستی، یک قله ای امر حق آمد به شهرستان و ده مانع باران مباح و آفتاب که بمردیم اغلب، ای مهتر، امان چون عصا را مار کرد آن چُست دست سنگ در تسبیح آمد بر شتاب

منکر، آن دید و فرو نآورد سر
 تو نظر داری، ولیک امعانش نیست
 زین همی گوید نگارنده فکر
 آن نمیگوید که: آهن کوب سرد
 تن بمردت، سوی اسرافیل ران
 در خیال از بس که گشتی مکتسی
 او خود از لب خرد معزول بود
 گر ز خود وز لب خود معزول گشت
 هین سخن خا، نوبت لب خائی است
 چیست امعان؟ چشمه را کردن روان
 آن حکیمی را که جان از بند تن
 یا روان شد خود به سوی هاویه
 دو لقب را او بر این هر دو نهاد
 در بیان آنکه بر فرمان رود

دشمنی او کور کردش از نظر
 چشمه افسرده است و کرده ایست
 که: بکن ای بنده امعان نظر
 لیک، ای پولاد، بر داود گرد
 دل فسردت، رو به خورشید جان
 نک به سوفسطائی بد ظن رسی
 شد ز حس معزول و، محروم از وجود
 از وجود حس خود مفصول گشت
 گر بگوئی خلق را، رسوائی است
 چون ز تن جان رست، گویندش روان
 باز رست و شد روان اندر چمن
 همچو موش از زاویه در زاویه
 بهر فرق، ای آفرین بر جانش باد
 گر گلی را خار خواهد، آن شود

۷۵. بیان معجزه هود علیه السلام در تخلص مومنان امت به وقت نزول باد

هود گرد مومنان خطی کشید
 مومنان، از دست باد ضائره
 باد، طوفان بود و او کشتی عسی
 باد، طوفان بود و، کشتی لطف هو
 پادشاهی را، خدا کشتی کند
 قصد شاه آن نی که خلق ایمن شوند
 آن خر آسی میدود، قصدش خلاص
 قصد او آن نی که آبی بر کشد
 گاو بشتابد ز بیم زخم سخت
 لیک حق دادش چنین خوف و جمع
 همچنان، هر کاسی اندر دکان
 هر یکی بر درد جوید مرهمی
 حق، ستون این جهان از ترس ساخت
 حمد ایزد را، که ترسی را چنین
 این همه ترسنده اند از نیک و بد
 پس حقیقت بر همه حاکم کیست

تا ز باد آن قوم او رنجی ندید
 جمله بنشستند اندر دائره
 هست از این طوفان و این کشتی بسی
 بس چنین طوفان و کشتی دارد او
 تا به حرص خویش بر صفها زند
 قصدش آنکه ملک گردد پای بند
 تا بیابد او ز زخم آن دم مناص
 یا که کنجد را بدان روغن کند
 نی برای بردن گردون و رخت
 تا مصالح حاصل آید در تبع
 بهر خود کوشد، نه اصلاح جهان
 در تبع قائم شده زین عالمی
 هر یکی از ترس، جان در کار باخت
 کرد او معمار اصلاح زمین
 هیچ ترسنده نترسد خود ز خود
 که قریب است او اگر محسوس نیست

هست او اندر کمین، ای بوالهوس
هست او محسوس اندر مکمنی
آن حسی که حق بدان حس مظهر است
حس حیوان گر بدیدی آن صور
آنکه تن را مظهر هر روح کرد
گر بخواهد، عین کشتی را به خو
هر دمت طوفان و کشتی، ای مقل
گر نبینی کشتی و دریا به پیش
چون نبیند اصل ترسش را عیون
مُشت بر اعمی زند یک جلف مست
زانکه آن دم بانگ اُشتر می شنید
باز گوید کور: نی این سنگ بود
این نبود و او نبود و آن نبود
ترس و لرزه باشد از غیری یقین
آن حکیمک و هم خواند ترس را
هیچ وهمی بی حقیقت کی بود؟
کی دروغی قیمت آرد بی ز راست؟
راست را دید او رواجی و فروغ
ای دروغی که ز صدقت این نواست
از مُفلس گویم و سودای او
بل ز کشتیهاش، کآن پند دل است
هر ولی را نوح و کشتیان شناس
کم گریز از شیر و اژدرهای نر
در تلاقی روزگارت میبرند
چون خر تشنه، خیال هر یکی
نشف کردستت خیال آن وشات
پس نشان نشف آب اندر غصون
عضو هر شاخی تر و تازه بود
گر سبد خواهی، توانی کردنش
چون شد آن ناشف ز نشف بیخ خود
پس بخوان "قاموا کسالی" از نبی
آتشین است، این سخن کوتاه کنم

تا نگریدی فارغ از شب، ای عسس
لیک محسوس حس این خانه نی
نیست حس این جهان، آن دیگر است
بایزید وقت بودی گاو و خر
وانکه کشتی را بُراق نوح کرد
او کند طوفان تو، ای نور جو
با غم و شادیت کرد او متصل
لرزه ها بین در همه اجزای خویش
ترس دارد از خیال گونه گون
کور پندارد لگد زن اُشتر است
کور را آینه گوش آمد، نه دید
یا مگر از قبه ای پُر طنک بود
آنکه او ترس آفرید اینها نمود
هیچکس از خود نترسد، ای حزین
فهم کز کردست او این درس را
هیچ قلبی بی صحیحی کی رود؟
در دو عالم هر دروغ از راست خاست
بر امید آن روان کرد او دروغ
شکر نعمت گو، مکن انکار راست
یا ز کشتیها و دریاهاى او
گویم از مُکل، جزو در مُکل داخل است
صحت این خلق را طوفان شناس
ز آشنایان و ز خویشان کن حذر
یادهاشان، غائبی ات میچرند
از قف تن، فکر را شربت مکی
شبنمی که داری از بحر الحیات
آن بُود که می نجبند در رکون
می کشی هر سو، کشیده میشود
هم توانی کرد چنبر گردنش
نآید آن سوئی که امرش می کشد
چون نیابد شاخ از بیخش طبی
بر فقیر و گنج و احوالش زرم

آتشی دیدی که سوزد او نهال؟
 ز آتش عشق است سوزان جان و دل
 نی خیال و نی حقیقت را امان
 خصم هر شیر آمد و، هر روبه او
 در وجوه و وجه او رو، خرج شو
 آن الف در بسم پنهان کرد ایست
 همچنین جمله حروف گشته مات
 او صله ست و، ب و سین، زو وصل یافت
 چونکه حرفی بر نتابد این وصال
 چون یکی حرفی فراق سین و بی ست
 چون الف از خود فنا شد مکتف
 "ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ" بی وی است
 تا بود دارو، ندارد او عمل
 گر شود بیشه قلم دریا مدید
 چار چوب خشت زن تا خاک هست
 چون نماند بیشه و سر در کشند
 چون نماند خاک و بودش، جف کند
 بهر این گفت آن خداوند فرج
 باز گرد از بحر و، رو در خشک نه
 تا ز لعبت، اندک اندک در صبا
 عقل از آن بازی همی یابد صبی
 کودک دیوانه بازی کی کند؟

آتش جان بین کز او سوزد خیال
 لیک با انوار روان این جسم و گل
 زین چنین آتش که شعله زد ز جان
 كُلُّ شَيْءٍ إِلاَّ وَجْهَهُ
 چون الف در بسم در رو، درج شو
 هست او در بسم و، هم در بسم نیست
 وقت حذف حرف، از بهر صلات
 وصل ب و سین الف را بر نتافت
 واجب آمد گر کنم کوتاه مقال
 خامشی اینجا مهم تر واجیست
 ب و سین بی او همی گویند الف
 همچنین "قال الله" از ضمنش بجست
 چونکه فانی شد کند دفعِ علل
 مثنوی را نیست پایانی پدید
 میهد تقطیع شعرش نیز دست
 بیشه ها از عین دریا سر کشند
 خاک سازد بحر او چون کف کند
 "حدثوا عن بحرنا إذ لا حرج"
 هم ز لعبت گو، که کودک راست به
 جانش گردد با یم عقل آشنا
 گرچه با عقل است در ظاهر ابی
 جزو باید تا که کل را فی کند

۷۶. رجوع به قصه فقیر گنج طلب

نک خیال آن فقیرم بی ریا
 بانگ او تو نشنوی، من بشنوم
 طالب گنجش مبین، خود گنج اوست
 سجده خود را میکند هر لحظه او
 گر بدیدی ز آینه او یک پیشین
 هم خیالاتش، هم او، فانی شدی
 دانشی دیگر ز نادانی ما
 "اسْجُدُوا لِآدَمَ" ندا آمد همی

عاجز آورد، از بیا و از بیا
 زانکه در اسرار همراز وی ام
 دوست کی باشد به معنی غیر دوست؟
 سجده پیش آینه ست، از بهر رو
 بی خیالی زو نماندی هیچ چیز
 دانش او محو نادانی شدی
 سر بر آوردی عیان، که "انی انا"
 کآدمید و، خویش بینیدش دمی

احولی از چشم ایشان دور کرد
 لا اله گفت و، الا الله گفت
 آن حبیب و آن خلیل با رشد
 سوی چشمه که: دهان زینها بشو
 و بگوئی، خود نگردد آشکار
 لیک، من اینک پریشان می تنم
 صورت درویش و، نقش گنج گو
 چشمه رحمت بر ایشان شد حرام
 خاکها پُر کرده دامن، میکشند
 کی شود این چشمه دریا مدد؟
 لیک گوید: با شما من بسته ام
 قوم، معکوسند اندر مُشتها
 ضد طبع انبیا دارند خلق
 چشم بند خلق چون دانسته ای؟
 بر چه بگشادی بدل این دیده ها؟
 لیک، خورشید عنایت تافته ست
 نرد بس نادر ز رحمت باخته
 هم از این بد بختی خلق، آن جواد
 غنچه را، از خار سرمایه دهد
 از سوادِ شب برون آرد نهار
 آرد سازد ریگ را بهر خلیل
 کوه با وحشت، در آن ابر ظلم
 خیز، ای داود از خلقان نفیر

تا زمین شد عین چرخ لاجورد
 گشته لا الا الله و، وحدت شکفت
 وقت آن آمد که گوش ما کشد
 آنچه پوشیدیم از خلقان، مگو
 تو به قصد کشف گردی جرم دار
 قائل این، سامع این، هم منم
 رنج کیشند این گروه، از رنج گو
 میخورند از زهر قاتل، جام، جام
 تا کنند این چشمه ها را خشک بند
 منطمس زین مشت خاک نیک و بد
 بی شما، من تا ابد پیوسته ام
 خاک خوار و، آب را کرده رها
 ازدها را مُتکا دارند خلق
 هیچ دانی از چه دیده بسته ای؟
 یک به یک بش الادل دان آن تو را
 آسان را از کرم دریافته ست
 عین کفران را انابت ساخته
 منفجر کرده دو صد چشمه و داد
 مُهره را، از مار پیرایه دهد
 و ز کف معسر برویاند یسار
 کوه با داود گردد هم رسید
 بر گشاید بانگ چنگ و زیر و بم
 ترک آن کردی، عوض از ما بگیر

۷۷. انابت طالب گنج و پشیمانی او از تعجیل و بی صبری

گفت آن درویش: ای دانای راز
 دیو حرص و آز و مستعجل تگی
 من ز دیگری لقمه ای نندوختم
 خود نگفتم چون در این ناموقتم
 قول حق را، هم ز حق تفسیر جو
 آن گره کاو زد، هم او بگشایدش
 گر چه آسانت نمود اینسان سخن

از پی این گنج، کردم یاوه تاز
 نی تانی جست و، نی آهستگی
 کف سیه کردم، دهان را سوختم
 ز آن گره زن، این گره را حل کنم
 همین مگو ژاژ از گمان، ای یاوه گو
 مُهره کاو انداخت، او برُیادش
 کی بود آسان رموز من لدن؟

گفت: یا رب توبه کردم زین شتاب
 بر سر خرقه شدم بار دگر
 کو هنر؟ کو من؟ کجا دل مستوی؟
 هر شبی تدبیر و فرهنگم به خواب
 خود نه من میمانم و، نه آن هنر
 تا سحر، جمله شب، آن شاه علی
 کو بلی؟ گو جمله را سیلاب بُرد
 صبحدم، چون تیغ گوهر دار خود
 آفتاب شرق شب را طی کند
 رسته چون یونس، ز معده آن نهنگ
 خلق چون یونس مُسبح آمدند
 هر یکی گوید به هنگام سحر
 کای کریمی کاندرا آن لیل وحش
 چشم تیز و، گوش تازه و، تن سبک
 از مقامات وحش، روزین سپس
 موسی آن را نار دید و نور بود
 ما نمیخواهیم غیر از دیده ای
 بعد از این، ما دیده خواهیم از تو بس
 ساحران را چشم چون رست از عما
 چشم بند خلق جز اسباب نیست
 لیک حق، بی پرده ای اصحاب را
 با کفش، نامُستحق و مُستحق
 در عدم ما مستحقان کی بُدیم؟
 در عدم ما را چه استحقاق بود؟
 ای بکرده یار هر اغیار را
 خاک ما را، ثانیاً، پالیز کن
 این دعا تو امر کردی ز ابتدا
 چون دعایمان امر کردی، ای عجب
 شب شکسته کشتی فهم و حواس
 بُرده در دریای حیرت ایزدم
 آن یکی را کرده پُر نور جلال
 گر به خویشم هیچ رای و فن بُدی

چون تو در بستی، تو کن هم فتح باب
 در دعا کردن بُدم هم بی هنر
 این همه از عکس توست، این هم تویی
 همچو کشتی غرقه میگردد در آب
 تن چو مُرداری فتاده بی خبر
 خود همی گوید الست و، خود بلی
 یا نهنگی خورد کُل را، کرد و مُرد
 از نیام ظلمت شب بر کند
 آن نهنگ، آن خورده ها را قی کند
 منتشر گردیم اندر بو و رنگ
 کاندرا این ظلمات پُر، راحت شدند
 چون ز بطن حوت شب آید به در
 گنج رحمت بنهی و چندین چشم
 از شب همچون نهنگ ذو الحبک
 هیچ نگریزیم ما با چون تو کس
 زنگی دیدیم شب را، حور بود
 دیده تیزی گشی، بُگریده ای
 تا نپوشد بحر را خاشاک و خس
 کف زنان بودند، بی این دست و پا
 هر که لرزد بر سبب، ز اصحاب نیست
 در گشاد و بُرد تا صدر سرا
 معتقان رحمتند از بند رِق
 که بر این جان و بر این دانش زدیم
 تا چنین عقلی و جانی رو نمود
 ای بداده خلعت گل خار را
 هیچ نی را، بار دیگر، چیز کن
 و نه خاکی را چه زهره این ندا؟
 این دعای خویش را کن مستجاب
 نی امیدی مانده، نی خوف و نه باس
 تا ز چه فن پُر کند؟ بفرستم
 وین دگر را کرده پُر وهم و خیال
 رای و تدبیرم به حکم من بُدی

شب نرفتی هوش بی فرمان من
بودمی آگه ز منزلهای جان
چون کفم زین حل و عقد او تهیست
دیده را نادیده خود انگاشتم
چون "الف" چیزی ندارم، ای کریم
این الف، وین میم، ام بود ماست
ای الف چیزی ندارد، غافلست
در زمان بی هُشی خود هیچ من
پیچ دیگر بر چنین پیچی منه
خود ندارم هیچ، به سازد مرا
ور ندارم هم، تو دارائیم کن
هم در آب دیده عریان بیستم
ز آب دیده، بنده بی دیده را
ور نماند آب، آبم ده ز عین
او چو آب دیده جُست از جود حق
چون نباشم ز اشک خون باریک ریس
چون چنان چشم اشک را مفتون بود
قطره ای زآن، زین دو صد جیحون به است
چونکه باران جست آن روضه بهشت
ای اخی، دست از دعا کردن مدار
نان، که سد و مانع این آب بود
خویش را موزون و چست و سخته کن

زیر دام من بُدی مرغان من
وقت خواب و بی هُشی و امتحان
ای عجب! این معجبی من ز چیست؟
باز زنبیل دعا برداشتم
جز دلی، و آن تنگ تر از چشم میم
میم "ام" تنگ است، الف زآن نر گداست
میم دلتنگ، آن زمان عاقلست
در زمان هوش اندر پیچ من
نام "دولت" بر چنین پیچی منه
چون ز وهم "دارم است" این صد عنا
رنج دیدم، راحت افزائیم کن
بر در تو چون که دیده نیستم
سبزه ای بخش و نباتی زین چرا
همچو عینین نبی هطالتین
با چنان اجلال و اقبال و سبق
من تُهی دست قضا و کاسه لیس
اشک من باید که صد جیحون بود
که بدان یک قطره جن و انس رست
چون نجوید آب شوره خاک زشت
با اجابت یا رد اویت چه کار؟
دست از آن نان می بیاید تُست زود
ز آب دیده نان خود را پخته کن

۷۸. الهام آمدن فقیر را و کشف شدن آن مشکل بر او

اندر این بود او، که الهام آمدش
گفت: گفتم بر کمان تیری بنه
می نگفتم کاین کمان را سخت کش
از فضولی، تو کمان افراشتی
ترک این سخته کمانی، رو بگو
چون بیفتد تیر، آنجا می طلب
آنچه حق است اقرب، از جبل الورید
ای کمان و تیرها بر ساخته

کشف شد این مشکلات از ایزدش
کی بگفتم من که "اندر کش تو زه؟"
"در کمان نه" گفتمت، نی پُر کنش
صنعت قواستی برداشتی
در کمان نه تیر و، پریدن مجو
زور بگذار و، به زاری جو ذهب
تو فکندی تیر فکرت را بعید
صید نزدیک و، تو دور انداخته

هر که او دور است، دور از روی او
 هر که دور اندازتر، او دورتر
 فلسفی خود را ز اندیشه بکشت
 گو بدو: چندانکه افزون میدود
 "جاهدُوا فینا" بگفت آن شهیار
 همچو کنعان، کاو ز ننگِ نوح رفت
 هر چه افزونتر همی جُست او خلاص
 همچو این درویش بهر گنج و کان
 هر کمانی کاو گرفتگی سخت تر
 این مثل اندر زمانه جانی است
 زانکه جاهل داشت ننگ از اوستاد
 آن دکان بالای استاد، ای نگار
 زود ویران کن دکان و باز گرد
 نی چو کنعان کاو ز کبر و ناشناخت
 علم تیر اندازیش آمد حجیب
 ای بسا علم و ذکاوات و فطن
 بیشتر اصحاب جنت ابلهند
 خویش را عریان کن از فضل و فضول
 زیرکی، ضد شکست است و نیاز
 زیرکی شد دام برد و طمع و گاز
 زیرکان با صنعتی قانع شدند
 زانکه طفل خُرد را مادر نهار

کآزماید قوتِ بازوی او
 وز چنین گنج است او مهجورتر
 گو بدو کاو را سوی گنج است پُشت
 از مرادِ دل جداتر میشود
 "جاهدوا عنا" نگفت، ای بی قرار
 بر فراز قلّه آن کوه زفت
 سوی می شد، جداتر از مناص
 هر صباحی سخت تر جستی کمان
 بودی از گنج و نشان بدبخت تر
 جان نادانان به رنج ارزانی است
 لاجرم رفت و دکان نو گشاد
 گنده و پُر کژدم است و پُر ز مار
 سوی سیزه و گلستان و آب خورد
 از کُه عاصم، سفینه فور ساخت
 و آن مُراد او را بُده، حاضر به جیب
 گشته ره رو را چو غول و راه زن
 تا ز شرّ فیلسوفی میرهند
 ترکِ خود کن، تا کند رحمت نزول
 زیرکی بگذار و، با گولی بساز
 تا چه خواهد زیرکی را پاک باز
 ابلهان از صنّع در صانع شدند
 دست و پا باشد نهاده بر کنار

۷۹. داستان آن سه مسافر مسلم و جهود و ترسا که به منزلی رفتند و لقمه یافتند ترسا و جهود سیر بودند و مسلمانان صائم

یک حکایت بشنو اینجا ای پسر
 آن جهود و مومن و ترسا مگر
 با دو گمره همره آمد مومنی
 مرغزی و رازی افتد در سفر
 در قفس افتند زاغ و جغد و باز
 کرده منزل شب به یک موضع به هم
 مانده در منزل ز ره خُرد و شگرف
 تا نگردي مُمتحن اندر هنر
 همرهی کردند با هم در سفر
 چون خرد، با نفس و با آهریمنی
 همره و هم سفره پیش همدگر
 جفت شد در حبس، پاک و بی نماز
 مشرقی و مغربی قانع به هم
 روزها با هم ز سرما و ز برف

چون گشاده شد ره و بگشاد بند
 چون قفس را بشکند شاه خرد
 پر گشاده هر یکی بر شوق و یاد
 پر گشاده هر دمی با اشک و آه
 چونکه ره و اشد، پرد مانند باد
 آنطرف کش بود اشک و سوز و آه
 در تن خود بنگر، این اجزای تن
 آبی و خاکی و بادی و آتشی
 از امید عود هر یک بسته طرف
 برف گوناگون، جمود هر جماد
 چون بتابد تف آن خورشید خشم
 در گداز آید جمادات گران
 چون رسیدند این سه همزه منزلی
 بُرد حلوا پیش آن هر سه غریب
 نان گرم و صحن حلوی عسل
 الکیاسه و الادب لاهل المدر
 الضیافه للغریب و القری
 کل یوم فی القری ضیف حدیث
 کل لیل فی القری وفد جدید
 تخمه بودند آن دو بیگانه ز خور
 چون نماز شام آن حلوا رسید
 آن دو کس گفتند: ما از خور پُریم
 صبر گیریم از خور، امشب تن زنیم
 گفت مومن: امشب این خورده شود
 پس بدو گفتند: زین حکمت گری
 گفت: ای یاران، نه که ما سه تنیم
 هر که خواهد، قسم خود بر جان زند
 آن دو گفتندش: ز قسمت در گذر
 گفت: "قسام" آن بود کاو خویش را
 ملک حق و، جمله قسم اوستی
 این اسد غالب شدی هم بر سگان
 این اسد غالب شدی هم بر بقور

بگسلند و هر یکی سوئی روند
 جمع مرغان هر یکی سوئی پرد
 در هوای جنس خود سوی معاد
 لیک پریدن ندارد روی و راه
 سوی آن، کز یاد او پر می گشاد
 چونکه فرصت یافت، آن سو کوفت راه
 از کجا جمع آمدند اندر بدن؟
 عرشی و فرشی و رومی و کشی
 اندر این منزل به هم از بیم برف
 در شتا از بُعد آن خورشید داد
 کوه گردد، گاه ریگ و، گاه، پشم
 چون گداز تن، به وقت نقل جان
 هدیه شان آورد حلوا مُقبلی
 محسنی، از مطبخ "انی قریب"
 بُرد آنکه در ثوابش بود امل
 الضیافه و القری لاهل الوبر
 اودع الرحمن، فی اهل القری
 ما له غیر الاله من مغیث
 ما لهم ثم سوی الله مجید
 بود صائم روز آن مومن مگر
 بود مومن مانده در جوع شدید
 امشبان بنهیم و، فردا میخوریم
 بهر فردا، لوت را پنهان کنیم
 صبر را بنهیم تا فردا بود
 قصد تو آنست تا تنها خوری
 چون خلاف افتادمان، قسمت کنیم
 وآنکه خواهد، قسم خود پنهان کند
 گوش کن "قسام فی النار" از خیر
 کرد قسمت، بر هوا، نی بر خدا
 قسم دیگر را دهی، دو گوستی
 گر نبودی نوبت آن بد رگان
 گر نبودی نوبت آن گاو زور

قصدهشان آن، کآن مسلمان غم خورد
بود مغلوب او به تسلیم و رضا
پس بختند آن شب و برخاستند
روی شستند و دهان و، هر یکی
یک زمانی هر یکی آورد روی
مؤمن و ترسا، جهود و گبر و مغ
مؤمن و ترسا جهود و نیک و بد
بلکه، سنگ و خاک و کوه و آب را
این سخن پایان ندارد، هر سه یار
آن یکی گفتا که: هر یک خوابِ خویش
هر که خوابش به بود حلوا خورد
آنکه اندر عقل بالاتر رود
فایق آید جان پُر انوار او
عاقلان را، چون بقا آمد ابد
پس جهود آورد آنچه دیده بود
گفت: در ره موسی ام آمد به پیش
در پی موسی شدم تا کوه طور
هر سه سایه محو شد ز آن آفتاب
نور دیگر از دل آن نور رُست
هم من و، هم موسی و، هم کوه طور
بعد از آن دیدم که که سه شاخ شد
وصفِ هیبت، چون تجلی زد بر او
ز آن یکی شاخی که آمد سوی یم
آن دگر شاخش فرو شد در زمین
که شفای جمله رنجوران شد آب
و آندگر شاخ سنی پرید زود
باز، از آن صعقه، چو با خود آمدم
لیک، زیر پای موسی، همچو یخ
با زمین هموار شد کوه از نهیب
باز با خود آمدم ز آن انتشار
و آن بیابان سر به سر در ذیل کوه
چون عصا و خرقة او خرقة شان

شب بر او در بینوائی بگذرد
گفت: سمعا طاعة اصحابنا
بامدادان خویش را آراستند
داشت اندر ورد راه و مسلکی
سوی وردِ خویش، از حق فضل جوی
جمله را رو سوی آن سلطان الغ
جملگان را هست رو سوی احد
هست واگشتِ نهانی با خدا
رو به هم کردند آن دم یار وار
آنچه دید او دوش، گو آرد به پیش
قسم هر مفضول را، فاضل برَد
خوردن او، خوردن جمله بود
باقیان را بس بود تیمار او
پس به معنی این جهان باقی بود
تا کجا شب روح او گردیده بود
گره بیند دُنبه اندر خوابِ خویش
هر سه مان گشتیم ناپیدا ز نور
بعد از آن، ز آن نور شد یک فتح باب
پس ترقی جست، آن ثانیست چُست
هر سه گم گشتیم از اشراق نور
چونکه نور حق در او نفاخ شد
می گسست از هم، همی شد سو به سو
گشت شیرین آب تلخ همچو سم
چشمه زاد و برون آمد معین
از همایونی وحی مُستطاب
تا جوار کعبه، که عرفات بود
طور بر جا بُد، نه افزون و نه کم
میگدازید و نماندش شاخ و شیخ
گشت بالایش از آن هیبت نشیب
باز دیدم طور و موسی برقرار
بر خلائق گشته موسی با شکوه
جمله سوی طور خوش دامن کشان

نعمه "آرنی" به هم در ساخته
 صورت هر یک دگرگونم نمود
 اتحاد انبیایم فهم شد
 صورت ایشان بُد از اجرام برف
 صورت ایشان به جمله آتشین
 بس جهودی کاخرش محمود بود
 که مسلمان مُردنش باشد امید
 تا بگردانی از او یکباره رو
 که: مسیحم رو نمود اندر منام
 مرکز و مثنوی خورشید جهان
 نسبتش نبود به آیات جهان
 که فزون باشد فن چرخ از زمین

جمله کفها در دعا افراخته
 باز، آن غشیان چو از من رفت، زود
 انبیا بودند ایشان اهل وُد
 باز، املاکی همی دیدم شگرف
 حلقه دیگر ملایک مستعین
 زین نمط میگفت احوال آن جهود
 هیچ کافر را به خواری منگرید
 چه خبر داری ز ختم عمر او
 بعد از آن ترسا در آمد در کلام
 پس شدم با او به چارم آسمان
 خود عجبهای قلاع آسمان
 هر کسی داند، ای فخر البنین

۸۰. حکایت اشتر و گاو و قوچ که بندی گیاه در راه جُستند

یافتند اندر رُوش بندی گیاه
 هیچ یک از ما نگردد سیر از این
 این علف او راست اولی، گو: بخور
 آمده ست از مصطفی اندر سنن
 در دو موضع پیش میدارند عام
 یا بر آن پُل کز خلل ویران بود
 عام نآرد بی قرینه فاسدی
 قبحشان را باز دان از فرّشان

اشتر و گاو و قُچی در پیش راه
 گفت قچ: بخش ار کنیم این را یقین
 لیک عمر هر که باشد بیشتر
 که "اکابر را مقدم داشتن"
 گر چه پیران را در این دور این لثام
 یا در آن لوتی که بس سوزان بود
 خدمت شیخی بزرگی قائدی
 خیرشان این است، چه بود شرّشان؟

۸۱. مثل در باب صورت پرستان و شرّ ایشان در لباس خیر

خلق را میزد نقیب و چوبدار
 و آن دگر را بر دریدی پیرهن
 بی گناهی که برد از راه گرد
 ظلم ظاهر بین، چه پرسى از نهفت؟
 تا چه باشد شر و وزرت، ای غوی؟
 تا نیچند عاقبت از وی بسی
 تا که دریابد مر او را نفس بد
 لیکش آن فرهنگ و کید و مکر نیست

سوی جامع میشدی یک شهریار
 آن یکی را سر شکستی چوب زن
 در میانه بیدلی ده چوب خورد
 خون چکان رو کرد با شاه و بگفت:
 خیر تو این است، جامع میروی
 یک سلامی نشنود پیر از خسی
 گرگ دریابد ولی را، به بود
 زانکه گرگ، ار چه که بس استمگریست

مکر، اندر آدمی باشد تمام
بشنود آواز و گوید: من کرم

ور نه، کی اندر فتادی او به دام؟
مکر از آن اوست، کاو دارد کرم

۸۲. باز گشتن به قصه گاو و اشتر و قوچ

چون چنین افتاد ما را اتفاق
پیرتر اولیست، باقی تن زیند
با قوچ قربان اسماعیل بود
جفت آن گاوی کش آدم جفت کرد
در زراعت بر زمین میکرد فلق
سر فرود آورد و، آن را بر گرفت
اشتر بُختی سبک بی قال و قیل
کاین چنین جسمی و عالی گردنیست
که نباشم از شما من خُردتر
که نهاد من فزون تر از شماست
هست صد چندان که این خاکِ نژند
کاو نهاد بقعه های خاکدان؟

گفت قوچ با گاو و اشتر: ای رفاق
هر یکی تاریخ عمر ابد کنید
گفت قوچ: مرج من اندر آن عهد
گاو گفتا: بوده ام من سال خورد
جفت آن گاوم کش آدم جد خلق
چون شنید از گاو و قوچ، اشتر شکفت
بر هوا برداشت آن بندِ قصیل
که مرا خود حاجت تاریخ نیست
خود همه کس داند، ای جان پدر
داند این را، هر که ز اصحاب نُهی است
جملگان داند کاین چرخ بلند
کاو گشاد قلعه های آسمان؟

۸۳. رجوع به تقریر ترسا و نوبت رسیدن به مسلمان

پیشم آمد مصطفی سلطان من
مفخر کونین و هادی سبل
با کلیم حق و نرد عشق باخت
بُرد بر اوج چهارم آسمان
بی توقف زود حلوا را بخور
نامه اقبال و منصب خواندند
با ملایک فضل خود دریافتند
بر چه و بر کاسه حلوا نشین
ای عجب! خوردی ز حلوا خبیص
من که باشم تا کنم ز آن امتناع؟
خوردم آن دم کاسه حلوا و نان
گر بخواند در خوشی یا ناخوشی
سر توانی تافت در خوب و قبیح؟
خوردم آن حلوا و این دم سر خوشم

پس مسلمان گفت: ای یاران من
سید سادات سلطان رسل
پس مرا گفت: آن یکی بر طور تاخت
و آن دگر را عیسی صاحب قران
خیز ای پس مانده دیده ضرر
آن هنرمندان پُر فن راندند
آن دو فاضل فضل خود دریافتند
ای سلیم گول واپس مانده، هین
پس بگفتندش که: تو ابله حریص
گفت: چون فرمود آن شاه مطاع
من به فرمان چنین شاه جهان
تو جهود، از امر موسی سر کشی؟
تو مسیحی، هیچ از امر مسیح
من ز فخر انبیا چون سر کشم؟

پس بگفتندش که: والله خوابِ راست خوابِ تو بیداری است، ای ذو نظر خوابِ تو بیداری است ای خوش نهاد خوابِ تو بیداری است ای نیکخو خوابِ تو بیداری است ای نیک مرد خوابِ تو بیداری است ای سرّ جان خوابِ تو مانند خواب انبیاست در گذر از فضل و از جلدی و فن بهر این آوردمان یزدان برون سامری را آن هنر چه سود کرد؟ چه کشید از کیمیا قارون؟ بین بو الحکم آخر چه بر بست از هنر؟ خود هنر آن دان که دید آتش عیان ای دلیلت گنده تر نزد لیب چون دلیلت نیست جز این، ای پسر ای دلیل تو مثال آن عصا ای دلیل ما چو فکر ما ذلیل غلغل و طاق و طرب و گیر و دار

تو بدیدی و، به از صد خوابِ ماست کان به بیداری عیانستش اثر که تو در خوابت رسیدی با مراد که از آن خوابت رسید امر "کلوا" که از آن خواب تو روی ماست زرد که همان را ظاهراً دیدی عیان که شد این خواب تو بی تعبیر راست کار خدمت دارد و مُخلقِ حسن "ما خلقت الإنس، إلاّ یعبدون" کآن فن از باب اللّٰهش مردود کرد که فرو بردش به قعر خود زمین سر نگون رفت او ز کفران در سقر نی گپ دلّ علی النار الدخان در حقیقت از دلیل آن طیب ژاژ میخا در کمیزی می نگر در کف دلّ علی عیب العمی پیشی ما پیش دانایان قلیل که نمی بینم، مرا معذور دار

۸۴. منادی کردن سید ملک ترمذ که: هر که در سه روز یا چهار روز به سمرقند رود چندین خلعت زر دهیم، و شنیدن دلّکک و از ده تاختن به شهر ترمذ به نزدیک شاه که من باری نمیتوانم رفتن

سید ترمذ که آنجا شاه بود داشت کاری در سمرقند او مهم زد منادی: کانکه او در پنج روز بخشم او را زرّ و گنجِ بیشمار دلّکک اندر ده بُد و چون این شنید مرکبی دو اندر آن ره شد سقط پس به دیوان در دوید از گردِ راه فجعجی در جمله دیوان فتاد خاص و عام شهر را دل شد ز دست یا عدوی قاهری در قصدِ ماست

مسخره او دلّکک آگاه بود جُست الاقی تا شود او مُستم آردم پیغامِ خوبِ بافروز تا شود میر و عزیز اندر دیار بر نشست و تا به ترمذ میدوید از دویندن فرس را زآن نمط وقتِ ناهنگام ره جُست او به شاه شورش در وهم آن سلطان فتاد تا چه تشویش و بلا حادث شدست؟ یا بالای مهلکی از غیب خاست

که ز ده دلقک به سیران درشت
جمع گشته بر سرای شاه خلق
از شتاب او و فحش و اجتهاد
آن یکی دو دست بر زانو زنان
از نفیر و فتنه و خوف و نکال
هر کسی فالی همی زد از قیاس
راه جُست و، راه دادش شاه زود
هر که می پرسید حالی ز آن تُرش
وهم می افزود زین فرهنگِ او
کرد اشارت دلق: کای شاه کرم
بو که باز آید به من عقلم دمی
بعد یک ساعت که شاه از وهم و ظن
که ندیده بود دلقک را چنین
دائما دستان و لاغ افراستی
آنچنان خندانش کردی در نشست
که ز زور خنده خوی کردی تنش
باز امروز، اینچنین زرد و تُرش
وهم در وهم و، خیال اندر خیال
که دل شه با غم و پرهیز بود
بس شهان آن طرف را مُکشته بود
وین شه ترمذ از او در وهم بود
گفت: زوتر باز گو، تا حال چیست؟
گفت: من در ده شنیدم آنکه شاه
که کسی خواهم که تازد در سه روز
گنجها بدهم ورا اندر عوض
من شتایدم بر تو بهر آن
این چنین کاری نیاید خود ز من
گفت شه: لعنت بر این زودیت باد
از برای این قدر، ای خام ریش
همچو این خامان با طبل و علم
لاف شیخی در جهان انداخته
هم ز خود، سالک شده واصل شده

چند اسب قیمتی در راه مُکشت
تا چرا آمد چنین اشتاب دلق؟
غلغل و تشویش در ترمذ فتاد
و آن دگر از وهم و اوایلا مُکنان
هر دلی رفته به صد گونه خیال
تا چه آتش اوفتاد اندر پلاس؟
چون زمین بوسید، گفتا: هین چه بود؟
دست بر لب می نهاد او که خمش
جمله در تشویش گشته دنگِ او
یک دمی بُگذار تا من دم زنم
که فتادم در عجایب عالمی
تلخ گشتش هم گلو و هم دهن
که از او خوشتر نبودش همنشین
شاه را بس شاد و خندان داشتی
که گرفتی شه شکم را با دو دست
رو در افتادی ز خنده کردنش
دست بر لب میزند، کای شه خمش
شاه را تا خود چه آید از نکال؟
زانکه خوارزمشاه بس خون ریز بود
یا به حیل، یا به سطوت، آن عنود
وز فن دلقک همی وهمش فرود
این چنین آشوب تو از شر کیست؟
زد منادی بر سر هر شاهراه
تا سمرقند او چو پیکِ بافروز
چون شود حاصل ز پیغامش غرض
تا بگویم که: ندارم آن توان
تار این امید را بر من متن
که دو صد تشویش در شهر اوفتاد
آتش افکندی در این مرج و حشیش
که الغ خانیم در فقر و عدم
خویشتن را بایزیدی ساخته
محفلی واکرده در دعوت کده

خانه داماد پُر آشوب و شر
لوله که: کار نیمی راست شد
خانه ها را رُوفته و آراسته
ز آن طرف آمد یکی پیغام؟ نی
زین رسالات مزید اندر مزید
نی، ولیکن، یار ما زین آگه است
پس، از آن یاری که امید شماس
صد نشان است از سرار و از چهار
باز رو تا قصه دلق جهول
پس وزیرش گفت: ای حق را سُن
دلقک از ده بهر کاری آمده ست
ز آب و روغن کهنه را نو میکند
غمد را بنمود و، پنهان کرد تیغ
او میان بنمود و پنهان کرد کارد
پسته را، یا جوز را تا نشکنی
مشو این دفع وی و فرهنگ او
گفت حق: سیماهم فی وجهم
این مُعاین هست ضد آن خبر
گفت دلقک با فغان و با خروش
بس گمان و وهم آید در ضمیر
إِنَّ بَعْضَ الظَّنِّ إِثْمٌ است، ای وزیر
شه نگیرد آنکه می رنجاندش
گفت صاحب پیش شه جا گیر شد
گفت: دلقک را سوی زندان برید
می زیندش چون دُهل اشکم تهی
ز آنکه هم پُر، هم تهی باشد دُهل
تا بگوید سِرّ خود از اضطرار
چون طمانینه ست صدق با فروغ
کذب چون خس باشد و، دل چون دهان
تا در او باشد زبانی میزند
خاصه کاندرا چشم افتد خس ز باد
ما، پس این خس را زینم اکنون لگد

قوم دختر را نبوده زان خبر
شرطهائی کان ز سوی ماست شد
زین هوس سرمست و خوش برخاسته
مرغی آمد این طرف ز آن بام؟ نی
یک جوابی ز آن حوالیتان رسید؟
زانکه از دل سوی دل، لا بُد، ره است
از جواب نامه، ره خالی چراست؟
لیک بس مکن، پرده ای زین برمدار
که بلا آورد بر خویش از فضول
بشنو از بنده کمینه یک سخن
رای او گشت و پشیمان زآن شده ست
او به مسخرگی بُرون شو میکند
باید افشردن مر او را بی دریغ
بی گمان او را همی باید فشارد
نه نماید دل، نه بدهد روغنی
در نگر در ارتعاش و رنگ او
زانکه غماز است سیما و مُنم
که به شرّ بسرشته آمد این بشر
صاحباً، در خون این مسکین مکوش
کآن نباشد حقّ و صادق، ای امیر
نیست استم راست، خاصه بر فقیر
از چه گیرد آنکه می خندانده؟
کاشف این مکر و این تزویر شد
چاپلوس و زرق او را کم خرید
تا دُهل وار او دهدمان آگهی
بانگ او آگه کند ما را ز مُکل
آنچنان که گیرد این دلها قرار
دل نیارآمد به گفتار دروغ
خس نگردد در دهان هرگز نهان
تا بدانش، از دهان بیرون مُکند
چشم افتد در نم و بند و گشاد
تا دهان و چشم زین خس وارهد

گفت دلقک: ای ملک، آهسته باش تا بدین حد چیست تعجیل نِقَم؟ آن ادب که باشد از بهر خدا و آنچه باشد طبع و خشم عارضی ترسد از آید رضا، خشمش رود شهوتِ کاذبِ شتابد در طعام اشتها صادق بود، تاخیر به تو پی دفعِ بلایم میزنی تا از آن رخنه بُرون ناید بلا چاره دفع بلا نبود ستم گفت: الصدقة ترد للبالا صدقه نبود سوختن درویش را گفت شه: نیکوست خیر و موقعش موضع رُخ، شه نهی، ویرانی است در شریعت، هم عطا، هم زجر هست عدل چه بود؟ وضع اندر موضعش عدل چه بود؟ آب ده اشجار را نیست باطل هر چه یزدان آفرید خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز نفع و ضرر هر یکی از موضع است ای بسا زجری که بر مسکین رود زانکه حلوا گرمی و صفا کند سیلی در وقت بر مسکین بزن زخم در معنی فتد بر خوی بد بزم و زندان هست هر بهرام را شق باید ریش را مرهم کنی تا خورد مر گوشت را در زیر آن از تف آن اندرون ویران شود گفت دلقک: من نمی گویم گذار هین ره صبر و تانی، در مَبند در تانی بر یقینی بر زنی در روش "یَمْشِي مُكْبًا" خود چرا؟

روی حلم و مغفرت را کم خراش من نمی پَرَم، به دست تو درم اندر آن مستعجلی نبود روا می شتابد، تا نگردد منقضی انتقام و ذوق از او فایت شود خوفِ فوتِ ذوق نبود جز سقام تا گوارنده شود آن، نی گره تا بینی رخنه را، بندش کنی غیر آن رخنه بسی دارد قضا چاره احسان باشد و عفو و کرم داو مرضاک بصدقه، یا فتی کور کردن چشمِ حلم اندیش را لیک چون خیری کنی در موضعش موضع شه، پیل هم نادانی است شاه را صدر و، فرس را درگهست ظلم چه بود؟ وضع در ناموضعش ظلم چه بود؟ آب دادن خار را از غضب، و ز حلم و، از نصح و مکید شرّ مطلق نیست زینها هیچ نیز علم از این رو واجب است و نافع است در ثواب، از نان و حلوا به بود سیلی اش از خبث مستنقا کند که رهاند آنش از گردن زدن چوب بر گرد اوفتد، نی بر نمد بزم، مخلص را و، زندان خام را چرک را در ریش مستحکم کنی نیم سودی باشد و پنجه زیان چرک ناگه در میان پنهان شود لیک میگویم تحرّی پیش آر صبر کن، اندیشه میکن روز چند گوشمال من به ایقانی کنی چونکه میشاید شدن بر استوا

مشورت مکن با گروه صالحان
 "أمرهم شوری" برای این بود
 کاین خردها، چون مصایح انور است
 بو که مصباحی فند اندر میان
 غیرت حق پرده ای انگیزته ست
 گفت: سیروا می طلب اندر جهان
 در مجالس می طلب، اندر عقول
 زانکه میراث از رسول آن است و بس
 در بصرها می طلب هم آن بصر
 بهر این کردست منع آن باشکوه
 تا نگردد فوت این نوع النقا
 در میان صالحان یک اصلحیست
 کآن دعا شد با اجابت مقترن
 در مری اش آنکه حلو و حامض است
 که، چو ما او را به خود افراشتیم
 قبله را چون کرد دست حق عیان
 هین بگردان از تحرّی رو و سر
 یک زمان زین قبله گر ذاهل شوی
 چون شوی "تمییز ده" را ناسپاس
 گر از این انبار خواهی برّ و بُر
 کاندر آن دم که بُری زان معین

بر پیمبر امر شاورهم بدان
 کز تشاور سهو و کز کمتر شود
 بیست مصباح، از یکی روشن تر است
 مشعل گشته ز نور آسمان
 سُفلی و علوی به هم آمیخته ست
 بخت و روزی را همی کن امتحان
 آنچنان عقلی که بود اندر رسول
 کاو ببیند غیبا از پیش و پس
 که نتابد شرح آن این مختصر
 از ترهب، وز شدن خلوت به کوه
 کآن نظر بخت است و اکسیر بقا
 بر سر توقعش از سلطان صحیست
 کفو او نبود کبار انس و جن
 حجت ایشان بر حق داحض است
 عذر و حجت، از میان برداشتیم
 پس تحرّی بعد از آن مردود دان
 که پدید آمد معاد و مستقر
 سخره هر قبله باطل شوی
 بجهد از تو خطرت قبله شناس
 نیم ساعت هم ز همراهان مبر
 مبتلا گردی تو با بس القرین

۸۵. حکایت تعلق موش با چغز و بستن پای خود بر پای او و صید کردن زاغ ایشان را

از قضا موشی و چغزی با وفا
 هر دو تن مربوط میقاتی شدند
 نرد دل با همدگر می باختند
 هر دو را دل از تلاقی مُتسع
 رازگویان، با زبان و بی زبان
 آن اشرف، چون جفت آن شاد آمدی
 جوش نطق، از دل، نشان دوستیست
 دل که دلبر دید کی ماند ترش؟
 ماهی بریان ز آسیب خضر

بر لب جو گشته بودند آشنا
 هر صباحی گوشه ای می آمدند
 از وساوس سینه می پرداختند
 همدگر را قصه خوان و مُستمع
 "الجماعة رحمة" را تاویل دان
 پنج ساله قصه اش یاد آمدی
 بستگی نطق از بی الفتیست
 بلبل کی دید کی ماند خمش؟
 زنده شد، در بحر گشت او مستقر

یار چون با یار خوش بنشسته شد
 لوح محفوظ است پیشانی یار
 هادی راه است یار اندر قدوم
 نجم، اندر ریگ و دریا رهنماست
 چشم را با روی او میدار جفت
 زانکه گردد نجم پنهان زآن غبار
 تا بگوید آنکه وحی استش شعار
 چون شد آدم مظهر وحی و وداد
 نام هر چیزی، چنانکه هست آن
 فاش میگفتی زبان از رؤیتش
 آنچنان نامی که اشیا را سزد
 نوح، نه صد سال در راه سوی
 لعل او گویا ز یاقوت القلوب
 وعظ را ناموخته هیچ از شروح
 زآن می، کآن می چو نوشیده شود
 طفل نو زاده شود حبر و فصیح
 از کهی، که یافت زآن می خوش لبی
 جمله مرغان ترک کرده جیک جیک
 چه عجب که مرغ گردد مست او؟
 صرصری، بر عاد قتالی شده
 صرصری، میرد بر سر تخت شاه
 هم شده حمال و، هم جاسوس او
 باد چون گفتار غایب یافتی
 که: فلانی این چنین گفت آن زمان

صد هزاران لوح سیر دانسته شد
 راز کونینش نماید آشکار
 مصطفی زین گفت: اصحابی نجوم
 چشم اندر "نجم" نه، کو مقتداست
 گرد منگیزان، ز راه بحث و گفت
 چشم بهتر از زبان با عثار
 کآن نشاند گرد و، ننگیزد غبار
 ناطقه او "علم الاسماء" گشاد
 از صحیفه دل روی گشتش زبان
 جمله را خاصیت و ماهیتش
 نی چنان که هیز را خوانی اسد
 بود هر روزیش تذکیر نوی
 نی رساله خوانده، نی قوت القلوب
 بلکه ینبوع کشف و شرح روح
 آب نطق از گنگ جوشیده شود
 حکمت بالغ بخواند چون مسیح
 صد غزل آموخت داود نبی
 هم زبان و یار داود ملیک
 چون شنید آهن صدای دست او
 مر سلیمان را چو حمالی شده
 هر صباح و هر مسا یک ماهه راه
 گفت غائب را کنان محسوس او
 سوی گوش آن ملک بشتافتی
 ای سلیمان و شه صاحب قران

۸۶. تدبیر موش با چغز که میان ما وسیلتی باید که بوقت حاجت بر تو نمیتوانم آمدن و سخن

گفتن

این سخن پایان ندارد، گفت موش
 وقتها خواهم که گویم با تو راز
 بر لب جو، من تو را نعره زنان
 من بدین وقت معین، ای دلیر
 پنج وقت آمد نماز، ای رهنمون

چغز را روزی که: ای مصباح هوش
 تو درون آب داری ترک تاز
 نشنوی در آب از عاشق فغان
 می نگردم از ملاقات تو سیر
 عاشقان را فی صلاة دائمون

نی به پنج آرام گیرد آن خمار
 نیست "زُرغباً" طریق عاشقان
 نیست "زُرغباً" طریق ماهیان
 آب این دریا، که هایل بقعه ایست
 یک دم هجران بر عاشق چو سال
 عشق مستسقیست، مستسقی طلب
 روز بر شب عاشق است و مُضطر است
 نیستشان از جست و جو یک لحظه ایست
 این گرفته پای آن، آن گوش این
 در دل معشوق جمله عاشق است
 در دل عاشق بجز معشوق نیست
 بر یکی اشتر بود این دو در
 هیچ کس با خویش "زُرغباً" نمود؟
 آن یکی نه، که عقلش فهم کرد
 جز مگر مردی که پیش از مرگ مُرد
 و بر به عقل ادراک این ممکن بُدی
 با چنان رحمت که دارد شاه هُش

کاندر این سرهاست نی پانصد هزار
 سخت مُستسقیست جان صادقان
 زانکه بی دریا ندارند اُنس جان
 با خمار ماهیان خود جرعه ایست
 وصل سالی متصل، پیشش خیال
 در پی هم، این و آن، چون روز و شب
 چون بینی شب، بر آن عاشق تر است
 از پی این یکی زمانشان ایست نیست
 این بر آن مدهوش و، آن بی هوش این
 در دل عذرا همیشه وامق است
 در میانشان فارق و مفروق نیست
 پس چه "زُرغباً" بگنجد این دو را؟
 هیچ کس با خود به نوبت یار بود؟
 فهم این موقوف شد بر مرگ مرد
 رخت هستی را به سوی یار بُرد
 قهر نفس از بهر چه واجب شدی؟
 بی ضرورت، چون بگوید: نفس مُکش؟

۸۷. مبالغه کردن موش در لابه و زاری و وصلت جستن از چغز آبی

گفت: ای یار عزیز مهر کار
 روز، نور و مکسب و تابم توئی
 از مروّت باشد ار شادم کنی
 در شبانروزی وظیفه چاشتگاه
 من بدین یکبار قانع نیستم
 پانصد استسقاستم اندر جگر
 بی نیازی از غم من، ای امیر
 این فقیر بی ادب نا در خور است
 می نجوید لطف عام تو سَند
 نور او را، زآن، زیانی نا بُده
 تا حدث در مُگلخنی شد، نور یافت
 بود آرایش، شد آرایش کنون
 شمس هم معده زمین را گرم کرد

من ندارم بی رُخت یک دم قرار
 شب، قرار و سلوت و خوابم توئی
 وقت و بی وقت از کرم یادم کنی
 راتبه کردی وصال، ای نیک خواه
 در هوایت طرفه انسانستم
 با هر استسقا قرین جوع البقر
 ده زکات جاه و، بنگر در فقیر
 لیک لطف عام تو زآن برتر است
 آفتابی بر حدتها میزند
 و آن حدث از خشکی هیزم شده
 بر در و دیوار حمامی بتافت
 چون بر او برخواند خورشید آن فسون
 تا زمین باقی حدتها را بخورد

هکذا یمحو الاله السینات
 هکذا یغفر لمن یعطی الغفور
 هکذا یسر هم اله للعباد
 کش نبات و نرگس و نسرين مُکند
 حق چه بخشد در جزا و در عطا؟
 طیبین را تا چه سان دولت دهد؟
 کان نکنجد در زبان و در لغت
 روز من روشن کن از مُخلق حسن
 که ز پُر زهری چو مار کوهیم
 چون شوم مُگل، چون مرا او خار کِشت؟
 زینت طاوس دِه این مار را
 لطف تو در فضل و در فن منتهی
 تو بر آر، ای حسرتِ سرو سهی
 از کرم، گر چه ز حاجت او بریست
 خواهد از چشم لطیف اشک جَست
 چشم خواهی بست از مظلومیم
 حلقه ای در گوش من مُکن زین سَحَن
 بر فشان بر مدرکِ غمناک من

جزو خاکی گشت و رُست از وی نبات
 جزو خاکی گشت، شد او پُر ز نور
 جزو خاکی گشت از وی بار شاد
 با حدث کان بدترین است این مُکند
 تا به نسرين مناسک در وفا
 چون خبیثان را چنین خلعت دهد
 آن دهد حقشان، که لا عین رأَت
 ما که ایم؟ این را بیان کن، یار من
 منگر اندر زشتی و مکروهیم
 ای که من زشت و، خصالم جمله زشت
 نو بهارا، حُسن مُگل دِه خار را
 در کمال زشتی ام من منتهی
 حاجت این منتهی، ز آن منتهی
 چون بمیرم، فضل تو خواهد گریست
 بر سر گورم بسی خواهی نشست
 نوحه خواهی کرد بر محرومیم
 اندکی ز آن لطفها اکنون بکن
 آنچه خواهی گفت تو با خاک من

۸۸. لابه کردن موش مر چغز را که بهانه میندیش و در امر من تأخیر مینداز که " وفی التأخیر

آفات" و تمثیل

ای قدمهای تو را جانم فراش
 یا که فردا چاشتگاهی سه درم
 که دهی امروز و، فردا صد درم
 نک قفا پیشت کشیدم، نقد دِه
 که قفا، هم سیلش مست تو است
 خوش غنیمت دار نقد این زمان
 سر مکش زین جوی، ای آب روان
 وز لب جو سر بر آرد یاسمین
 پس بدان، از دور، کآنجا آب هست
 که بود غماز باران سبزه زار
 که بود در خواب هر نفس و نفس

صوفی را گفت خواجه سیم پاش
 یک درم خواهی تو امروز؟ ای شهم
 گفت: دِه نیمی درم، راضی ترم
 سیلی نقد، از عطای نسیه به
 خاصه آن سیلی که از دست تو است
 هین بیا، ای شادی جان و جهان
 در مَدُزد آن روی ماه از شب روان
 تا لب جو خندد از آب معین
 چون بینی بر لب جو سبزه مست
 گفت: سیماهم وجوه کردگار
 گر بیارد شب، نبیند هیچ کس

تازگی هر گلستانِ جمیل هست بر باران پنهانی دلیل

۱۹. رجوع به حکایت چغز و موش

ای اخی، من خاکیم، تو آبی
آن چنان مکن از عطا و از قسم
بر لبِ جو، من به جان میخوانم
آمدن در آب بر من بسته شد
یا رسولی، یا نشانی مکن مدد
بحث کردند اندر این کار آن دو یار
که به دست آرند یک رشته دراز
یک سری بر پای این بنده دو تو
تا به هم آئیم زین فن ما دو تن
هست تن چون ریسمان بر پای جان
چغز جان در آب خواب بی هشی
موش تن ز آن ریسمان بازش کشد
گر نبود جذب موش گنده مغز
باقیش، چون روز برخیزی ز خواب
یک سر رشته گره بر پای من
تا توأم من در این خشکی کشید
تلخ آمد بر دل چغز این حدیث
هر کراحت در دل مرد بهی
وحی حق دان آن فراست راه، نه وهم
امتناع پیل از سیران بیت
جانب کعبه نرفتی پای پیل
گفتی که خشک شد پاهای او
پیل را حق جان آگه میکند
چونکه کردند سرش سوی یمن
حسّ پیل از زخم غیب آگاه بود
نی که یعقوب نبی پاک خو
از پدر چون خواستند آن دادران
جمله گفتندش: میندیش از ضرر
تو چرا ما را نمیداری امین؟

لیک شاهِ رحمت و وهابی
که گه و بیگه به خدمت میرسم
می نینم از اجابت مرحمت
زانکه ترکیبم ز خاکی رسته شد
تا تو را از بانگ من آگه کند
آخر آن بحث این آمد قرار
تا ز جذب رشته، گردد کشف راز
بسته باشد، دیگری بر پای تو
اندر آمیزیم، چون جان با بدن
میکشاند بر زمینش ز آسمان
رسته از موش تن آید در خوشی
چند تلخی زین کیشش جان میچشد
عیشها کردی درون آب چغز
بشنوی از نوریخش آفتاب
ز آن سر دیگر تو بر پا عقده زن
مر تو راه، نک شد سر رشته پدید
که مرا در عقده آرد این خبیث
چون در آید، ز آفتی نبود تهی
نور دل، از لوح کل کردست فهم
با جد آن پیلان و، بانگ هیت
با همه لت، نی کثیر و نی قلیل
یا بمرد آن جان هول افزای او
وان خسان را گول و گمره میکند
پیل نر صد اسبه گشتی گام زن
چون بود حس ولی با ورود؟
بهر یوسف با همه اخوان او
تا برنش سوی صحرا یک زمان
یک دو روزش مهلتی ده، ای پدر
یوسف خود بسپری با حافظین

تا به هم در مرجها بازی کنیم
گفت: این دانم، که نقلش از برم
این دلم هرگز نمیگوید دروغ
آن دلیل قاطعی بُد بر فساد
در گذشت از وی نشانی آن چنان
این عجب نبود که کور افتد به چاه
کاین قضا را گونه گون تصریفهاست
هم بداند، هم نداند، دل فنش
گوئیا دل گویدی که: میل او
خویش را هم زین مغفل میکند
گر شود مات اندر این آن بوالعلا
یک بلا، از صد بلایش وا خرد
خام شوخی که رهانیدش مدام
عاقبت او پخته و استاد شد
از شراب لایزالی گشت مست
ز اعتقاد سُست پُر تقلیدشان
ای عجب! چه فن زند ادراکشان
ز آن بیابان این عمارتها رسید
ز آن بیابان عدم مستان شوق
کاروان در کاروان زین بادیه
آید و گیرد وثاق ما گرو
چون پسر چشم خرد را بر گشاد
جاده شاه است این، زین سو روان
نیک بنگر، ما نشسته میرویم
بهر مالی می نگیری راس مال
پس مسافر آن بود، ای ره پُرس
همچنان کز پرده دل بی کلال
گره تصویرات از یک مغرسند
جوق جوق اسپاه تصویرات ما
جره ها پُر میکنند و میروند
فکرها را اختران چرخ دان
سعد دیدی، شکر کن، ایثار کن

ما در این دعوت امین و مُحسنیم
میفرزد در دلم درد و سقم
که ز نور عرش دارد دل فروغ
و ز قضا آن را نکرد او اعتداد
که قضا در فلسفه بود آن زمان
بو العجب، افتادن بینای راه
چشم بندش یفعل الله ما یشاست
موم گردد بهر آن مُهر آهنش
چون در این شد، هر چه خواهد، باش گو
در عقالش جان معقل میکند
آن نباشد مات، باشد ابتلا
یک هبوطش، بر معارجها برد
از خمار صد هزاران زشت خام
جست از رِقّ جهان، و آزاد شد
شد ممیز، وز خلاق باز رست
واز خیال دیده بی دیدشان
پیش جزر و مد بحر بی نشان؟
مُلک و شاهی و وزارتها رسید
میرسند اندر شهادت، جوق جوق
می رسد در هر مسا و غادیه
که رسیدم، نوبت ما شد، تو رو
زود بابا رخت برگردون نهاد
وآن از آن سو صادران و واردان
می نبینی، قاصد جای نویم
بلکه از بهر غرضها در مآل
که مسیر و روش در مُستقبل است
دم به دم در میرسد خیل خیال
چون پیایی جانب دل میرسند
سوی چشمه دل شتابان از ظما
دائما پیدا و پنهان میشوند
دایر اندر چرخ دیگر آسمان
نحس دیدی، صدقه واستغفار کن

ما که ایم این را؟ بیا ای شاه من
 روح را تابان مکن از انوار ماه
 از خیال و وهم و ظن بازش رهان
 تا ز دلداری خوب تو دلی
 ای عزیز مصر، جانم دست گیر
 ای عزیز مصر و، در پیمان درست
 در خلاص او یکی خوابی بین
 هفت گاو لاغر پُر از گزند
 هفت خوشه زشت خشک ناپسند
 قحط از مصرت برآمد، ای عزیز
 یوسفم در حبس تو، ای شه نشان
 از سوی عرشی که بودم مربوط او
 پس فتادم ز آن کمال مستم
 روح را از عرش آرد در حطیم
 اول و آخر هیوط من ز زن
 بشنو این زاری یوسف در عثار
 ناله از اخوان کنم، یا از زنان؟
 ز آن مثال برگ دی پژمرده ام
 چون بدیدم لطف و اکرام تو را
 من سپند چشم بد کردم پدید
 دافع هر چشم بد از پیش و پس
 چشم بد را چشم نیکویت، شها
 بل ز چشمت کیمیاها میرسد
 چشم شه بر چشم باز دل زده ست
 تا ز بس همت که یابید از نظر
 شیر چه؟ کآن شاهباز معنوی
 شد صفیر باز جان در مرج دین
 باز دل راه، کز پی تو میپرید
 یافت بینی بوی و، گوش از تو سماع
 هر حسی را چون دهی ره سوی غیب
 مالک الملکی، به حس چیزی دهی
 جهد کن تا حس تو بالا رود

طالعم مُقبل مکن و چرخ بزن
 زآنکه زآسیب ذنب جان شد سیاه
 از چه و جور رسن بازش رهان
 پَر بر آرد، بر پَرَد ز آب و گلی
 عذر این زندانی خود در پذیر
 یوسفِ مظلوم در زندان توست
 زود، کان الله یحبُّ الْمُحْسِنِین
 هفت گاو فربهش را میخورند
 سُنبلات تازه اش را میچرند
 هین مباح، ای شاه، این را مستجیز
 هین ز دستان زنانم وارهان
 شهوتِ مادر فکندم، که اهبطوا
 از فن زالی به زندان رَحِم
 لاجرم کیدِ زنان باشد عظیم
 چونکه بودم روح و، چون هستم بدن
 یا بر آن یعقوب بیدل رحم آر
 که فکندندم چو آدم از جنان
 کز بهشت وصل گندم خورده ام
 و آن سلام و، سلم و، پیغام تو را
 در سپندم نیز چشم بد رسید
 چشمهای پُر خمار توست و بس
 مات و مستأصل کند "نعم الدوا"
 چشم بد را، چشم نیکو میکند
 چشم بازش سخت با همت شده ست
 می نگیرد باز شه جز شیر نر
 هم شکار توست و، هم صیدش توئی
 نعره های "لا أُحِبُّ الْآفَلِین"
 از عطای بی حدت چشمی رسید
 هر حسی را قسمتی آمد مشاع
 نبود آن حس را فتور و مرگ و شیب
 تا که بر حسها مکنند آن حس شهی
 تا که کار حس از آن بالا شود

۹۰. حکایت سلطان محمود غزنوی و رفاقت او شب با دزدان و بر احوال ایشان مطلع شدن

با گروهی قوم دزدان باز خورد گفت شه: من هم یکی ام از شما همین بگوئید از فن و فرهنگِ خویش کاو چه دارد در جبلت از هنر هست خاصیت مرا اندر دو گوش قوم گفتندش: ز دیناری، دو دانگ جمله خاصیت مرا چشم اندر است روز بشناسم مر او را، بی گمان که ز من من نقبها با زور دست کار من در خاکها بو بینی است که رسول آن را پی چه گفته است چند نقد است و، چه دارد او ز کان و آن دگر دخلش بود کمتر ز خرج خاکِ لیلی را بیام بی خطا گر بود یوسف، و گر آهرمنی ز آن نصیبی یافت این بینی من یا کدامین خاک صفر و ابتر است که کمندی افکنم طول علم کنگرش در سخت گردانم کمند که کمندش بُرد سوی تخت و بخت تا کمندش بُرد سوی آسمانش آن ز من دان، "ما رَمیتَ إِذْ رَمیتَ" مر تو را خاصیت اندر چه بود؟ که رهانم مجرمان را از نقم چون بجنبد ریش من، ایشان رهند طی کنند آن قتل و آن تشویش را چون خلاص روز محتما توئی سوی قصر آن شه میمون شدند گفت: میگوید که سلطان با شماست گفت: کاین هست از وثاق بیوه ای

یک شبی میگشت شه محمود، فرد پس بگفتندش: کئی ای بو الوفا؟ آن یکی گفت: ای گروه مکر کیش تا بگوید با حریفان در سمر آن یکی گفت: ای گروه فن فروش که بدانم سگ چه میگوید به بانگ آن دگر گفت: ای گروه زر پرست هر که را شب بینم اندر قیروان گفت یک: خاصیتم در بازو است گفت یک: خاصیتم در بینی است سرّ الناس معادن داد دست من ز خاکِ تن بدانم، کاندرا آن در یکی کان زرّ بی اندازه درج همچو مجنون بو کنم هر خاک را بو کنم، دانم ز هر پیراهنی همچو احمد، که برد بو از یمن که کدامین خاکِ همسایه زر است گفت یک: نک خاصیت در پنجه ام قصر اگر چه چند باشد بس بلند همچو احمد، که کمند انداخت سخت همچو احمد که کمند انداخت جانش گفت حقش: کای کمند انداز بیت پس پرسیدند از شه: کای سند گفت: در ریشم بود خاصیتم مُجرمان را چون به جلادان دهند چون بجنبانم به رحمت ریش را قوم گفتندش که: قطب ما توئی بعد از آن جمله بهم بیرون شدند چون سگی بانگی بزد از دست راست خاک بو کرد آن دگر از ریوه ای

پس کمند انداخت استاد کمند
 جای دیگر خاک را چون بوی کرد
 نقب زن زد نقب و در مخزن رسید
 بس زر و زربفت و گوهرهای زفت
 شه معین دید منزلگاهشان
 خویش را دزدید از ایشان، باز گشت
 پس روان گشتند سرهنگان مست
 دست بسته سوی دیوان آمدند
 چون که استادند پیش تخت شاه
 آنکه شب بر هر که چشم انداختی
 شاه را بر تخت دید و گفت: این
 آنکه چندین خاصیت در ریش اوست
 عارف شه بود چشمش، لاجرم
 گفت: " وَ هُوَ مَعَكُمْ ، این شاه بود
 چشم من ره بُرد شب شه را شناخت
 اَمّت خود را بخوام من از او
 چشم عارف دان امان هر دو کون
 ز آن محمد شافع هر داغ بود
 در شب دنیا که محبوب است شید
 از " أَلَمْ نَشْرَحْ " دو چشمش سرمه یافت
 مر یتیمی را که حق سرمه کشد
 نور او بر دُرّها غالب شود
 در نظر بودش مقامات العباد
 آلت شاهد زبان و چشم تیز
 گر هزاران مدعی سر بر زند
 قاضیان را در حکومت این فن است
 گفت: شاهد، ز آن به جای دیده است
 مدعی دیده ست، اما با غرض
 حق همی خواهد که تو زاهد شوی
 حق همی گوید: غرض را ترک کن
 کاین غرضها پرده دیده بود
 پس نیند جمله را با طمّ و رم

تا شدند آن سوی دیوار بلند
 گفت: خاکِ مخزن شاهیت فرد
 هر یکی از مخزن اسبابی کشید
 قوم بُردند و نهان کردند تفت
 حلیه و، نام و، پناه و، راهشان
 روز در دیوان بگفت آن سر گذشت
 تا که هر سرهنگ دزدی را بیست
 وز نهیب جان خود لرزان شدند
 یار شبشان بود آن شاه چو ماه
 روز دیدی، بی شکش بشناختی
 بود با ما دوش، شب گرد و قرین
 این گرفت ما هم از تفتیش اوست
 بر گشاد از معرفت لب با حشم
 فعل ما میدید و سرمان می شنود
 جمله شب با روی ماهش عشق باخت
 کاو نگرداند ز عارف هیچ رو
 که بدو یابید هر بهرام عون
 که ز جز حق، چشم او ما زاغ بود
 ناظر حق بود و، زو بودش امید
 دید آنچه جبرئیل آن بر نتافت
 گردد او دُرّ یتیم با رشد
 آنچنان مطلوب را طالب شود
 لاجرم نامش خدا "شاهد" نهاد
 که ز شب خیزش ندارد سر گریز
 گوش، قاضی جانب شاهد کند
 شاهد ایشان را دو چشم روشن است
 کاو به دیده بیغرض سر دیده است
 پرده باشد دیده دل را غرض
 تا غرض بگذاری و شاهد شوی
 تا قبول افتد تو را با ما سخن
 بر نظر، چون پرده پیچیده بود
 حکمّ الاشیاء یعمی و یصم

در دلش خورشید چون نوری نشاند
پس بدید او بی حجاب اسرار را
در زمین حق را و، در چرخ سمی
باز کرد از حق دو چشم خویشتن
باز کرد از رطب و یابس حق نورد
پس چو دید آن روح را چشم عزیز
شاهد مطلق بود در هر نزاع
نام حق عدل است و شاهد آن اوست
منظر حق دل بود در دو سرا
عشق حق و سِرّ شاهد بازی اش
پس از آن لولاک گفت اندر لقا
این قضا بر نیک و بد حاکم بود
شد اسیر آن قضا، میر قضا
عارف از معروف پس درخواست کرد
ای مشیر ما تو اندر خیر و شر
ای "یرانا لا نراه" روز و شب
چشم من از چشمها بُگزیده شد
لطف معروف تو بود آن، ای بهی
رب اتمم نورنا بالساهره
یار شب را روز مهجوری مده
بُعدِ تو مرگ است با درد و نکال
آن که دیدست، مکن نادیده اش
من نکردم لاابالی در طریق
هین مران از روی خود او را بعید
دید روی جز تو شد غلِ گلو
باطلند و، می نمایند رشد
ذره ذره، کاندرا این ارض و سماست
معه نان را می کشد تا مستقر
چشم، جذاب بتان زین کویهاست
زانکه حسّ چشم آمد رنگ کش
زین کششها، ای خدای راز دان
غالبی بر جاذبان، ای مشتری

پیشش اختر را مقادیری نماند
سیر روح مومن و کفار را
نیست پنهان تر ز روح آدمی
آنکه صاحب رفعت آمد در سنن
روح را "مِنْ أَمْرِ رَبِّي" مهر کرد
پس بر او پنهان نماند هیچ چیز
بشکند گفتش خماری هر صداع
شاهد عدل است زین رو چشم دوست
که نظر بر شاهد آید شاه را
بود مایه جمله پرده سازی اش
در شب معراج، شاهد باز ما
بر قضا شاهد نه حاکم می شود؟
شاد باش ای چشم تیز مرتضی
کای رقیب ما تو اندر گرم و سرد
از اشارتهات دلمان بی خبر
چشم بند ما شده دید سبب
تا که در شب آفتابم دیده شد
پس، کمال البر فی اتمامه
و انجنا من مفضحات القاهره
جان قربت دیده را، دوری مده
خاصه بُعدی کان بود بعد الوصال
آب زن بر سبزه بالیده اش
تو مکن هم لاابالی، ای شفیق
آنکه او یک بار روی تو بدید
کل شیء ما سوی الله باطل
زانکه باطل، باطلان را می کشد
جنس خود را، همچو گاه و کهرباست
میکشد مر آب را تَفِ جگر
مغز، جوین از گلستان بویهاست
مغز و بینی می کشد بوهای خوش
تو به جذب لطف خودمان ده امان
شاید ار درماندگان را واخری

رو به شاه آورد، چون تشنه به ابر چون لسان و جان او بود آن او گفت: ما گشتیم چون جان بند طین وقت آن شد، ای شه مکتوم سیر هر یکی خاصیت خود را نمود آن هنرها گردن ما را بیست آن هنر "فی جیدنا جبل مسد" جز همان خاصیت آن خوش حواس آن هنرها جمله غول راه بود شاه را شرم آمد از وی روز بار و آن سگ آگاه از شاه و داد خاصیت در گوش هم نیکو بود سگ چو بیدار است شب چون پاسبان هین ز بد نامان نباید ننگ داشت هر که او یک بار خود بد نام شد ای بسا زر که سیه تابش کنند هر کسی چون پی برد در سیر ما

آنکه بود اندر شب قدر او چو بدر آن او با او بود گستاخ گو آفتاب جان توئی در روز دین کز کرم ریشی بجنابانی به خیر آن هنرها جمله بد بختی فزود ز آن مناصب سر نگون ساریم و پست روز مُردن نیست زین فن ها مدد که به شب بد چشم او سلطان شناس غیر چشمی کاو ز شاه آگاه بود که به شب بر روی شه بودش نظار خود سگ کھفش لقب باید نهاد کاو به بانگ سگ ز شیر آگه شود بی خبر نبود ز شبخیز شهان هوش بر اسرارشان باید گماشت خود نباید نام جُست و خام شد تا شود ایمن ز تاراج و گزند باز کن دو چشم و سوی ما بیا

۹۱. قصه چریدن گاو بحری در نور گوهر شب چراغ و ریختن تاجر خاک بر سر گوهر تابنده و گریختن بر درخت

گاو آبی، گوهر از بحر آورد در شعاع نور گوهر، گاو آب ز آن فکنده گاو آبی عنبر است هر که باشد قوت او نور جلال هر که چون زنبور وحی استش نفل میچرد در نور گوهر آن بقر تاجری بر دُرّ نهد لجم سیاه پس گریزد مرد تاجر بر درخت چند بار آن گاو تازد گرد مرج چون از او نومید گردد گاو نر لجم بیند فوق دُرّ شاهوار کآن بلیس از متن طین کور و کر است

بنهد اندر مرج و گردش میچرد میچرد از سنبل و سوسن شتاب که غذایش نرگس و نیلوفر است چون نزاید از لبش سحر حلال؟ چون نباشد خانه او پُرّ عسل؟ ناگهان گردد ز گوهر دورتر تا شود تاریک مرج و سیزه گاه گاو جویان مرد را با شاخ سخت تا کند آن خصم را در شاخ درج آید آنجا که نهاده بُد گهر پس ز طین بُگریزد او ابلیس وار گاو کی داند که در گِل گوهر است؟

اهْبَطُوا افکند جان را در حضيض
 ای رفیقان زینهار از این مقال
 اهْبَطُوا افکند جان را در بدن
 تاجرش داند، ولیکن گاو نی
 هر گلی کاندل دل او گوهریست
 و آن گلی کز رشّ حق نوری نیافت

از نمازش کرد محروم آن محیض
 اتقوا ان الهوی حیض الرجال
 تا به گِل پنهان بود دُرّ عدن
 اهل دل داند و هر گِل کاو نی
 گوهرش غماز طین دیگرست
 صحبت گلهای پُر دُر بر نتافت

۹۲. رجوع به قصه موش و چغز و ربودن زاغ موش و چغز را

این سخن پایان ندارد، موش ما
 آن سرشته عشق رشته می کشد
 می تند بر رشته دل دم به دم
 همچو تاری شد دل و جان در شهود
 چون غراب البین آمد ناگهان
 چون بر آمد بر هوا موش از غراب
 موش در منقار زاغ و، چغز هم
 خلق می گفتند: زاغ از مکر و کید
 چون شد اندر آب و چونش در ربود؟
 چغز میگفت: این سزای آن کسی
 ای فغان از یار ناجنس، ای فغان
 عقل را افغان ز نفس پُر عیوب
 عقل میگفتش که: جنسیت یقین
 هین مشو صورت پرست و این مگو
 صورت آمد چون جماد و چون حجر
 جان چو مور و، تن چو دانه گندمی
 مور داند کآن حبوب مرتنه
 آن یکی موری گرفت از راه جو
 جو سوی گندم نمی تازد، ولی
 رفتن جو سوی گندم تابع است
 تو مگو: گندم چرا شد سوی جو؟
 مور اسود بر سر لبد سیاه
 عقل گوید چشم را: نیکو نگر
 زین سبب آمد سوی اصحاب کلب

هست بر لبهای جو بر گوش ما
 بر امید وصل چغز با رشد
 که سر رشته به دست آورده ام
 تا سر رشته به من روئی نمود
 در شکار موش و بُردش ز آن مکان
 منسحب شد چغز نیز از قعر آب
 در هوا آویخته، پا در رتم
 چغز آبی را چگونه کرد صید؟
 چغز آبی کی شکار زاغ بود؟
 کاو چو بی آبان شود جفت خسی
 همنشین نیک جوئید، ای مهان
 همچو بینی بدی بر روی خوب
 از ره معیست، نی از ماء و طین
 سرّ جنسیت به صورت در معجو
 نیست جامد را ز جنسیت خبر
 می کشاند سو به سویس هر دمی
 مستحیل و جنس من خواهد شدن
 مور دیگر گندمی بگرفت و دو
 مور سوی مور می آید، بلی
 مور را بین کاو به جنسش راجع است
 چشم را بر خصم نه، نی بر گرو
 مور پنهان، دانه پیدا پیش راه
 دانه هرگز کی رود بی دانه بر
 هست صورتها خوب و، مور قلب

ز آن شود عیسی سوی پاکان چرخ
 این قفس پیدا و آن فرخش نهان
 ای خنک چشمی که عقل استش امیر
 فرق زشت و نغز از عقل آورید
 چشم غره شد به خضراء دَمَن
 آفت مرغ است چشم کام بین
 دام دیگر بُد که عقلش درنیافت
 جنس و ناجنس از خرد دانی شناخت
 نیست جنسیت به صورت لی و لک
 بر کشیدش فوق این نیلی حصار

بُد قفسها مختلف، یک جنس فرخ
 بی قفس کش، کی قفس باشد روان؟
 عاقبت بین باشد و حبر و قریر
 نی ز چشمی که سیه گفت و سپید
 عقل گوید: بر محک ماش زن
 مخلص مرغ است عقل دام بین
 وحی غایب بین بدین سو ز آن شتافت
 سوی صورتها نشاید زود تاخت
 عیسی آمد در بشر جنس ملک
 مرغ گردونی چو چغزش زاغ وار

۹۳. بردن پریان عبدالغوث را مدتی در میان خود و بعد از آن به شهر آمدن پیش فرزندان و باز

پیش پریان رفتن به حکم جنسیت معنی و همدلی او با ایشان

بود عبد الغوث هم جنس پری
 مدتی بگذشت و زو نامد خبر
 شد زنش را نسل از شوی دگر
 که مر او را گرگ زد یا ره زنی
 جمله فرزندان در اشغال مست
 بعد نه سال آمد، آن هم عاریه
 یک مہی فرزند و زن را دید و باز
 یک مہی مهمان فرزندان خویش
 بُرد هم جنسی پریانش چنان
 چون بهشتی جنس جنت آمدست
 نی نبی فرمود جود و محمده؟
 مہرها را جمله جنس مہر خوان
 لا اُبالی، لا اُبالی آورد
 بود جنسیت در ادريس از نجوم
 در مشارق، در مغارب یار او
 بعد غیبت چونکه آورد او قدوم
 پیش او استارگان خوش صف زده
 آنچنان که خلق آواز نجوم
 جذب جنسیت کشیده تا زمین

چون پری، نه سال در پنهان پری
 زو طمع ببرید هم زن هم پسر
 و آن یتیمان ز مرگش در سمر
 یا فتاد اندر چہی، یا مکمنی
 خود نگفتندی که بابایی بُدست
 گشت پیدا، باز شد متواریه
 گشت پنهان، کس ندیدش باز راز
 بود و ز آن پس کس ندیدش رنگ پیش
 که رُباید روح را زخم سنان
 هم ز جنسیت شود یزدان پُرس
 شاخ جنت دان به دنیا آمده
 قہرها را جمله جنس قہر دان
 زانکه همجنسند ایشان در خرد
 هشت سال او با زحل بُد در قدوم
 هم حدیث و محرم آثار او
 در زمین میگفت او درس نجوم
 اختران در درس او حاضر شده
 می شنیدند از خصوص و از عموم
 اختران را پیش او کرده مُبین

هر یکی نام خود و احوال خود چیست جنسیت؟ یکی نوع نظر آن نظر که کرد حق در وی نهان هر طرف چه می کشد تن را؟ نظر حق چو اندر مرد خوی زن نهاد چون نهاد در زن خدا خوی نری چون نهاد در تو صفات جبرئیل منتظر، بنهاده دیده در هوا چون نهاد در تو صفت‌های خری از پی صورت نیامد موش خوار طعمه جوی و خائن و ظلمت پرست باز اشهب را چو باشد خوی موش خوی آن هاروت و ماروت، ای پسر در فتادند از لَنَحْنُ الصَّافُونَ لوح محفوظ از نظرشان دور شد سر همان و، پر همان، هیکل همان در پی خو باش و، با خوش خو نشین خاک گور از مُرده هم یابد شرف خاک از همسایگی جسم پاک پس تو هم "الجَارُ ثُمَّ الدَّارُ" گو خاک تو هم سیرت جان میشود ای بسا در گور خفته خاک وار سایه بوده او و، خاکش سایه مند

باز گفته پیش او شرح رَصَد که بدان یابند ره در همدگر چون نهاد در تو، تو گردی جنس آن بی خبر را که کشاند؟ با خبر او مخنث گردد و کون میدهد طالب زن گردد آن زن سعتری همچو فرخی در هوا جوئی سیل از زمین بیگانه، عاشق بر سما صد پَرَت گر هست در آخور پری از خیشی شد زبون موش خوار از پنیر و جوز واز دوشاب مَسْت ننگِ موشان باشد و عار وحوش چون بگشت و دادشان خوی بشر در چه بابل بیسته سر نگون لوح ایشان ساحر و مسحور شد موسی بر عرش و فرعونی مُهان خو پذیری گل و روغن بین تا نهاد بر گور او دل روی و کف چون مشرف آمد و اقبال ناک گر دلی داری بُرو دلدار جو سرمه چشم عزیزان میشود به ز صد زنده به نفع و ابشار صد هزاران زنده در سایه وی اند

۹۴. داستان مرد وظیفه دار از محتسب تبریز که وامها کرده بود بر امید وظیفه و بیخبر بود از

وفات او، و از هیچکس واخ گزارده نمی شد الا از محتسب متوفی گزارده شد. بیت

لیس من مات فاستراح بمیت انما المیت میت الاحیاء

آن یکی درویش، ز اطراف دیار	جانب تبریز آمد وام دار
نه هزارش وام بُد از زر مگر	بود در تبریز بدر الدین عمر
محتسب بود او یکی بحر آمده	هر سر مویش یکی حاتم کده
حاتم ار بودی گدای او شدی	سر نهادی، خاک پای او شدی
گر بدادی تشنه را بحری زلال	در کرم شرمنده بودی ز آن نوال

ور بکردی ذره ای را مشرقی
 بر امید او بیامد آن غریب
 با درش بود آن غریب آموخته
 هم به پستی آن کریم او وام کرد
 لا اُبالی گشته بود و وام جو
 وام داران رو ترش، او شاد کام
 گرم شد پشش ز خورشیدِ عرب
 جو که دارد عهد و پیوند سحاب
 ساحران واقف از دستِ خدا
 روبهی که هست او را شیر پُشت

بودی آن در همتش نالایقی
 کاو غریبان را بُدی خویش و نسیب
 وام بی حد از عطایش توخته
 که به بخششهاش واقف بود مرد
 بر امید قلمز اکرام او
 همچو گُل خندان از آن روض الکرام
 چه غم استش از سبال بو لهب؟
 کی دریغ آید ز سقایانش آب؟
 کی نهند این دست و پا را دست و پا؟
 بشکند کله پلنگان را به مُشت

۹۵. آمدن جعفر رضی الله عنه به تنهائی به گرفتن قلعه و مشورت کردن ملک آن قلعه با وزیر در دفع او، و گفتن وزیر که زنهار مُلک را به وی تسلیم کن که او موید است و از حق جمعیت عظیم دارد در جان خویش

چونکه جعفر رفت سوی قلعه ای
 یک سواره تاخت تا قلعه به کر
 زهره نی کس را که پیش آید به جنگ
 روی آورد آن ملک سوی وزیر
 گفت: آنکه ترک گوئی مکر و فن
 گفت: آخر نی که او مردیست فرد
 چشم بُگشا، قلعه را بنگر نکو
 بر سر زین، آنچنان محکم پی است
 چند کس همچون فدائی تاختند
 هر یکی را او به گریزی میفکند
 داده بودش صنع حق جمعیتی
 چشم من چون دید روی آن قباد
 اختران بسیار و، خورشید ار یکیست
 گر هزاران موش پیش آرند سر
 گر به پیش آیند موشان، ای فلان
 هست جمعیت به صورت در فشار
 نیست جمعیت ز بسیاری جسم
 در دل موش ار بُدی جمعیتی

قلعه نزد گام خنگش جرعه ای
 تا در قلعه بیستند از حذر
 اهل کشتی را چه زهره با نهنگ؟
 که چه چاره ست اندرین وقت؟ ای مشیر
 پیش او آئی به شمشیر و کفن
 گفت: منگر خوار در فردی مرد
 همچو سیماب است لرزان پیش او
 گوئیا شرقی و غربی با وی است
 خویشان را پیش او انداختند
 سر نگون سار اندر اقدام سمند
 که همی زد یک تنه بر امتی
 کثرت اعداد از چشمم فتاد
 پیش او بنیاد ایشان مُندکیست
 گربه را نی ترس باشد، نی حذر
 نیست جمعیت درون جانشان
 جمع معنی خواه، هین از کردگار
 جسم را بر باد قائم دان، چو اسم
 جمع گشتی چند موش از حمیتی

بر زدندی خویش را بر گربه ای
بر زدندی چون فدائی حمله ای
آن یکی چشمش بکندی از ضراب
و آن دگر سوراخ کردی پهلواش
لیک جمعیت ندارد جانِ موش
گر بود اعدادِ موشان صد هزار
از گلهٔ انبئه چه غم قصاب را؟
مَالِکِ الْمُلْکِ است، جمعیت دهد
در زمانیشان بسازد ترت و مرت
صد هزاران گورِ ده شاخ و دلیر
مَالِکِ الْمُلْکِ است، بدهد ملک حسن
در زُخی بنهد شعاعِ اختری
بنهد اندر روی دیگر نورِ خود
یوسف و موسی ز حق بُردند نور
روی موسی بارقی انگیخته
نور رویش آنچنان بُردی بصر
او ز حق درخواسته تا توبره
توبره، گفت: از گلیمت ساز هین
کآن کسا بر نور صبری یافته ست
جز چنین خرقة، نخواهد شد صوان
کوه قاف ار پیش آید بهر سد
از کمال قدرت ابدانِ رجال
آنچه طورش بر نتابد ذره ای
آنچه طورش بر نتابد، ای کیا
گشت مشکاه زجاجی جای نور
جسمشان مشکاه دان، دلشان زجاج
نورشان حیران این نور آمده
زین حکایت کرد آن ختمِ رُسل
که: نگنجیدم در افلاک و خلا
در دل مومن بگنجیدم چو ضیف
تا به دلالی آن دل، فوق و تحت
بی چنین آئینه، این خوبی من

هر یکی بر وی زدندی حربه ای
خویش را بر گربهٔ بی مهله ای
و آن دگر گوشش دریدی هم بناب
از جماعت گم شدی بیرون شواش
بجهد از جانش، به بانگ گربه، هوش
خشک گردد از یکی گربهٔ نزار
انبهیی هُش چه بندد خواب را؟
شیر را، تا بر گلهٔ گوران جهد
کس نیارد گفتنش از راه پرت
چون عدم باشند پیشِ صولِ شیر
یوسفی را، تا بود چون ماءِ مزین
که شود شاهی غلامِ دختری
که بیند نیم شب هر نیک و بد
در ید و رخسار و در ذات الصدور
پیش رو او توبره آویخته
که زمرّد از دو چشم مار گر
گردد آن نور قوی را ساتره
کآن لباسِ عارفی آمد امین
نورِ جان بر پود و تارش تافته ست
نورِ ما را بر نتابد غیرِ آن
همچو کوهِ طور نورش بر دَرَد
یافت اندر نور بیچون احتمال
قدرتش جا سازد از قاروره ای
ذره ای اندر زجاجی ساخت جا
که همی دَرَد ز نورش قاف و طور
تافته بر عرش و افلاک این سراج
چون ستاره زین ضحی فانی شده
از ملیکِ لا یزال و لم یزل
در عقول و در نفوس با علا
بی ز چون و، بی چگونه، بی ز کیف
یابد از من پادشاهیها و تخت
بر نتابد هم زمین و هم زمن

بر دو کون اسب ترخم تاختم
 هر دمی زین آینه پنجاه عرس
 حاصل آن، کز لبسِ خویشش پرده بافت
 گر بُدی پرده ز غیر لبسِ او
 ز آهین دیوارها نافذ شدی
 گشته بود آن توپره صاحب تفی
 گشته بود آن توپره ستار نور
 ز آن شود آتش رهین سوخته
 در هوای عشق آن نور رشاد
 اولاً بر بست یک چشم و بدید
 بعد از آن صبرش نماند و، آن دگر
 همچنان مرد مجاهد نان دهد
 پس زنی گفتش که: چشم عبهری
 گفت: حسرت میخورم که صد هزار
 روزن چشمم ز مه ویران شدست
 کی گذارد گنج کاین ویرانه ام
 حق شنید این و دو چشمش باز داد
 از نظر این نور زو پنهان نشد
 نور روی یوسفی وقت عبور
 پس بگفتندی درون خانه در
 زانکه بر دیوار دیدندی شعاع
 خانه ای را کش دریچه ست آن طرف
 هین دریچه سوی یوسف باز کن
 عشق ورزی، آن دریچه کردن است
 پس هماره روی معشوقه نگر
 راه کن در اندرونها خویش را
 کیمیا داری، دوی پوست کن
 چون شدی زیبا، بدان زیبا رسی
 پرورش مر باغ جانها را نمش
 نی همه ملک جهان دود دهد
 بر سر مُلکِ جمالش داد حق
 مُلکتِ حُسنش سوی زندان کشید

بس عریض آینه ای بر ساختیم
 بشنو آینه، ولی شرحش مپرس
 که نفوذ او قمر را می شکافت
 پاره گشتی ور بُدی کوه دو تو
 توپره با نور حق چه فن زدی؟
 بود وقت شور خرقة عارفی
 زآنکه بود از خرقة یک با حضور
 کاوست با آتش ز پیش آموخته
 خود صفورا، هر دو دیده باد داد
 نور روی او و آن چشمش پَرید
 بر گشاد و کرد خرج آن قمر
 چون بر او زد نور طاعت، جان دهد
 چون ز دست رفت حسرت می خوری؟
 دیده بودی تا همی کردم نثار
 لیک، مه چون گنج در ویران نشست
 یاد آرد از وثاق و خانه ام؟
 دید موسی را ز نورش ساز داد
 از خزینۀ خاص بُد، ویران نشد
 درفتادی در شباک هر قصور
 یوسف است این سو به سیران در گذر
 فهم کردندیش اصحاب بقاع
 دارد از سیران یوسف این شرف
 وز شکافش فرجه ای آغاز کن
 کز جمال دوست دیده روشن است
 این به دست توست، بشنو ای پسر
 دور کن ادراک غیر اندیش را
 دشمنان را زین صنعت دوست کن
 کاو رهاند روح را از بی کسی
 زنده کرده مرده غم را دمش
 صد هزاران ملک گوناگون دهد؟
 مُلکتِ تعبیر، بی درس و سبق
 مُلکتِ علمش سوی کیوان کشید

شه غلام او شد از علم و هنر

ملک علم از ملک حُسن استوده تر

۹۶. رجوع به حکایت مرد وامدار و آمدن به تبریز و آگاهی از فوتِ محتسب

آن غریبِ ممتحن از بیمِ وام
شد سوی تبریز و کویِ گُلستان
روز دار الملکِ تبریز سنی
جانش خندان شد از آن روضهٔ رجال
گفت: یا حادی انخ لی ناقتی
ابرکی یا تاقتی طاب الامور
اسرحی یا ناقتی حول الریاض
ساربانان، بار بُگشا ز اشتران
فرّ فردوسی است این پالیز را
هر زمانی موجِ روح انگیز جان
چون وثاقِ محتسب جست آن غریب
او پریر از دارِ دنیا نقل کرد
رفت آن طاوسِ عرشی سوی عرش
سایه اش گر چه پناهِ خلق بود
راند او کشتی از این ساحلِ پریر
نعره ای زد مرد و، بی هوش اوفتاد
پس گلاب و آب بر رویش زدند
تا به شب بی خویش بود و بعد از آن

در ره آمد سوی آن دار السلام
خفته امیدش فرازِ گلستان
بر امیدش روشنی بر روشنی
از نسیمِ یوسفِ مصر خیال
جاء اسعادی و طارت فاقتی
انّ تبریزا مناجات الصدور
ان تبریزا لنا نعم المفاض
شهر تبریز است و کویِ گُلستان
شعشعهٔ عرشیست این تبریز را
از فرازِ عرش بر تبریزیان
خلق گفتندش که: بگذشت آن حبیب
مرد و زن از واقعهٔ او روی زرد
چون رسید از هاتفانش بوی عرش
در نوردید آفتابش زود زود
گشته بود آن خواجه زین غمخانه سیر
گوئیا او نیز در پی جان بداد
همرهان بر حالتش گریان شدند
نیم مُرده باز گشت از غیبِ جان

۹۷. استغفار کردن آن غریب از اعتماد بر مخلوق و یاد نعمتهای خالق کردن و انابت نمودن، ثُمَّ

الَّذِينَ كَفَرُوا بِرَبِّهِمْ يَعْدِلُونَ

چون به هوش آمد بگفت: ای کردگار
گر چه خواجه بس سخاوت کرد و جود
او مُکله بخشید و، تو سر پُر خرد
او زرم داد و، تو دستِ زر شمار
خواجه شمعم داد و، تو چشم قریر
او وظیفه داد و، تو عمر و حیات
او وثاقم داد و، تو چرخ و زمین
آنچه او داد، ای ملک، هم از تو داد

مجرمم، بودم به خلق امیدوار
هیچ آن کفو عطای تو نبود
او قبا بخشید و، تو بالا و قد
او ستورم داد و، تو عقلِ سوار
خواجه نُقلم داد و تو طعمه پذیر
وعده اش زر، وعدهٔ تو طبیبات
در وثاقت او و صد چون او رهین
که دل و دست و را کردی تو راد

زر از آن توست، او زر نافرید
 آن سخا و رحم هم تو دادیش
 من چه میگویم، همه تو میدهی
 من، مر او را قبله خود ساختم
 ما کجا بودیم، کآن دیان دین
 چون همی کرد از عدم گردون پدید
 ز اختران میساخت او مصباحها
 ای بسا بنیادها پنهان و فاش
 آدم اُسطرلاب اوصاف علوست
 هر چه در وی مینماید، عکس اوست
 بر سطرلابش نقوش عنکبوت
 تا ز چرخ غیب و از خورشید روح
 عنکبوت این سطرلاب رشاد
 انبیا را داد حق تنجیم این
 در چه دنیا فتادند این قرون
 عکس در چه دید و از بیرون ندید
 از برون دان هر چه در چاهت نمود
 بُرد خرگوشیش از ره، کای فلان
 در رو اندر چاه و کین از وی بکش
 آن مقلد سخره خرگوش شد
 او نگفت این نقش داد آب نیست
 تو هم از دشمن چو کینی می کشی
 آن عداوت اندر او عکس حق است
 و آن گنه در وی ز عکس جرم توست
 خلق زشتت اندر آن رویت نمود
 چونکه قبح خویش دیدی، ای حسن
 میزند بر آب ستاره سنی
 کاین ستاره نحس در آب آمده ست
 خاک از استیلا بریزی بر سرش
 عکس پنهان گشت و سوی غیب راند
 آن ستاره نحس هست اندر سما
 بلکه باید دل سوی بی سوی بست

نان از آن توست، نانش از تو رسید
 کز سخاوت میفرودی شادیش
 بار منت بر کسی کی مینهی؟
 قبله ساز اصل را نشناختم
 عقل میکارید اندر ماء و طین؟
 وین بساط خاک را میگسترید
 و ز طبایع، قفل با مفتاحها
 مضمحل این سقف کرد و این فراش
 وصف آدم مظهر آیات اوست
 همچو عکس ماه اندر آب جوست
 بهر اوصاف ازل دارد ثبوت
 عنکبوتش درس گوید با شروح
 بی منجم در کف عام افتاد
 غیب را چشمی بیاید غیب بین
 عکس خود را دید هر یک چه درون
 همچو شیر گول اندر چه دوید
 و نه آن شیری که در چه شد فرود
 در تگ چاه است آن شیر ژیان
 چون از او غالبتری، سر برکنش
 وز خیال خویشتن پُر جوش شد
 این بجز تقلیب آن قلاب نیست
 ای زبون شش غلط در هر ششی
 کز صفات قهر آنجا مشتق است
 باید آن خو را ز طبع خویش شست
 مر تو را او صفحه آینه بود
 اندر آینه، بر آینه مزین
 خاک تو بر عکس اختر میزنی
 تا کند مر سعد ما را زیر دست
 چون که پنداری ز شبهه اخترش
 تو گمان بُردی که آن اختر نماند
 هم بدان سو بایدش کردن دوا
 نحس این سو، عکس نحس آن سویست

داد داد حق شناس و بخششش
 گر بود دادِ خسان افزون ز ریگ
 عکس، آخر چند پاید در نظر؟
 حق چو بخشش کرد بر اهلِ نیاز
 خالدین شد نعمت و منعم علیه
 دادِ حق با تو در آمیزد چو جان
 گر نماند اشتهای نان و آب
 فربهی گر رفت، حق در لاغری
 چون پری را قوت از بو میدهد
 جان چه باشد که تو سازی زآن سند؟
 زو حیاتِ عشق خواه و جان مخواه
 خلق را چون آب دان، صاف و زلال
 علمشان و عدلشان و لطفشان
 پادشاهی زبید آن خلاق را
 پادشاهان مظهر شاهی حق
 قرنهای بگذشت و این قرن نویست
 عدل آن عدل است و فضل آن فضل هم
 قرنهای بر قرنهای رفت، ای همام
 آب مبدل شد در این جو چند بار
 پس بنایش نیست بر آب روان
 این صفتها چون نجوم معنویست
 خوب رویان آینه خوبی او
 هم به اصل خود رود این خلد و خال
 جمله تصویرات عکس آبِ جوست
 باز عقلش گفت: بگذار زین حول
 خواجه را چون غیر گفتمی از قصور؟
 خواجه را کاه در گذشته ست از اثر
 خواجه را از چشم ابلیس لعین
 خواجه را جان بین، مبین جسمِ گران
 همه خورشید را "شب پر" معخوان
 عکسها را ماند و، این عکس نیست
 آفتابی دید و یخ جامد نماند

عکسِ آن داد است اندر پنج و شش
 تو بمیری و آن بماند مُرده ریگ
 اصل بینی پیشه مکن، ای کز نگر
 با عطا بخشیدشان عمرِ دراز
 محیی الموتاست فاجتازوا إلیه
 آنچه آن که آن تو باشی و تو آن
 بدهدت بی این دو قوتِ مستطاب
 فربهی پنهانت بخشد آن سری
 هر ملک را قوتِ جان او میدهد
 حق به عشق خویش زنده ت میکند
 تو از او آن رزق خواه و نان مخواه
 اندر او تابان صفاتِ ذو الجلال
 چون ستاره چرخ در آبِ روان
 پادشاهان جملگان عاجز ورا
 فاضلان میرآت آگاهی حق
 ماه آن ماه است و، آب آن آب نیست
 لیک مستبدل شد آن قرن و امم
 وین معانی برقرار و بر دوام
 عکس ماه و عکس اختر برقرار
 بلکه بر اقطار عرض آسمان
 دان که بر چرخ معانی مستویست
 عشق ایشان عکس مطلوبی او
 دائما در آب کی ماند خیال؟
 چون بمالی چشمِ خود، خود جمله اوست
 خلّ دوشاب است و، دوشاب است خل
 شرم دار ای احوال از شاهِ غیور
 جنس این موشان تاریکی مگیر
 منگر و، نسبت مکن او را به طین
 مغز بین او را، مبینش استخوان
 آنکه او مسجود شد، ساجد مدان
 در مثال عکس خود بنمود نیست
 روغن گل، روغن کنجد نماند

چون مُبدل گشته اند ابدالِ حق
 قبله وحدانیت، دو، چون بود؟
 چون در این جو دید عکسِ سیبِ مرد
 آنچه در جو دید، کی باشد خیال؟
 عکسها را ماند این و، نیست عکس
 تن مبین و، جان مکن، کآن بُکم و صم
 "ما رَمیتَ إذِ رَمیتَ" احمد بُدست
 حق مر او را بر گزید از انس و جان
 خدمت او، خدمتِ حق کردن است
 خاصه این روزن، درخشان از خود است
 هم از آن خورشید زد بر روزنی
 در میان شمس و این روزن رهی
 تا اگر ابری بر آید چرخ پوش
 غیر راهِ این هوا و شش جهت
 مدحت و تسبیح او، تسبیح حق
 سیب روید زین سبد خوش لخت لخت
 این سبد را تو درختِ سیب خوان
 آنچه روید از درختِ بارور
 پس سبد را تو درختِ بخت بین
 نان چو اطلاق آورد، ای مهربان
 خاکِ ره چون چشم روشن کرد و جان
 چون ز روی این زمین تابد شروق
 شد فنا، هستش مخوان، ای چشم شوخ
 پیش این خورشید، کی تابد هلال؟
 طالب است و، غالب است آن کردگار
 دو مگوی و، دو مدان و، دو مخوان
 خواجه هم در نورِ خواجه آفرین
 چون جدا بینی ز حق این خواجه را
 چشمِ دل را هین گذاره کن ز طین
 چون دو دیدی، ماندی از هر دو طرف

نیستند از خلق، بر گردان ورق
 خاک، مسجود ملایک چون شود؟
 دامنش را دید آن پُر سیب کرد
 چونکه شد از دیدنش پُر صد جوال
 در مثال عکسِ حق، معنیست عکس
 کذبوا بِالْحَقِّ لَمَّا جَاءَهُمْ
 دیدن او، دیدن خالق شدست
 رحمه للعالمینش خواند از آن
 روز دیدن، دیدن این روزن است
 نی ذریعه آفتاب و فرقد است
 لیک از راه و سوی معهود نی
 هست و روزن را نشد زآن آگهی
 اندر این روزن بود نورش به جوش
 در میان روزن و خور مألفت
 میوه میروید ز عین این طبق
 عیب نبود گر نهی نامش درخت
 کز میان هر دو، ره آمد نهان
 زین سبد روید همان نوع از ثمر
 زیر سایه این سبد خوش می نشین
 نان چرا میخوانیش؟ محموده خوان
 خاکِ ره را سُرْمه بین و سُرْمه دان
 من چرا بالا کنم رو در عیوق؟
 در چنین جو، خشک کی ماند کلوخ؟
 با چنین رُستم، چه باشد زورِ زال؟
 تا ز هستیها بر آرد او دَمار
 بنده را در خواجه خود محو دان
 فانی است و مُرده و مات و دفین
 گم کنی هم متن و هم دیباجه را
 این یکی قبله ست، دو قبله مبین
 آتشی در خف فتاد و، رفت خف

۹۸. مثل دو بین همچون آن غریب شهر کاشان است که عمر نام داشت که خباز به سبب این

نامش به دکان دیگران حوالت کرد، و او فهم نکرد که همه دکانها یکیست

کس نفروشد به صد دانگت لواش
این عمر را نان فروشید از کرم
ز آن یکی نان، به کزین پنجاه نان
او بگفتی: نیست دکان دگر
بر دل کاشی، شدی عمر علی
این عمر را نان فروش، ای نانوا
در کشید آن نان، که هست آن علی
نان ز پیش روی او اندر کشید
راز، یعنی فهم کن ز آواز من
هین عمر آمد که تا بر نان زند
در همه کاشان ز نان محروم شو
نان از آنجا، بی حواله، بی زحیر
احولی صد بینی، ای مادر فروش
چون عمر میگرد، چون نبوی علی
گونه گونه نقل نو، که ثم خیر
دوست پُر بین، عرصه هر دو سرا
اندر این کاشان پُر خوف و رجا
همچو هر جو، تو خیالش، ظن مبر
حق حقیقت گردد و بینی تو روش
عکس می بیند، سبد پُر میشود
پس مشو عریان چو بلقیس از حباب
هین به یک چوب این خران را تو مران
بر یکی خر، بار سنگ مَرَمَر است
اندر این جو ماه بین، عکسش مخوان
هر چه اندر وی نماید حق بود
من نه عکسم، هم حدیثم، هم رهم
خواه بالا، خواه بر وی دار دست
ماه دان این پرتو مه روی را
از نعیم و تاج و تخت و هم ز دین
باز بین و شکر کن بهر زیاد
گشت موجود اندر او بی بُعد و بون

گر عمر نامی تو اندر شهر کاش
چون به یک دکان بگفتی: عُمَر
او بگوید: رو بدان دیگر دکان
گر نبودی احوال او اندر نظر
پس زدی اشراق این نااحولی
این از اینجا گوید آن خباز را
چون شنید او هم عمر، از احوالی
پس فرستادش به دکان بعید
که: عُمَر را نان ده، ای انباز من
او همت ز آن سو حوالت میکند
چون به یک دکان عمر بودی، برو
ور به یک دکان علی گفتی، بگیر
احولی دو بین، چو بی بر شد ز نوش
اندر این کاشان خاک، از احوالی
هست احوال را در این ویرانه دیر
ور دو چشم حق شناس آمد تو را
وارهیدی از حواله جا به جا
اندر این جو غنچه دیدی با شجر
که تو را از عین این عکس نقوش
چشم از این آب از حول خُر میشود
پس به معنی باغ باشد این، نه آب
بار گوناگونست بر پُشت خران
بر یکی خر، بار لعل و گوهر است
بر همه جوها تو این حکمت مران
آب خضر است این، نه آب دام و دد
زین تگ جو، ماه گوید: من مَهَم
اندر این جو هر چه بر بالاست هست
از دگر جوها مگیر این جوی را
اندر این جو هر چه میخواهی بین
اندر این جو هر چه داری تو مُراد
جمله مطلوبات خلق هر دو کون

۹۹. توزیع کردن پای مرد در جمله شهر تبریز و جمع شدن اندک چیزی و رفتن آن غریب به

تربت محتسب به زیارت و این قصه را بر سر گور او به طریق نوحه گفتن

گریه کرد از درد آن مرد لیب
پای مرد از درد او رنجور شد
وز طمع میگفت هر جا سر گذشت
غیر صد دینار آن کدیه پرست
شد به گور آن کریم بس شگفت
کاو کند مهمانی فرخنده ای
جاه خود ایثار جاه او کند
چون به احسان کرد توفیقش قرین
حقاً او لا شک به حق ملحق بود
نیز میکن ذکر و شکر خواجه هم
خدمت او هم فریضه ست و سزاست
که محمد بود محتال إلیه
هین چه کردی آنچه دادم من تو را؟
چون ز تو بود اصل آن روزی و نان
چون نکردی شکر آن اکرام و فن
نی ز دست او رسیدت نعمتم؟
گشت گریان زار و آمد در نشید
مرتجی و غوث ابناء السبیل
ای چو رزق عام احسان و برت
در خراج و خرج و در ایفاء دین
داده تحفه مر سوی دوران مطر
رونق هر قصر و گنج هر خراب
ای چو میکائیل راد و رزق ده
ای به قاف مکرمت عنقای غیب
سقف سمت همت هرگز نکفت
مر تو را چون نسل تو گشته عیال
نام ما و فخر ما و بخت ما
عیش ما و رزق مستوفی ببرد
در میان ما و حق تو رابطه

این سخن پایان ندارد، آن غریب
واقعاً آن وام او مشهور شد
از پی توزیع گرد شهر گشت
هیچ نآورد از ره کدیه به دست
پای مرد آمد به دو دستش گرفت
گفت: چون توفیق یابد بنده ای
مال خود ایثار راه او کند
شکر او شکر خدا باشد یقین
ترک شکرش، ترک شکر حق بود
شکر میکن مر خدا را در نعم
رحمت مادر، اگر چه از خداست
زین سبب فرمود حق صلوا علیه
در قیامت بنده را گوید خدا
گوید: ای رب، شکر تو کردم به جان
گویدش حق: نه، نکردی شکر من
بر کریمی کرده ای حیف و ستم
چون به گور آن ولی نعمت رسید
گفت: ای پشت و پناه هر نبیل
ای غم ارزاق ما بر خاطرت
ای فقیران را عشیره و والدین
ای چو بحر از بهر نزدیکان گهر
پشت ما گرم از تو بود، ای آفتاب
ای ندیده کس در ابرویت گره
ای دلت پیوسته با دریای غیب
یاد نآورده که: از مالم چه رفت؟
ای من و صد همچو من در ماه و سال
نقد ما و جنس ما و رخت ما
تو نمردی، لیک بخت ما بمرد
این همه از حق بُد و، تو واسطه

واحد کالاف در بزم و کرم
حاتم ار مرده بمرده میدهد
تو حیاتی میدهی در هر نفس
تو حیاتی میدهی بس پایدار
وارثی نابوده یک خوی تو را
خلق را از گرگ غم لطفت شبان

صد چو حاتم گاه ایثار نغم
گردکانهای شمرده میدهد
کز نفیسی می نگنجد در نفس
نقد زرب بی کساد و بی شمار
ای فلک سجده کنان کوی تو را
چون کلیم الله شبان مهربان

۱۰۰. گریختن گوسفند از کلیم الله و شفقت و مهربانی او

گوسفندی از کلیم الله گریخت
در پی او تا به شب در جستجو
گوسفند از ماندگی شد سُست و ماند
کف همی مالید بر پُشت و سرش
نیم ذره تیرگی و خشم نی
گفت: گیرم بر منت رحمی نبود
با ملائیک گفت یزدان آن زمان
مصطفی فرمود که: خود هر نبی
بی شبانی کردن و آن امتحان
تا شود پیدا وقار و صبرشان
گفت سائل که: تو هم ای پهلوان؟
هر امیری کاو شبانی بشر
حلم موسی وار اندر رعی خود
لاجرم حشش دهد چوپانی
آنچنان که انبیا را زین رعا
خواجه، تو باری در این چوپانیت
دانم آنجا در مکافات ایزدت
بر امید کفّ چون دریای تو
وام کردم نه هزار از زر گزاف
تو کجائی، تا که خندان چون چمن؟
تو کجائی تا دو صد لطف و عطا؟
تو کجائی تا به صد چندان کرم؟
تو کجائی تا مرا خندان کنی؟
تو کجائی تا بری در مخزنم؟

پای موسی آبله شد، نعل ریخت
و آن رمه غایب شده از چشم او
پس کلیم الله گرد از وی فشاند
می نوازش کرد همچون مادرش
غیر مهر و رحم و آب چشم نی
طبع تو بر خود چرا اِستم نمود؟
که: نبوت را همی زبید فلان
کرد چوپانی، چه بُرنا، چه صبی
حق ندادش پیشوائی جهان
کردشان پیش از نبوت حق شبان
گفت: من هم بوده ام دیری شبان
آنچنان آرد که باشد مؤتمر
او بجای آرد به تدبیر و خرد
بر فراز چرخ مه روحانی
بر کشید و داد رعی اصفیا
کردی آنچه کور گردد شانیت
سروری جاودانه بخشدت
بر وظیفه دادن و ایفای تو
تو کجائی تا شود این درد صاف؟
گوئیم بستان دو صد چندان ز من
با غریب خسته دل آری به جا
با من خسته بجا آری نعم
لطف و احسان چون خداوندان کنی
تا کنی از وام و فاقه ایمنم

من همی گویم: بس و تو مفضلم
چون همی گنجد جهانی زیر طین؟
حاش الله، تو بُرونی زین جهان
در هوای غیب مرغی می پرد
جسم سایه سایه سایه دل است
مرد خفته، روح او چون آفتاب
جان نهان اندر خلا همچون سجاف
روح چون "من امر ربی" مختفیست
ای عجب! کو لعل شکر بار تو؟
ای عجب! کو آن عقیق قند خا؟
ای عجب! کو آن دم چون ذو الفقار؟
چند گوئی فاخته سان؟ ای عمو
کو همانجا که دل و اندیشه اش
کو همانجا که صفات رحمت است؟
کو همانجا که امید مرد و زن؟
کو همانجا که به وقت علتی؟
آنطرف که بهر دفع زشتی
آنطرف که دل اشارت میکند
او "مع الله" است، نی کو کو همی
عقل ما کو تا بیند غرب و شرق؟
جزر و مدش بُد به بحری در زبَد
نه هزارم وام و، من بی دست رس
حق کشیدت، مانده ام در کیش مکش
همتی میدار در پُر حسرت
آدم بر چشمه اصل عیون
چرخ آن چرخ است، اگر مهتاب نیست
مُحسان هستند، کو آن مستطاب؟
تو شدی سوی خدا، ای محترم
مجمع و پای علم ماوی القرون
نقشها گر بی خبر، گر با خبر
دم به دم در صفحه اندیشه شان
خشم می آرد، رضا را می برد

گفته: کاین هم گیر از بهر دلم
چون بگنجد آسمانی در زمین؟
هم به وقت زندگی، هم این زمان
سایه او بر زمین می گسترده
جسم کی اندر خور پایه دل است؟
در فلک تابان و، تن در جامه خواب
تن تقلب میکند زیر لحاف
هر مثالی که بگویم منتفیست
و آن جوابات خوش و اسرار تو
آن کلید قفل مشکلهای ما
آنکه کردی عقلها را بی قرار
کو و کو و کو و کو و کو و کو
دائم آنجا بُد چو شیر و بیشه اش؟
قدرت است و نزهت است و فطنت است
میرود در وقت اندوه و حزن
چشم دارد بر امیدِ صحتی
باد جوئی بهر کِشت و کشتی
چون زبان "یا هو" عبارت میکند
کاش جولاهانه ما کو گفتمی
روحها را میزند صد گونه برق
منتفی شد جزر و، باقی ماند مَد
هست صد دینار از این توزیع و بس
می روم نو مید، ای خاکِ تو خوش
ای همایون دست و روی و همت
یافتم در وی به جای آب خون
جو هم آن جویست، آب آن آب نیست
اختران هستند، کو آن آفتاب؟
پس به سوی حق روم من نیز هم
هست حق کلُّ لدینا محضرون
هست حاضر در کفر نقاش در
ثبت و محوی میکند آن بی نشان
بخل می آرد، سخا را می برد

که برد حقد و صفا آرد همی
 نیم لحظه مدرکاتم شام و غدو
 کوزه گر با کوزه باشد کارساز
 چوب در دستِ دروگر معتکف
 جامه اندر دستِ خیاطی بود
 مُشک با سقا بود، ای منتهی
 یک دمی پُر میشوی یک دم تهی
 چشم بند از چشم دوز آگه بود
 چشم داری، تو به چشمِ خود نگر
 گوش داری، تو به گوشِ خود شنو
 بی ز تقلیدی نظر را پیشه کن
 بشنو از من یک حکایت در نظیر

بدرود عجز و عطا کارد همی
 هیچ خالی نیست زین اثبات و محو
 کوزه از خود کی شود پهن و دراز؟
 و نه چون گردد بُریده و مؤتلف؟
 و نه آن خود چون بدوزد یا دزد؟
 و نه آن خود کی شود پُر یا تُهی؟
 پس بدان کاندر کفِ صنعِ شهی
 صنع از صانع چه سان شیدا شود؟
 منگر از چشمِ سفیه بی هنر
 گوشِ گولان را چرا باشی گرو؟
 هم برای و عقلِ خود اندیشه کن
 تا شوی از سرّ گفتِ من خبیر

۱۰۱. دیدن خوارزمشاه در سیران در موکبِ خود اسبی بس نادر و تعلق او به آن اسب و سرد
 کردن عماد الملک آن را در دل شاه و گزیدن شاه گفتِ او را بر دیده خویش چنان که حکیم
 در الهی نامه گوید:

چون زبان حسد شود نخاس یوسفی یابی از گزی کرباس

از دلالی برادران یوسف حسودانه در دل مشتریان آن چندان حسن پوشیده شد و زشت نمودن
 گرفت که وَ كَانُوا فِيهِ مِنَ الزَّاهِدِينَ

بود امیری را یکی اسبی گزین
 او سواره گشت در موکبِ پگاه
 چشمِ شه را فرّ و رنگ او ربود
 بر هر آن عضوی که افکندی نظر
 غیر چستی و گشی و روحنت
 پس تجسس کرد عقلِ پادشاه
 چشمِ من پُر است و سیر است و غنی
 ای رُخ شاهان بر من بی ذقی
 جادوئی کردست جادو آفرین
 فاتحه خواند و بسی لاحول کرد
 زانکه او را فاتحه خود می کشید
 گر نماید غیر هم تمویه اوست
 پس یقین گشتش که جذاب آن سریست

در گله سلطان نبودش یک قرین
 ناگهان دید اسب را خوارزمشاه
 تا به رجعت، چشمِ شه بر اسب بود
 هر یکی خوشتر نمودی ز آن دگر
 حق مر او را داده بُد نادر صفت
 کاین چه باشد کاو زند بر عقل راه
 از دو صد خورشید دارد روشنی
 نیم اسیم در رباید نا حقی
 جذبه باشد آن، نه خاصیات این
 فاتحه ش در سینه می بفرود درد
 فاتحه در جرّ و دفع آمد وحید
 و رود غیر از نظر تنبیه اوست
 کارِ حق هر لحظه نادر آوریست

اسب رنگین، گاو رنگین ز ابتلا
پیش کافر نیست بُت را ثانی
چيست آن جاذب؟ نهان اندر نهان
عقل محجوب است و جان هم زین کمین
چونکه شاهنشاه ز سیران باز گشت
پس به سرهنگان بفرمود آن زمان
همچو آتش در رسیدند آن گروه
جانش از درد و حزن بر لب رسید
که عماد الملک بُد پای علم
محترم تر زو بُد خود سروری
بی طمع بود و اصیل و پارسا
بس همایون رای و با تدبیر و راد
هم به بذل جان سخی و هم به مال
در امیری، او غریب و محبتس
بود هر محتاج را همچون پدر
مر بدان را ستر چون حلم خدا
بارها می شد به سوی کوه فرد
هر دم ار صد جُرم را شافع شدی
رفت او پیش عماد الملک راد
که: حرم با هر چه دارم، گو، بگیر
این یکی اسب است، جانم رهن اوست
گر برد این اسب را از دست من
چون خدا پیوستگی ام داده است
از زر و زن، وز عقارم صبر هست
اندر این گر مینداری باورم
آن عماد الملک گریان چشم مال
لب بیست و پیش سلطان ایستاد
ایستاده راز سلطان می شنید
کای خدا، گر آن جوان کژ رفت راه
تو از آن خود کن و بر وی مگیر
زانکه محتاجند این خلقان همه
با حضور آفتاب با کمال

می شود مسجود از مکر خدا
نیست بُت را فر و نی روحانی
در جهان تاییده از دیگر جهان
من نمی بینم، تو می تانی بین
با خواص مملکت همراز گشت
تا بیارند اسب را ز آن خاندان
همچو پشمی گشت امیر همچو کوه
جز عماد الملک زنهاری ندید
بهر هر مظلوم و هر مقتول هم
پیش سلطان بود چون پیغمبری
رائض و شب خیز و حاتم در سخا
آزموده رای او در هر مراد
طالب خورشید غیب او چون هلال
در لباس فقر و خُلت ملتبس
پیش سلطان شافع و دفع ضرر
خلق او بر عکس خلقان و جدا
شاه با صد لابه او را منع کرد
چشم سلطان را از او شرم آمدی
سر برهنه کرد و درپایش فتاد
تا نگیرد حاصل من هر مغیر
گر برد مُردم یقین، ای خیر دوست
من یقین دانم نخواهم زیستن
بر سرم مال، ای مسیحا، زود دست
این تکلف نیست، بی تزویری است
امتحان کن امتحان گفت و قدم
پیش سلطان در دوید آشفته حال
رازگویان با خدا ربّ العباد
واندر آن اندیشه اش این می تنید
کش نشاید ساختن جز تو پناه
گر چه او خواهد خلاص از هر اسیر
از گدائی گیر، تا سلطان، همه
رهنمائی جُستن از شمع و ذبال

با حضور آفتابِ خوشِ مساع
 بی گمان ترکِ ادب باشد ز ما
 لیک اغلب موشها در افتکار
 در شب ار خفاش کرمی میخورد
 در شب ار خفاش از کرم است مست
 آفتابی که ضیا زو می زهد
 لیک خفاشی که او ره گم کند
 لیک شهبازی که او خفاش نیست
 گر به شب جوید، چو خفاش، او نمو
 گویدش: گیرم که آن خفاش کلد
 مالشت بدهم به زجر از اکتتاب

روشنائی جُستن از نور چراغ
 کفر نعمت باشد و فعلِ هوا
 همچو خفاشند ظلمت دوستدار
 کرم را خورشید هم می پرورد
 کرم از خورشید جنبنده شدست
 دشمن خود را نواله میدهد
 آخر از خورشید هم یابد سند
 چشم بازش راست بین و روشنیست
 در ادب خورشید مالک گوشِ او
 علتی دارد، تو را باری چه شد؟
 تا نتابی سر تو دیگر ز آفتاب

۱۰۲. مواخذة یوسف صدیق علیه السلام به حبس بضع سنین به سبب یاری خواستن از غیر حق و

گفتن: اذْ كُرْنِي عِنْدَ رَبِّكَ

آنچنانکه یوسف از زندانی
 خواست یاری، گفت: چون بیرون روی
 یاد من کن پیش تختِ آن عزیز
 کی دهد زندانی در اقتناص
 اهل دنیا جملگی زندانیند
 جز مگر نادر یکی فردانی
 پس جزای آنکه دید او را معین
 یاد یوسف دیو از عقلش سترد
 ز آن خطائی کآمد از نیکو خصال
 که چه تقصیر آمد از خورشید داد؟
 هین چه تقصیر آمد از بحر و سحاب؟
 عام اگر خفاش طبعند و مجاز
 گر خفاشی رفت در کور و کبود
 پس ادب کردش بدین جرم اوستاد
 لیک یوسف را به خود مشغول کرد
 آن چنانش اُنس و مستی داد حق
 نیست زندانی وحش تر از رحم
 چون گشادت حق دریچه سوی خویش

با نیازی، خاضعی، سعدائی
 پیش شه، در کار گردی مستوی
 تا مرا او واخرد از حبس نیز
 مرد زندانی دیگر را خلاص؟
 انتظار مرگِ دار فانیند
 تن به زندان، جان او کیوانی
 ماند یوسف حبس در بضع سنین
 وز دلش دیو آن سخن از یاد بُرد
 ماند در زندان ز داور چند سال
 تا تو، چون خفاش رفتی در سواد
 تا تو یاری جوئی از ریگ و سراب
 یوسف، آخر تو داری چشم باز
 باز سلطان دیده را باری چه بود؟
 که مساز از چوبِ پوسیده عماد
 تا نیاید در دلش ز آن حبس درد
 که نه زندان یادش آمد نه غسقی
 ناخوش و تاریک و پُر خون و وُخم
 در رحم هر لحظه گردد جسم بیش

اندر آن زندان، ز ذوق بی قیاس
 ز آن رحم بیرون شدن آید درشت
 راه لذت از درون دان، نز برون
 آن یکی در گنج زندان مست و شاد
 قصر چیزی نیست، ویران مکن بدن
 این نمی بینی که در بزم شراب
 گر چه پُر نقش است خانه، بر کنش
 خانه ای پُر نقش و تصویر و خیال
 تابش گنج است و پرتوهای زر
 هم ز لطف و جوش جان با ثمن
 هم ز لطف و عکس آب با شرف
 پس مثل بشنو که در افواه خاست
 زین حجاب، این تشنگان کف پرست
 آفتابا، با چو تو قبله و امیم
 سوی خود مکن این خفاشان را، مطار
 این جوان زین جرم ضال است و مغیر
 در عماد الملک این اندیشه ها
 ایستاده پیش سلطان ظاهرش
 چون ملایک او به اقلیم آست
 اندرون پُر شور و بیرون پُر غمی
 او در این حیرت بُد و در انتظار
 اسب را اندر کشیدند آن زمان
 الحق، اندر زیر این چرخ کبود
 می ربودی رنگ او هر دیده را
 همچو ماه، همچون عطارد تیز رو
 ماه عرصه آسمان را در شبی
 چون به یک شب مه بُرد ابراج را
 صد چو ماه است آن عجب دُرّ یتیم
 آن عجب کاو در شکاف مه نمود
 کار و بار انبیا و مرسلون
 تو برون شو هم ز افلاک و دوار
 در میان بیضه ای چون فرخها

بشکفت چون گل ز غرس تن حواس
 میگریزید از زهار او سوی پشت
 ابلهی دان جستن از قصر و حصون
 و آندگر در باغ ترش و بی مُراد
 گنج در ویرانه است، ای میر من
 مست آنکه خوش شود کاو شد خراب
 گنج جو، وز گنج آبادان کنش
 وین صور چون پرده بر گنج وصال
 کاندر این سینه همی جوشد صور
 پرده ای بر روی جان شد شخص تن
 پرده شد بر روی آب اجزای کف
 کآنچه بر ما می رود آن هم ز ماست
 ز آب صافی اوفتاده دور دست
 شب پرستی و خفاشی می کنیم
 زین خفایشان بخر، ای مُستجار
 کاو مرا بگیرت، تو او را بگیر
 گشته جوشان چون اسد در بیسه ها
 در ریاض قدس جان طایرش
 هر دمی میشد به شرب تازه مست
 در تن همچون لحد خوش عالمی
 تا چه پیدا آید از غیب و سرار
 در بر خوارزمشاه، اسپاهیان
 آنچنان اسبی به قد و تگ نبود
 مرحبا آن برق مه زائیده را
 گوئیا صرصر علف بودش، نه جو
 می برد اندر مسیر و مذهبی
 از چه منکر میشوی معراج را؟
 که به یک ایماء او مه شد دو نیم
 هم به قدر فهم حس خلق بود
 هست از افلاک و اخترها برون
 و آنگهی نظاره کن آن کار و بار
 نشنوی تسبیح مرغان هوا

معجزات اینجا نخواهد شرح گشت
آفتابِ لطفِ حق بر هر چه تافت
تابِ لطفش را تو یکسان هم بدان
لعل را ز آن هست نورِ مقتبس
آنکه بر دیوار افتد آفتاب
چون دمی حیران شد از وی شاه فرد
کای اخی، بس خوب اسبی نیست این؟
پس عماد الملک گفتش: ای خدیو
در نظر آنچه آوری گردید نیک
هست ناقص آن سر اندر پیکرش
در دل خوارم شه این کار کرد
چون غرض دلاله گشت و واصفی
چونکه هنگامِ فراق جان شود
پس فرو شد ابله ایمان را شتاب
و آن خیالی باشد و، ابریق نی
این زمان که تو صحیح و فربهی
میفروشی هر زمان دُرّی ز کان
پس در آن رنجوری روزِ اجل
در خیال صورتی جوشیده ای
هست از آغاز چون بدر آن خیال
گر تو اول بنگری چون آخرش
جوزِ پوسیده ست دنیا، ای امین
شاه دید آن اسب را با چشمِ حال
چشم شه دو گز همی دید از لغز
تا چه سُر مه ست آنکه یزدان میکشد
چشمِ مهتر، چون به آخر بود جفت
ز آن یکی عیش که بشنود او و حسب
چشمِ خود بگذاشت، چشمِ او گزید
این بهانه بود، کان دیان فرد
در بیست از حسن او پیش بصر
پرده کرد آن نکته را بر چشم شه
پاک بنائی که بر سازد حصون

ز اسب و سلطان گوی حال و سرگذشت
از سگ و از اسب فر کھف یافت
سنگ را و لعل را داد او نشان
سنگ را گرمی و تابانی و بس
آنچنان نبود کز آبی اضطراب
روی خود سوی عماد الملک کرد
از بهشت است این مگر، نی از زمین
چون فرشته گردد از میل تو دیو؟
بس گش و رعناست این مرکب، ولیک
چون سر گاو است گوئی آن سرش
اسب را در منظر او خوار کرد
از سه گز کرباس یابی یوسفی
دیو دلاله دُر ایمان شود
اندر آن تنگی به یک ابریق آب
قصد آن دلاله جز تحریق نی
صدق را بهر خیالی میدهی
می ستانی همچو طفلان گردکان
نیست نادر گر بود اینت عمل
همچو جوزی، وقتِ دق، پوسیده ای
لیک آخر می شود همچون هلال
فارغ آبی از فریب فاترش
امتحان کم کن، از دورش بین
و آن عماد الملک با چشمِ مآل
چشمِ آن پایان نگر، پنجاه گز
کز پس صد پرده بیند جان رُشد
پس بدان دیده جهان را جیفه گفت
پس فُسرُد اندر دل شه مهرِ اسب
هوش خود بگذاشت، قول او شنید
از نیاز، آن بر دل شه سرد کرد
آن سخن بُد در میان چون بانگِ در
که از آن پرده نماید مه سیه
در جهان غیب از گفت و فسون

بانگِ در دان گفت را از قصر راز
 بانگِ در محسوس و، در از حس بُرون
 چنگِ حکمت چونکه خوش آواز شد
 بانگِ گفتِ بد، چو در وا میشود
 بانگِ در بشنو، چو دوری از درش
 چون تو می بینی که نیکی میکنی
 چونکه تقصیر و فساد می رود
 دید خود مگذار از دیدِ خسان
 چشمِ چون نرگس فرو بندی که چی؟
 آن عصا کش که گزیدی در سفر
 دست کورانه به "جبل الله" زن
 چیست "جبل الله"؟ رها کردن هوا
 خلق در زندان نشسته، از هواست
 ماهی اندر تابه گرم، از هواست
 خشمِ شحنه و شعله نار، از هواست
 شحنه اجسام دیدی بر زمین
 روح را در غیب، خود اشکنجه هاست
 چون رهیدی بینی اشکنجه دمار
 آنکه در چه زاد و در آب سیاه
 چون رها کردی هوا از بیمِ حق
 لا تطرق فی هواک سل سبیل
 لا تکن طوع الهوی مثل الحشیش
 گفت سلطان: اسب را واپس برید
 با دل خود شه نفرمود این قدر
 پای گاو اندر میان آری ز داو
 بس مناسب صنعت است این شهره زاو
 زاو ابدان را مناسب ساختست
 در میان قصرها، تخریجها
 و ز درونشان عالم بی منتها
 گه چو کابوسی نماید ماه را
 قبض و بسطِ چشم و دل، از ذو الجلال
 زین سبب درخواست از حق مصطفی

تا که بانگِ واصله ست این، یا فراز
 تبصرون این بانگ، در لا تبصرون
 تا چه در از روض جنت باز شد
 از سقر، تا خود چه در وا میشود؟
 ای خنک او را که واصلد منظرش
 بر حیات و راحتی بر میزنی
 آن حیات و ذوق پنهان میشود
 که به مُردارت کشند این کرکسان
 هین عصایم کش که کورم، ای اچی؟
 باز بین، کاو هست از تو کورتر
 جز بر امر و نهی یزدانی متن
 کاین هوا شد صرصری مر عاد را
 مرغ را پرها بیسته، از هواست
 رفته از مستوریان شرم، از هواست
 چار میخ و هیبت دار، از هواست
 شحنه احکام جان را هم بین
 لیک تا نهی، شکنجه در خفاست
 زانکه ضد از ضد گردد آشکار
 او چه داند لطفِ دشت و رنج چاه؟
 در رسد سُغراق از تسنیمِ حق
 من جناب الله نحو السلسبیل
 ان ظل العرش اولی من عریش
 زودتر زین مظلومه بازم خرید
 شیر را مفرب زین رأس البقر
 رو ندوزد حق بر اسبی، شاخِ گاو
 کی نهد بر جسم اسب او عضو گاو؟
 قصرهای منتقل پرداختست
 از سوی آن، سوی این صهریجها
 در میان خرگهی چندین فضا
 گه نماید روضه، قعر چاه را
 دم به دم چون میکند سحر حلال
 زشتها را زشت و، حق را حق نما

تا به آخر چون بگردانی ورق
مکر که کرد؟ آن عماد الملکِ فرد
حیلۀ محمود این باشد، ولیک
مکر حق سرچشمۀ این مکرهاست
آنکه سازد در دلت مکر و قیاس

از پشیمانی نیفتم در قلق
مالک الملکش بدان ارشاد کرد
تو ممیز باش مر بد را ز نیک
قلب بین اصبعین کبریاست
آتشی داند زد اندر آن پلاس

۱۰۳. باز گشتن به حکایت غریبِ وامِ دار و خواب دیدن پای مرد

بی نهایت آمد آن خوش سرگذشت
پای مردش سوی خانۀ خویش بُرد
لوتش آورد و حکایتهاش گفت
آنچه بعد العُسر یسر او دیده بود
نیم شب بگذشت و افسانه کنان
دید پا مرد آن همایون خواجه را
خواجه گفت: ای پای مرد با نمک
لیک پاسخ دادم فرمان نبود
ما چو واقف گشته ایم از چون و چند
تا نگردد رازهای غیب فاش
تا نگردد هیچکس واقف بر این
تا ندرد پرده غفلت تمام
برنیفتد از طبق سرپوش غیب
ما همه گوشیم، گر شد نقش گوش
ما همه عینیم گر شد نقش عین
غرق دریائیم گر چه قطره ایم
بی حجاب دُرد گل آیم صاف
هر چه ما دادیم دیدیم این زمان
روز کشتن روز پنهان کردن است
وقت بدرودن گه منجل زدن

چون غریب از گور خواجه باز گشت
مُهر صد دینار را با او سپرد
کز امید اندر دلش صد گل شکفت
با غریب از قصۀ آن لب گشود
خوابشان انداخت تا مرعای جان
اندر آن شب خواب در صدر سرا
آنچه گفتی من شنیدم یک به یک
بی اشارت لب نتانستم گشود
مُهر بر لبهای ما بنهاده اند
تا نگردد مُنهدم عیش و معاش
تا نسوزد پرده دعوی وران
تا نماند دیگِ حکمت نیم خام
تا نبیند دیدنی را عین ریب
ما همه نطقیم، اما لب خموش
بل همه عینیم ما بی میغ و غین
جملگی شمسیم، گر چه ذره ایم
در جهان جاودان گشته معاف
کاین جهان پرده ست و، عین است آن جهان
تخم در خاکی پریشان کردن است
روز پاداش آمد و پیدا شدن

۱۰۴. گفتن خواجه در خواب به آن پای مرد وجوهِ وامِ آن دوست را که آمده بود و نشان

دادن جای دفن آن سیم را، و پیغام به وارثان که البته از آن هیچ باز میگیرد

بشنو اکنون دادِ مهمان جدید
من شنیده بومد از وامش خبر
من همی دیدم که او خواهد رسید
بسته بهر او دو سه پاره گهر

که وفای وام او هستند و بیش
وام دارد از ذهب او نه هزار
فضله ماند زآن بسی، گو: خرج کن
خواستم تا آن به دست خود دهم
خود اجل مهلت ندام تا که من
لعل و یاقوت است بهر وام او
در فلان طاقیش مدفون کرده ام
قیمت آن می نداند، جز مُلوک
در بیوع آن مکن تو از خوفِ غرار
از کساد آن مترس و در میفت
وارثانم را سلام من بگو
تا ز بسیاری آن زر نشکهند
ور بگوید او: نخواهم این فره
ز آنچه دادم، باز نستادم نفیر
گشته باشد همچو سگ قی را اکول
ور ببندد در، نیاید آن زرش
هر که آنجا بُگذرد زر میبرد
بهر او بنهاده ام آن از دو سال
ور روا دارند چیزی ز آن ستد
گر روانم را پزولانند زود
از خدا اومید دارم من کُبق
دو قضیه دیگر او را شرح داد
تا بماند دو قضیه سرّ و راز
بر جهید از خواب انگشتک زنان
گفت: مهمان، در چه سوداهاستی؟
تا چه دیدی خواب دوش، ای بو العلا
خواب دیده پیل تو هندوستان
گفت: سوداناک خوابی دیده ام
خواب دیدم خواجه بیدار را
خواجه را دیدم به خواب، ای بو العلا
خواب دیدم خواجه معطی المنی
مست و بیخود این چنین بر می شمرد

تا که ضیفم را نگردد سینه ریش
وام را از بعض این، گو: برگزار
ور دعا گوئی، مرا هم درج مکن
در فلان دفتر نوشته است این قسم
خفیه بسپارم بدو، دُرّ عدن
در خنورّی و، نوشته نام او
من غم آن یار پیشین خورده ام
فاجتهد بالبیع ان لا یخدعوک
که رسول آموخت سه روز اختیار
که رواج آن نخواهد هیچ خفت
وین وصیت را بیان مکن مو به مو
بی گرانی، پیش آن مهمان نهند
گو: بگیر و، هر که را خواهی بده
سوی پستان باز ناید هیچ شیر
مُسترد صدقه بر قول رسول
تا بریزند آن عطا را بر درش
نیست هدیه مصلحان را مسترد
کرده ام من نذرها با ذو الجلال
بیست چندان خود زیانشان اوفتد
صد در محنت بر ایشان بر گشود
که رساند حق را در مستحق
لب به ذکر آن نخواهم بر گشاد
هم نگردد مثنوی چندین دراز
که غزل خوانان و، که نوحه کنان
پای مردا، مست و خوش بر خاستی
که نمی گنجی تو در شهر و فلا
که رمیده ستی ز حلقه دوستان
در دل شب آفتابی دیده ام
آن سپرده جان پی دیدار را
آن سپرده جان به راه کبریا
واحد کالالف از امر خدا
تا که مستی عقل و هوشش را بُبرد

خلق ائبه گردد او آمد فراز
 ای نهاده هوشها در بی هُشی
 بسته ای در بی دلی دل دارئی
 طوق دولت بسته اندر غلّ فقر
 آتش اندر آب سوزان مندمج
 دخلها رویان شده از بذل و خرج
 السماح یا اولی النعمی رباح
 انما الخیرات نعم المرتبط
 عصمت از فحشا و منکر در صلاة
 و آن صلوات هم ز گرگانت شبان
 زندگی جاودان در زیر مرگ
 ز آن غذا زاده زمین را میوه ای
 در سرشت ساجدی، مسجودئی
 وز درون نوری و شمع معلمی
 در سواد چشم چندان روشنی
 گنج در ویرانه ای بنهاده ای
 گاو بیند شاه؟ نی، یعنی بلیس

در میان خانه افتاد او دراز
 با خود آمد، گفت: ای بحر خوشی
 خواب در بنهاده ای بیدارئی
 منعمی پنهان کُنی در ذلّ فقر
 ضدّ اندر ضد پنهان مندرج
 روضه ای در آتش نمرود درج
 تا بگفته مصطفی شاه نجاج
 ما نقص مالّ من الصدقات قط
 جوشش و افزونی زر در زکات
 آن زکات کیسه ات را پاسبان
 میوه شیرین نهان در شاخ و برگ
 زبل گشته قوت خاک از شیوه ای
 در عدم پنهان شده موجودئی
 آهن و سنگ از برونش مُظلمی
 درج در خوفی هزاران ایمنی
 اندرون گاو تن شه زاده ای
 تا خری پیری گریزد ز آن نفیس

۱۰۵. حکایت آن پادشاه و وصیت کردن سه پسر خود را که: در این سفر در ممالک من، فلان جا، چنین ترتیب نهید و فلان جا چنین نواب نصب کنید. اما، الله الله، به فلان قلعه مروید و گرد آن مگردید

هر سه صاحب فطنت و صاحب نظر
 در سخا و در وغا و کرّ و فرّ
 قره العینان شه همچون سه شمع
 می کشید آبی نخیل آن پدر
 میرود سوی ریاض مام و باب
 گشته جاری عینشان زین هر دو عین
 خشک گردد برگ و شاخ آن نخیل
 که: ز فرزند آن شجر نم می کشید
 متصل با جانتان، یا غافلین
 مایه ها تا گشته جسم تو سمین
 پایه پایه زین و آن ببریده ای

پادشاهی بود او را سه پسر
 هر یکی از دیگری اُستوده تر
 پیش شه، شه زادگان استاده جمع
 از ره پنهان ز عینین پسر
 تا ز فرزند آب این چشمه شتاب
 تازه می باشد ریاض والدین
 چون شود چشمه ز بیماری علیل
 خشکی نخلش همی گوید پدید
 ای بسا کاریز پنهان همچنین
 ای کشیده ز آسمانها و زمین
 تن ز اجزاء جهان دزدیده ای

از زمین و آفتاب و آسمان
یا تو پنداری که بردی رایگان
کاله دزدیده نبود پایدار
عاریه ست این، کم همی باید فشارد
جز نفخت، کان ز وهاب آمده ست
بیهده، نسبت به جان میگویمش

پارها بر دوختی بر جسم و جان
بار نستانند از تو این و آن
لیک آرد دزد را تا پای دار
کانچه بگرفتی همی باید گزارد
روح را باش، آن دگرها بیهده ست
نی به نسبت با صنیع محکمش

۱۰۶. بیان استمداد عارف از سرچشمه حیات ابدی و مستغنی شدن او از استمداد و انجذاب از چشمه های آبهای بیوفا، که علامه ذلك التجافی عن دار الغرور، که آدمی چون بر مددهای آن چشم ها اعتماد کند در طلب چشمه باقی دائم سُست شود. چنانکه حکیم راست

کاری ز درون جان تو می باید

کز عاریه ها ترا دری نگشاید

یک چشمه آب از درون خانه

به ز آن جویی که آن ز بیرون آید

حبذا، کاریز اصل چیزها
تو ز صد ینوع شربت می کشی
چون بجوشد از درون چشمه سنی
چشمه آبی درون خانه ای
قره العینت چو ز آب و گل بود
قلعه را چون آب آید از برون
چونکه دشمن گردد آن حلقه کند
آب بیرون را ببندند آن سپاه
آن زمان یک چاه شوری از درون
قاطع الاسباب و لشکرهای مرگ
در جهان نبود مددشان از بهار
ز آن لقب شد خاک را "دار الغرور"
پیش از آن از راست وز چپ میدوید
او بگفتی مر تو را وقت غمان
چون سپاه رنج آمد بست دم
حق پی شیطان بدین سان زد مثل
که تو را گوید که: من پُشتم تو را
مر تو را یاری دهم، من با توام
اسپرت باشم که تیر خدنگ
جان فدای تو کنم در انتعاش

فارغت آرد از این کاریزها
هر چه ز آن صد کم شود، کاهد خوشی
ز استراق چشمه ها گردی غنی
به ز رودی کان نه در کاشانه ای
راتبه این قره، درد دل بود
در زمان امن باشد بر فزون
تا که اندر خونشان غرقه کند
تا نباشد قلعه را ز آنها پناه
به ز صد جیحون شیرین از برون
همچو دی آید به قطع شاخ و برگ
جز مگر در جان بهار روی یار
کاو کشد پا را سپس یوم العبور
که: بچینم درد تو، چیزی نچید
دور از تو رنج و ده که در میان
خود نمی گوید تو را: من دیده ام
که تو را در رزم آرد با حیل
در بلا و، در جفا و، در عنا
در خطرها پیش تو من میدوم
مخلصت باشم هم اندر وقت تنگ
رستمی، شیری، هلا مردانه باش

سوی کفرش آورد زین عشوه ها
 چون قدم بنهاد و در خندق فتاد
 هی بیا، من طمعها دارم ز تو
 تو نترسیدی ز عدل کردگار
 گفت حق: خود او جدا گشت از بهی
 فاعل و مفعول در روز شمار
 ره زده و ره زن یقین در حکم و داد
 گول را و غول را، کاو را فریفت
 هم خر و خر گیر اینجا در گِلند
 جز کسانی را که واگردند از آن
 توبه آرند و، خدا توبه پذیر
 چون بر آرند از پشیمانی حنین
 آنچنان لرزد که مادر بر وکد
 کای خداتان واخریده از غرور
 بعد از این تان برگ و رزق جاودان
 چون که دریا بر وسایط رشک کرد
 قصه شهزادگان آور به پیش

آن جوال خدعه و مکر و دغا
 او بقیه خنده لب را بر گشاد
 گویدش: رو رو که بیزارم ز تو
 من همی ترسم، تو دست از من بدار
 تو بدین تزویرها هم کی رهی؟
 رو سیاهند و حریف سنگسار
 در چه بُعدند و، در بئس المهاد
 از خلاص و فوز می باید شکفت
 غافلند اینجا و آنجا آفلند
 در بهار فضل آیند از خزان
 امر او گیرند و، او نعم الامیر
 عرش لرزد از انین المذنبین
 دستشان گیرد، به بالا می کشد
 نک ریاض فضل و، نک رب غفور
 از هوای حق بود، نه از ناودان
 تشنه چون ماهی بترکِ مشک کرد
 کاین حدیث از حد امکان است بیش

۱۰۷. روان شدن شهزادگان در ممالک پدر بعد از وداع و اعادت کردن شاه وقت وداع وصیت

خود را

عزم ره کردند آن هر سه پسر
 در طواف شهرها و قلعه هاش
 خواستند از شه اجازت، گاه عزم
 دست بوس شاه کردند و وداع
 هر کجا دلتان کشد عازم شوید
 غیر آن قلعه که نامش "هش ربا"
 الله الله، ز آن دژ ذات الصور
 رو و پشت بُرجهاش و سقف و پست
 همچو آن حُجره زلیخا پُر صور
 چونکه یوسف سوی او می ننگرید
 تا به هر سو بنگرد آن خوش غُذار
 بهر دیده روشنان یزدان فرد

سوی املاک پدر رسم سفر
 از ره تدبیر دیوان و معاش
 داد اجازتشان چو نیت دید جزم
 پس بدیشان گفت آن شاه مُطاع
 فی امان الله، دست افشان روید
 تنگ آرد بر کله داران قبا
 دور باشید و بترسید از خطر
 جمله تمثال و نگار و صورتست
 تا کند یوسف به ناگاهش نظر
 خانه را پُر نقش خود کرد آن مکید
 روی او را بیند او بی اختیار
 شش جهت را مظهر آیات کرد

تا به هر حیوان و نامی کانگردد
 بهر این فرمود با آن اسپه او
 از قدح گَر در عطش آبی خورید
 آنکه عاشق نیست او در آب دَر
 صورت عاشق چو فانی شد در او
 حُسنِ حق بیند اندر روی حور
 غیرتش بر عاشقی و صادقست
 دیو اگر عاشق شود هم گوی بُرد
 اسلم الشیطان آن جا شد پدید
 این سخن پایان ندارد، ای گروه
 هین مبادا که هوستان ره زند
 از خطر پرهیز آمد مفترض
 در فرج جوئی خرد سر تیز به
 گر نمیگفت این سخن را آن پدر
 خود بدان قلعه نمیشد خیلشان
 کان نبد معروف و، بس مهجور بود
 چونکه کرد او منع دلشان ز آن مقال
 رغبتی ز آن منع در دلشان برُست
 کیست کز ممنوع گردد ممتنع؟
 نهی بر اهلِ تقی تبغیض شد
 پس از این یغوی به قوما کثیر
 کی رمد از نی حِمَامِ آشنا؟
 پس به شه گفتند: خدمتها کنیم
 رو نگردانیم از فرمان تو
 لیک، استثنا و تسبیح خدا
 ذکر استثنا و حزم ملتوی
 صد کتاب ار هست، جز یک باب نیست
 این طُرُق را منتهی یک خانه است
 گونه گونه خوردنیها صد هزار
 از یکی چون سیر گشتی تو تمام
 در مجاعت پس تو احوال دیده ای
 گفته بودیم از سقام آن کنیز

از ریاضِ حُسنِ ربانی چَرند
 حیثِ ولیمِ فتمِ وجهه
 در درونِ آبِ حق را ناظرید
 صورت خود بیند، ای صاحب نظر
 پس در آب اکنون که را بنید؟ بگو
 همچو مه در آب از صنع غیور
 غیرتش بر دیو و بر اُستور نیست
 جبرئیلی گشت و، آن دیوی بُرد
 که یزیدی شد ز فضلش بایزید
 الحذر ز آن قلعه پُر از شکوه
 که فتید اندر شقاوت تا ابد
 بشنوید از من حدیثِ بی غرض
 از کمینگاه بلا پرهیز به
 ور نمی فرمود از آن قلعه حذر
 خود نمی افتاد آن سو میلشان
 از قلاع و از مناهج دور بود
 در هوس افتاد و در کوی خیال
 که بیاید سِرِّ این را باز جُست
 چونکه "الانسان حریص" ما منع "
 لیک بر اهلِ هوا تحریض شد
 هم از این یهدی به قلبا خیر
 بل رمد ز آن نی حماماتِ هوا
 بر سمعنا ها و اطعناها تنیم
 کفر باشد غفلت از احسانِ تو
 ز اعتمادِ خود بُد از ایشان جدا
 گفته شد در ابتدای مثنوی
 صد جهت را قصد جز محراب نیست
 وین هزاران سنبله یک دانه است
 جمله یک چیز است اندر اعتبار
 سرد شد اندر دلت پنجه طعام
 که یکی را صد هزاران دیده ای
 و ز طیبیان و کزی تدبیر نیز

کان طیبیان، همچو اسب بی عذار
 کامشان پُر زهر از قرع لگام
 ناشده واقف که نک بر پشت ما
 نیست سر گردانی ما زین لگام
 ما پی گل سوی بُستانها شده
 هیچشان این نی که گویند از خرد
 آن طیبیان آنچنان بنده سبب
 گر بندی در صطبلِ گاو نر
 از خری باشد تغافل خفته وار
 خود نگفته: کاین مبدل تا کی است؟
 تیر سوی راست پُرآئیده ای
 سوی آهوئی به صیدی تاختی
 در پی سودی دویده بهر کبس
 چاهها کنده برای دیگران
 در سبب چون بیمُرادت کرد ربّ
 بس کسی از مکسبی خاقان شده
 بس کس از عقدِ زنان قارون شده
 پس سبب گردان چو دُمّ خر بود
 در سبب گیری نگردي هم دلیر
 سرّ استناست این حزم و حذر
 مشرکان را دو دو چشم اهل بدر
 آنکه چشمش بست، گر چه گُرُز است
 او بگرداند دل و افکار را
 چاه را تو خانه ای بینی لطیف
 این تسفسط نیست، تقلیب خداست
 آنکه انکار حقایق می کند
 او همی گوید که: حساب خيال

غافل و بی بهره بودند از سوار
 سُمّشان مروح از تحویل گام
 رائص چُست است استادی نما
 جز ز تصریفِ سوار دوست کام
 گل نموده، لیک آن خاری بُده
 بر گلوی ما که میکوبد لگد؟
 گشته اند از مکر یزدان محتجب
 باز یابی در مقام گاو خر
 که نجوئی، تا کی است این خفیه کار؟
 نیست پیدا، او مگر افلاکی است؟
 سوی چپ رفته ست تیرت، دیده ای؟
 خویش را تو صید خوکی ساختی
 نارسیده سود و، افتاده به حبس
 خویش را دیده فتاده اندر آن
 پس چرا بد ظن نگردي در سبب؟
 دیگری ز آن مسکبه عریان شده
 بس کس از عقدِ زنان مديون شده
 تکیه بر وی کم مکنی بهتر بود
 که بس آفتهاش پنهان است زیر
 زانکه خر را بُز نماید این قدر
 کم نموده تا ندارند ایچ قدر
 ز احولی اندر دو چشمش، خر بُز است
 چون مقلب حق بود ابصار را
 دام را تو دانه ای بینی ظریف
 می نماید که حقیقتها کجاست
 جملگی او بر خیالی می تند
 هم خیالی باشدت، چشمی بمال

۱۰۸. رفتن شهزادگان به جانب قلعه ممنوعه عنها بحکم الانسان حریص علی ما منع، و وصیتهای پدر را فراموش کردن و در بلا افتادن و نفس لوامه با ایشان بزبان حال گفتن: **الهم یا تکم نذیر، و گفتن ایشان در جواب: لو کنانسمع اونعقل ما کانا فی اصحاب السعیر**
ما بندگی خویش نمودیم، و لیکن خوب بد تو بنده ندانست خریدن

این سخن پایان ندارد، آن فریق بر درختِ گندم منهی زدند چون شدند از منع و نهیش گرمتر بر ستیز قول شاه مجتبی آمدند از رغمِ عقل پند توز اندر آن قلعه خوش ذات الصور پنج از آن، چون حسن ظاهر رنگ و بو ز آن هزاران صورت و نقش و نگار زین قدحهای صور کم باش مست از قدحهای صور بگذر، مایست سوی باده بخش بگشا پهن گوش چون رسد باده، نیاید جام کم آدما، معنی "دلبندم" بجوی چونکه ریگی آرد شد بهر خلیل صورت از بی صورت آمد در وجود کمترین غیبی مصور در خصال حیرت محض آردت بی صورتی بی ز دستی، دستها بافد همی آنچنان کاندل دل از هجر و وصال هیچ ماند این موثر با اثر؟ نوحه را صورت ضرر بی صورت است این مثل نالایق است، ای مستدل صنع بی صورت نماید صورتی تا چه صورت باشد آن بر وفق خود صورت نعمت بود، شاکر شود صورت زخمی بود، نالان شود صورت سیری بود، گیرد سفر صورت خوبان بود، عشرت کند صورت خوبی بود، ناز آورد صورت محتاجی آرد سوی کسب این ز حد و اندازه ها باشد برون بی نهایت کیشها و پیشه ها

بر گرفتند از پی آن دژ طریق از طویله مخلصان بیرون شدند سوی آن قلعه بر آوردند سر تا به قلعه صبر سوز هُش رُبا در شب تاریک بر گشته ز روز پنج در در بحر و، پنج از سوی بر پنج از آن چون حسن باطن، راز جو میشدند از سو به سو بس بی قرار تا نگریدی بُت تراش و بُت پرست باده در جام است، لیک از جام نیست تا از آن سو بشنوی بانگ و خروش گوش دار، آواز آمد دم به دم ترکِ قشر و، صورتِ گندم بگوی دان که معزول است گندم، ای نبیل همچنان کز آتشی زاده ست دود چون پیاپی بینی اش آید ملال زاده صد گون آلت از بی آلتی جان جان سازد مصور آدمی می شود بافیده گوناگون خیال هیچ ماند بانگ و نوحه با ضرر؟ دست خایند از ضرر کش نیست دست حیلت تفهیم را جَهد المقل تن نگارد با حواس و آلتی اندر آرد جسم را در نیک و بد صورت مهلت بود، صابر شود صورت رحمی بود، بالان شود صورت تیری بود، گیرد سپر صورت غیبی بود، خلوت کند صورت چنگی بود، ساز آورد صورت بازو وری، آرد به غضب داعی فعل از خیال گونگون جمله ظل صورت اندیشه ها

بر لب بام ایستاده قوم خوش صورت فکر است بر بام مشید فعل بر ارکان و، فکرت مکتتم آن صور در بزم کز جام خوشیست صورت مرد و زن و لعب و جماع صورت نان و نمک کان نعمت است در مصاف آن صورت تیغ و سپر مدرسه تعلیم و، صورتهای وی این صور چون صورت بی صورتند پیش او رویند و در نفی اوفتند این صور دارد ز بی صورت وجود خود از او یابد ظهور انکار او صورت دیوار و سقف هر مکان گر چه خود اندر محل افتکار فاعل مطلق یقین بی صورت است گه گه آن بیصورت از کتم عدم تا مدد گیرد از او هر صورتی باز بی صورت چو پنهان کرد رو صورتی از صورت دیگر کمال جز مگر آن صورتی کآن میر زاد پس چه عرضه میکنی؟ ای بی هنر چون صور بنده ست بر یزدان، مگو در تضرع جوی و در افنای خویش ور ز غیر صورتت نبود فره صورت شهری که آنجا می روی پس به معنی میروی تا لامکان صورت یاری که نزد او شوی پس به معنی سوی بی صورت شدی در حقیقت حق بود معبود کلّ لیک، روی خود سوی دُم کرده اند لیک آن سر، پیش این ضالان مگم آن ز سر می یابد آن داد، این ز دُم

هر یکی را بر زمین بین سایه اش و آن عمل، چون سایه بر ارکان پدید لیک در تاثیر و وصلت، دو بهم فایده آن بیخودی و بی هشیست فایده ش بی هوشی وقت وقاع فایده آن قوت بی صورت است فایده ش بی صورتی، یعنی ظفر چون به دانش متصل شد، گشت طی پس چرا در نفی صاحب نعمتند؟ پس صورها بنده بی صورتند چیست پس بر موجد خویشش ججود؟ نیست غیر عکس خود این کار او سایه اندیشه معمار دان نیست سنگ و چوب و خشتی آشکار صورت اندر دست او چون آلت است مر صور را رو نماید از کرم از کمال و از جمال و قدرتی آمدند از بهر کد در رنگ و بو گر بجوید باشد آن عین ضلال بابت ارشاد کردش از وداد احتیاج خود به محتاجی دگر ظن مبر، صورت به تشبیهش معجو کز تفکر جز صور ناید به پیش صورتی کان بی تو زاید در تو به ذوق بی صورت کشیدت، ای روی که خوشی غیر مکان است و زمان از برای مونسی اش میروی گر چه زآن مقصود غافل آمدی کز پی ذوق است سیران سبل گر چه سر اصل است، سر مگم کرده اند میدهد داد سری از راه دُم قوم دیگر پا و سر کردند مگم

چونکه گم شد جمله، جمله یافتند

از کم آمد، سوی کل بشتافتند

۱۰۹. دیدن آن سه پسر شاه در قصر قلعه ذات الصور نقش روی دختر شاه چین را و بیهوش

شدن هر سه برادر و در فتنه افتادن و تفحص کردن، که این صورت کیست؟

صورتی دیدند با حُسن و شکوه
لیک زین رفتند در بحر عمیق
کاسه ها محسوس و افیون ناپدید
هر سه را انداخت در چاهِ بلا
الامان یاالامان، ای بی امان
آتشی در دین و دلشان بر فروخت
فتنه اش هر لحظه دیگرگون بود
چون خلش میکرد مانند سنان
دست می خائید و می گفت: ای دریغ
چندمان سوگند داد آن بی ندید
که خبر کردند از پایانمان
وین طرف پری نیابی زو مطار
با پر من پر که تیر آن سو جهد
هم تو گوئی: آخر آن واجب بُدست
آن توئی که برتر از ما و من است
هست اندر سوی و تو از بی سوئی
توی خود را نی مدان، میدان شکر
توی خود را یاب و بگذر از دوئی
آمده ست از بهر تنبیه و صلت
من غلامِ مردِ خود بینی چنین
پیر اندر خشت بیند بیش از آن
با عنایاتِ پدر یاغی شدیم
و آن عنایتهای بی اشباه را
خسته و کشته بلا، بی ملحمه
بودمان تا این بلا آمد به پیش
آنچنان که خویش را بیمار دق
بعد از آنکه بند گشتیم و شکار
یک قناعت به که صد لوت و طبق

این سخن پایان ندارد، آن گروه
خوب تر زآن دیده بودند آن فریق
زانکه افیونشان از این کاسه رسید
کرد کار خویش قلعه هُش رُبا
تیر غمزه دوخت دل را بی کمان
قرنها را صورتِ سنگین بسوخت
چونکه روحانی بود خود چون بود؟
عشق صورت در دل شه زادگان
اشک می بارید هر یک همچو میغ
ما کنون دیدیم، شه ز آغاز دید
انبیا را حقّ بسیار است از آن
کانچه میکاری نروید غیر خار
تخم از من گیر تا ربی دهد
تو ندانی واجبی آن و هست
او تو است، اما نه این تو که تن است
این توئی ظاهر که پنداری توئی
بر صدف لرزان چرائی؟ ای گهر
توی بیگانه است با تو این توئی
توی آخر سوی توی اولت
توی تو در دیگری آمد دفین
آنچه اندر آینه بیند جوان
ز امر شاه خویش بیرون آمدیم
سهل دانستیم قول شاه را
نک در افتادیم در خندق همه
تکیه بر عقل خود و فرهنگِ خویش
بی مرض دیدیم خود را بی زرق
علت پنهان کنون شد آشکار
سایه رهبر به است از ذکر حق

در قناعت خوانده باشی، ای حسن چشمِ بینا بهتر از سیصد عصا در تفحص آمدند اندر زمان بعد بسیاری تفحص در مسیر نه از طریق گوش، بل از وحی هوش گفت: نقشِ رشکِ پروین است این دختری دارد شه چین بی مثال همچو جان و چون پری پنهانست او سوی او نه مرد ره دارد نه زن غیرتی دارد ملک بر نام او وای آن دل کش چنین سودا فتاد این سزای آنکه تخمِ جهل کاشت اعتمادی کرد بر تدبیر خویش نیم ذره ز آن عنایت به بود ترکِ مکر خویشان گیر ای امیر این بقدر حیلۀ معدود نیست تا نمیری سود کی خواهی ربود؟

ذکر ذکر حق و ذکر بوالحسن چشم بشناسد گهر را از حصا صورت که بود؟ عجب! این در جهان کشف کرد آن راز را شیخی بصیر رازها بُد پیش او بی روی پوش صورت شه زاده چین است این در بها و در جمال و در کمال در مکتب پرده و ایوانست او شاه پنهان کرد او را از فتن که نپرد مرغ هم بر بام او هیچ کس را این چنین سودا مباد و آن نصیحت را کساد و سهل داشت که برَم من کار خود با عقل پیش که ز تدبیر خرد پانصد رسد پا بکش پیش عنایت و بمیر زین حیل، تا تو نمیری سود نیست رو بمیر و بهره بردار از وجود

۱۱۰. حکایت صدر جهان در بخارا و کرم او و آنکه اگر کسی بزبان از او سوال کردی، هیچ

ندادی

در بخارا خوی آن صدر اجل داد بسیار و عطای بی شمار زر به کاغذ پاره ها پیچیده بود همچو خورشید و چو ماه پاک باز خاک را زر بخش کی بود؟ آفتاب هر صباحی فرقه ای را راتبه مبتلایان را بُدی روزی عطا روز دیگر بر علویان مُقل روز دیگر بر تهی دستان عام روز دیگر بر یتیمان صغیر روز دیگر بهر ابناء السبیل شرط آن بُد، که کسی زاو با زبان

بود با خواهندگان حُسن عمل تا به شب بودی ز جودش زر نثار تا وجودش بود، می افشاند جود آنچه گیرند از ضیا بدهند باز زر از او در کان و، گنج اندر خراب تا نماند اُمتی زو خائبه روز دیگر بیوگان را آن سخا با فقیهان روز دیگر مُشتغل روز دیگر بر گرفتاران وام روز دیگر بر ضعیفان اسیر روز دیگر مر مکاتب را کفیل زر نخواهد هیچ و، نگشاید دهان

لیک خامش بر حوالی رهش
هر که کردی ناگهان با لب سؤال
من صمت منکم نجا بُد یاسه اش
بر خموشی داشت عشق و تاسه اش *
نادرا روزی یکی پیری بگفت
منع کرد از پیر و پیرش جد گرفت
گفت: بس بی شرم پیری ای پدر
کاین جهان خوردی و میخواهی به طمع
خنده ش آمد، مال داد آن پیر را
غیر این پیر ایچ خواهنده از او
نوبت روز فقیهان ناگهان
کرد زاریها بسی چاره نبود
روز دیگر با رگو پیچید پا
تخته ها بر ساق بست از چپ و راست
دیدش و بشناختش، چیزی نداد
تا گمان آید که نابیناست او
هم بدانستش، ندادش هیچ چیز
چونکه عاجز شد ز صد گونه مکید
در میان بیوگان رفت و نشست
هم شناسیدش ندادش صدقه ای
رفت پس پیش کفن خواهی پگاه
هیچ مگشا لب، نشین و می نگر
بو که بیند، مُرده پندارد به ظن
هر چه بدهد نیمه ای بدهم به تو
در نمد پیچید و بر راهش نهاد
چند زر انداخت بر روی نمد
تا نگیرد آن کفن خواه آن صله
مُرده از زیر نمد بر کرد دست
گفت با صدر جهان: چون بستدم
گفت: لیکن، تا نمردی، ای عنود
سیر "موتوا قبل موت" این بود
غیر مُردن هیچ فرهنگ دگر

ایستاده مفلسان، دیواروش
زو نبردی زین گنه یک حبه مال
بر همه اهل بخارا سایه اش
خامشان را بود کیسه و کاسه اش
ده زکاتم، که منم با جوع جفت
مانده خلق از جد پیر اندر شگفت
پیر گفت: از من توئی بی شرم تر
کان جهان با این جهان گیری به جمع
پیر تنها بُرد آن توفیر را
نیم حبه زر ندید و یک تسو
یک فقیه از حرص آمد در فغان
گفت هر نوعی، نبودش هیچ سود
ناکس اندر صف قوم مبتلا
تا برد آن شه گمان کاشکسته پاست
روز دیگر رو بیوشید از لباد
در میان اعمیان برخاست او
از گناه و جرم گفتن آن عزیز
چون زنان او چادری بر سر کشید
سر فرو افکند و پنهان کرد دست
در دلش آمد ز حرمان حرقه ای
که بیچم در نمد، نه پیش راه
تا کند صدر جهان اینجا گذر
زر در اندازد پی وجه کفن
همچنان کرد آن فقیر کدیه خو
معبّر صدر جهان آنجا فتاد
دست بیرون کرد از تعجیل خود
تا نهان نکند از او آن ده دله
سر برون کرد از پی دست او ز پست
ای بسته بر من ابواب کرم
از جناب من نبردی هیچ جود
کز پی مُردن غنیمتها رسد
در نگیرد با خدا، ای حيله گر

یک عنایت، به ز صد گون اجتهاد
و آن عنایت هست موقوف ممت
بلکه مرگش بی عنایت نیز نیست
آن زمرّد باشد، این افعی پیر

جهد را خوف است از صد گون فساد
تجربه کردند این ره را ثقات
بی عنایت، هان و هان، جائی مایست
بی زمرّد کی شود افعی ضریر؟

۱۱۱. حکایت امرد و کوسه در خانقاه با لوطی و تدبیر امرد

امردی و کوسه ای در انجمن
مشغول ماندند قوم محتجب
ز آن عذب خانه نرفتند آن دو کس
کوسه را بُد بر زنخدان چار مو
کودکِ امرد به صورت بود زشت
لوطی دَب بُرد شب از گمرهی
دست بر کودک زد، او از جا بجست
گفت: این سی خشت چون انباشتی؟
گفت: ای فی النار خرس مُرده ریگ
کودکی بیمارم و، از ضعفِ خود
گفت: اگر داری ز رنجوری تفی
یا به خانه یک طیب مشفق
گفت: آخر من کجا تانم شدن؟
چون تو زندیقی، پلیدی، مُلحدی
خانقاهی کاو بود بهتر مکان
رو به من آرند مشتی خمر خوار
وآنکه ناموسیست خود را زیر زیر
یار با ناموس را غیر نظر
خانقه چون این بود بازارِ عام
خر کجا؟ ناموس و تقوی از کجا؟
عقل باشد ایمنی و عدل جو
ور گریزم من روم سوی زنان
یوسف از زن یافت زندان و فشار
آن زنان از جاهلی بر من تنند
نی ز مردان چاره دارم، نی زنان
بعد از آن کودک به کوسه بنگریست

آمدند و مجمعی بُد در وطن
روز رفت و، شد زمانِ ثلثِ شب
هم بختند آن سو از ترس عسس
لیک همچون ماه بدرش بود رو
هم نهاد اندر پسِ خود بیست خشت
خشته را نقل کرد آن مُشتهی
گفت: هی تو کیستی ای سگ پرست؟
گفت: تو سی خشت چون برداشتی؟
ابله و بی خاصیت مانند دیگ
کردم اینجا احتیاطِ مُرتقد
چون نرفتی جانب دار الشفی؟
کاو گشادی از سقامت مُغلقی
که به هر جا میروم من ممتحن
می برآرد سر به پیشم چون ددی
من ندیدم یک زمان در وی امان
چشمها پُر نطفه کف خایه فشار
غمزه دزدد میدهد مالش به کیر
نیست، لیکن زین نظر دین پُر خطر
چون بود خر گله و دیوانِ خام؟
خر چه داند خشیت و خوف و رجا؟
بر زن و بر مرد، اما عقل کو؟
همچو یوسف اُفتم اندر افتان
من شوم توزیع بر پنجاه دار
اولیاشان قصدِ جان من کنند
چون کنم چون نی از اینم نی از آن؟
گفت: او با آن دو مو از غم بریست

فارغ است از خشت و از پیکارِ خشت
 بر زنخدان چار مو بهرِ نمون
 ذره ای سایهٔ عنایت بهتر است
 زانکه شیطان خشتِ طاعت بر کند
 با عنایت او ندارد زهره ای
 خشت اگر پُر است بنهادهٔ تو است
 در حقیقت هر یکی مو را از آن
 در حقیقت، هر یک از آن مو کُهیست
 تو اگر صد قفل بنهی بر دری
 شحنه ای از موم اگر مَهری نهد
 آن دو سه تارِ عنایت همچو کوه
 خشت را مگذار، ای نیکو سرشت
 رو دو تا مو ز آن کرم در دست آر
 نومِ عالم از عبادت به بود
 آن سکونِ سایح اندر آشنا
 دست و پا ساکن به آب اندر سباح
 میرود سباح ساکن چون عمُد
 علم دریائی است بی حد و کنار
 گر هزاران سال باشد عُمر او

و ز چو تو مادر فروش کنگِ زشت
 بهتر از سی خشت پیرامون کون
 از هزاران کوشش طاعت پرست
 گر دو صد خشت است، خود را ره کند
 تا بسازد خویشتن را بهره ای
 آن دو سه مو از عطای آن سو است
 خُرد منگر، همچو کوهی دان کلان
 کان امان نامه و صلّه شاهنشهیست
 بر کند آن جمله را خیره سری
 پهلوانان را از آن دل بشکهد
 سد شده چون فرّ سیما در وجوه
 لیک هم ایمن مَحْسَب از دیو زشت
 و آنگهان ایمن بَحْسَب و غم مدار
 آنچنان علمی که مستنبه بود
 به ز جهدِ اعجمی با دست و پا
 به رود از اعجمی با انتطاح
 اعجمی زد دست و پا و غرق شد
 طالب علم است غواصِ بحار
 می نگردد هیچ سیر از جست و جو

۱۱۲. در بیان حدیث منهومان لا یشبعان طالب العلم و طالب الدنيا

کان رسول حق بگفت اندر بیان
 طالب الدنيا و توفیراتها
 پس در این قسمت چو بگماری نظر
 غیر دنیا پس چه باشد آخرت؟
 غیر دنیا آخرت باشد یقین

اینکه: منهومان هما لا یشبعان
 طالب العلم و تَدبیراتها
 غیر دنیا باشد این علم، ای پدر
 کت کند ز اینجا و گردد رهبرت
 کان برد ز اینجات آنجا، ای امین

۱۱۳. بحث شاهزادگان با همدیگر در آن قضیه و مقاله ی برادر بزرگتر

رو به هم کردند هر سه مفتتن
 هر سه در یک فکر و یک سودا ندیم
 در خموشی هر سه را خطرت یکی
 یک زمانی اشک ریزان هر سه شان

هر سه را یک درد و یک رنج و حزن
 هر سه از یک رنج و یک علت سقیم
 در سخن هم هر سه را حجت یکی
 بر سر خوان مصیبت خون فشان

یک زمان از آتش دل هر سه کس
آن بزرگین گفت: کای اخوان خیر
از حشم هر که به ما کردی گله
ما نمی گفتیم: کم نال از حرج؟
این کلید صبر ما اکنون چه شد؟
ما نمی گفتیم: کاندرا کش مکش
مر سپه را وقت تنگاتنگ جنگ
آن زمان که بود اسبان را و طای
ما سپاه خویش را هی هی مکنان
جمله عالم را نشان داده به صبر
نوبت ما شد، چه خیره سر شدیم!
ای دلی که جمله را کردی تو گرم
ای زبان که جمله را ناصح بُدی
ای خرد، کو پند شکر خای تو؟
ای ز دلها بُرده صد تشویش را
از غری ریش ار کون دزدیده ای
چون به درد دیگران درمان بُدی
وقت پند دیگرانی های های
بانگ بر لشکر زدن بُد ساز تو
آنچه پنجه سال بافیدی به هوش
از نوایت گوش یاران بود خوش
سر بُدی پیوسته، خود را دُم مکن
بازی آن توست بر روی بساط
این حکایت گوش کن، ای با خرد

بر زده با سوز چون مجمر نفس
ما نه نر بودیم اندر نصیح غیر؟
از بلا و خوف و فقر و زلزله
صبر کن، کالصبر مفتاح الفرج
ای عجب! منسوخ شد قانون، چه شد؟
اندر آتش همچو زر خندیم خوش؟
گفته ما که: هین، مگردانید رنگ
جمله سرهای بریده زیر پا
که: به پیش آئید قاهر چون سنان
زانکه صبر آمد چراغ و نور صدر
چون زنان زشت در چادر شدیم
گرم مکن خود را و، از خود دار شرم
نوبت تو گشت، از چه تن زدی؟
دور توست این دم، چه شد هیهای تو؟
نوبت تو شد، بجنیان ریش را
پیش از این بر ریش خود خندیده ای
درد مهمان تو شد، چون تن زدی؟
در غم خود چون زنانی، وای وای
بانگ بر زن، چه گرفت آواز تو؟
ز آن نسیج خود بغلتاقی بیوش
دست بیرون آر و گوش خود بکش
پا و دست و ریش و سبت گم مکن
خویش را در طبع آر و در نشاط
تا بدانی اندر این معنی سند

۱۱۴. به مجلس کشیدن پادشاهی فقیهی را و بزخم مُشت بطبع آوردن

می گذشت آن یک فقیهی بر درش
وز شراب لعل در خوردش دهید
شست در مجلس ترش چون زهر مار
از شه و ساقی بگردانید چشم
خوشر آید از شرابم زهر مار
تا من از خویش و، شما زین وا رهید

پادشاهی مست اندر بزم خوش
کرد اشارت کش در این مجلس کشید
پس کشیدندش به شه بی اختیار
عرضه کردش، نپذرفت او به خشم
که به عمر خود نخوردستم شراب
هین به جای می مرا زهری دهید

می نخورده، عربده آغاز کرد
همچو اهل نفس و اهل آب و گل
حق ندارد خاصگان را در کمون
عرضه میدارند بر محجوب جام
رو همی گرداند از ارشادشان
گر ز گوشش تا به حلقش ره بُدی
چون همه نار است جانش نیست نور
مغز بیرون ماند و قشر گفت رفت
نار دوزخ جز که قشر افشار نیست
ور بود بر مغز ناری شعله زن
تا که باشد حق حکیم این قاعده
مغز نغز و قشرها مغفور از او
از عنایت گر بکوبد بر سرش
ور نکوبد ماند او بسته دهان
شاه با ساقی بگفت: ای نیک پی
هست پنهان حاکمی بر هر خرد
آفتاب مشرق و تنویر او
چرخ را چرخ اندر آرد در زمن
عقل، کاو عقل دگر را سُخره کرد
چند سیلی بر سرش زد، گفت: گیر
مست گشت و، شاد و خندان شد چو باغ
شیر گیر و خوش شد، انگشتک بزد
یک کنیزک دید در مبرز چو ماه
چون بدید او را، دهانش باز ماند
عُمرها بوده عذب، مشتاق و مست
بس طپید آن دختر و نعره فراشت
زن به دست مرد در وقت لقا
بسرشد گاهیش نرم و گه درُشت
گاه پهنش واگشدد بر تخته ای
گاه در وی ریزد آب و گه نمک
این چنین پیچید مطلوب و طلب
این لعب تنها نه شو را با زن است

گشته در مجلس گران چون مرگ درد
در جهان بنشسته با اصحاب دل
از می ابرار جز در یشربون
حس نمی یابد از او، غیر از کلام
که نمی بیند به دیده دادشان
سَرّ نصح اندر درویشان در شدی
کافکند در نار سوزان جز قشور
کی شود از قشر معده گرم و زفت؟
نار را با هیچ مغزی کار نیست
بهر پختن دان، نه بهر سوختن
مستمر دان در گذشته و نامده
مغز را پس چون بسوزد؟ دور از او
اشتها آرد شراب احمرش
چون فقیه از شُرب و بزم این شهان
چه خموشی؟ ده به طبعش آر هی
هر که را خواهد به فن از خود برد
چون اسیران بسته در زنجیر او
چون بخواند در دماغش نیم فن
مهره زو دارد، وی است استاد نرد
در کشید از بیم سیلی آن زحیر
در ندیمی و مضاحک رفت و لاغ
سوی مبرز رفت تا میزک کند
سخت زیبا رُخ ز قرناقان شاه
عقل رفت و تن ستم پرداز ماند
بر کنیزک در زمان بر زد دو دست
بر نیامد با وی و، سودی نداشت
چون خمیر آمد به دست نانوا
زو بر آرد چاق چاقی زیر مشت
در همش آرد گهی یک لخته ای
از تنور و آتشش سازد محک
اندر این لعبد مغلوب و غلوب
هر عشیق و عاشقی را این فن است

از قدیم و حادث و عین و عرض
 لیک، لعب هر یکی رنگی دگر
 شوی و زن را گفته شد بهر مثل
 آن شب گردک، نه ینگا دست او
 کانچه تو با او کنی، ای معتمد
 این زن دنیا که هست او مست تو
 حاصل، آنجا آن فقیه از بیخودی
 آن فقیه افتاد بر آن حور زاد
 جان به جان پیوست و، قالبها چخید
 چه شراب و چه ملک، چه ارسلان؟
 چشمشان افتاده اندر عین و غین
 یافت هر یکشان از آن دیگر مراد
 شد دراز و، کو طریق باز گشت؟
 شاه آمد تا ببیند واقعه
 آن فقیه از جای بر جست و برفت
 شه چو دوزخ، پُر شرار و پُر نکال
 چون فقیهش دید پُر از خشم و قهر
 بانگ زد بر ساقی اش، کای گرم کار
 خنده آمد شاه را، گفت: ای کیا
 پادشاهم، کار من عدل است و داد
 آنچه آن را میخورم از ترش و خوش
 آنچه آن را می نوشم همچو نوش
 زآن خورانم من غلامان را که من
 زآن خورانم بندگان را از طعام
 من چو پوشم از خز و اطلس لباس
 شرم دارم از نبی ذو فنون
 مصطفی کرد این وصیت با بنون
 شد فقیه و بُرد با خود جفت خوب
 دیگران را بس به طبع آورده ای
 هم به طبع آور به مردی خویش را
 چون قلاووزی صبرت پُر شود
 مصطفی بین چونکه صبرش شد براق

پیچشی چون ویس و رامین مفترض
 پیچش هر یک ز فرهنگی دگر
 که مکن ای شوی زن را بد گسیل
 خوش امانت داد اندر دست تو؟
 از بد و نیکی خدا با تو کند
 حق امانت داشت اندر دست تو
 نی عفیفی ماندش و نی زاهدی
 آتش او اندر آن پنبه فتاد
 زن چو مرغ سر بریده می طپید
 چه حیا، چه دین، چه خوف و بیم جان؟
 نی حسن پیدا شد آنجا، نی حسین
 طبع هر یک خرم و دل گشت شاد
 انتظار شاه هم از حد گذشت
 یافت آنجا زلزله و القارعه
 سوی مجلس، جام می بر بود تفت
 تشنه خون دو جفت بد فعال
 تلخ و خونی گشته همچون جام زهر
 چه نشستی خیره؟ هین در طبعش آر
 آمدم با طبع، آن دختر تو را
 ز آن خورم که یار را جودم بداد
 میدهد در خورد یار از پنج و شش
 کی دهم آن را به خورد یار و توش
 میخورم بر خوان خاص خویشتن
 که خورم من، خود ز پخته، یا که خام
 ز آن بیوشانم حشم را، نه پلاس
 ألبسوهُم گفت مما تلبسون
 اطعموا الاذنان مما تاکلون
 از عطای خاص کشاف الکروب
 در صبوری چُست و راغب کرده ای
 پیشوا مکن عقل دور اندیش را
 جان به اوج عرش و کرسی بر شود
 برکشانیدش به بالای طباق

چون صبوری پیشه کرد ایوب راد
صبر صدر آمد به هر حالت که هست
صبر مفتاح الفرج نشینده ای
صبر آرد عاشقان را کام دل
حد ندارد این سخن کوتاه کن

از بلا او را در رحمت گشاد
صبر وامگذار تا بتوان ز دست
کاندر این تعجیل در پیچیده ای
بیدلان را صبر شد آرام دل
واز حدیث عاشقان بر گو سخن

۱۱۵. رفتن شاه زادگان بعد از اتمام ماجرا به جانب ولایت چین تا به قدر امکان به مقصود

نزدیکتر باشند اگر راه وصل مسدود است به قدر امکان نزدیک شدن محمود است

باز گرد ای عاشق و زوتر بران
هر سه شهزاده چو کار افتادشان
این بگفتند و روان گشتند زود
صبر بگریزند و صدیقین شدند
والدین و مُلک را بگذاشتند
همچو ابراهیم ادهم از سریر
یا چو ابراهیم مرسل سر خوشی
یا چو اسماعیل صبار مجید

کانتظار توست آن شهزادگان
عشق در خود گوشمالی دادشان
هر چه بود، ای یار من، آن لحظه بود
بعد از آن سوی بلاد چین شدند
راه معشوق نهان برداشتند
عشقشان بی پا و سر کرد و فقیر
خویش را افکند اندر آتشی
پیش عشق و خنجرش حلقی کشید

۱۱۶. حکایت امرؤ القیس که پادشاه عرب بود و با جمال و کمال و زنان عرب چون زلیخا شیفته

او بودند، مگر دانست اینها همه تمثال صورتی اند، باید طالب معنی شد

امرؤ القیس از ممالک خشک لب
بود نازک طبع و هم صاحب جمال
چونکه زد عشق حقیقی بر دلش
نیم شب دلقی پوشید و برفت
تا بیامد خشت میزد در تبوک
امرؤ القیس آمدست اینجا به کد
آن ملک بر خاست شب شد پیش او
یوسف وقتی دو ملکت شد کمال
گشته مردان بندگان از تیغ تو
پیش ما باشی تو، بخت ما بود
هم من و هم مُلک من مملوک تو
فلسفه گفتش بسی و او خموش
تا چه گفتش او به گوش از عشق و درد

هم کشیدش عشق از خطه عرب
شاعر و صاحب اصول، اندر کمال
سرد شد ملک و عیال و منزلش
از میان مملکت بگریخت تفت
با ملک گفتند: شاهی از ملوک
شد شکار عشق و خستی میزند
گفت با او: ای ملیک نیک خو
مر تو را رام از بلاد و از جمال
و آن زنان ملک مه بی میغ تو
جان ما از وصل تو صد جان شود
ای به همت ملکها متروک تو
ناگهان وا کرد از سر روی پوش
همچو خود در حال، سر گردانش کرد

دستِ او بگرفت و با او یار شد
تا بلاد دور رفتند آن دو شه
بر بزرگان شهد و بر طفلانست شیر
که چو در کشتی شود غرغش کند
قصه کیخسرو آن شاه زمان
غیر این دو، بس ملوکِ بی شمار
جان این سه شه بچه هم گردِ چین
زهره نی تا لب گشایند از ضمیر
صد هزاران سر به یکجو آن زمان
عشق خود بی خشم در وقتِ خوشی
این بود آن لحظه کاو خشنود شد
لیک، مرجِ جان فدای شیرِ او
کشتنش به از هزاران زندگی
با کنایت رازها با یکدگر
راز را غیر از خدا محرم نبود
اصطلاحاتی میان همدگر
زین لسان الطیر عام آموختند
صورتِ آواز مرغ است آن کلام
کو سلیمانی که داند لحنِ طیر؟
دیو بر شبه سلیمان کرده ایست
چون سلیمان از خدا بشاش بود
تو از آن مرغ هوائی فهم کن
جای سیمرغان بود آن سوی قاف
هر خیالی را که دید آن اتفاق
نی فراق قطع بهر مصلحت
بهر استبقای آن جسمِ چو جان
بهر اسبقای آن روحی جسد
بهر جان خویش جو ز ایشان صلاح
آن زلیخا از سپندان تا به عود
نام او در نامها مکتوم کرد
چون بگفتی "موم ز آتش نرم شد"
ور بگفتی "مه بر آمد بنگرید"

او هم از تاج و کمر بیزار شد
عشق یک کُرتِ نکرده ست این گنه
او به هر کشتی بود من الاخیر
تا به قعر از پای تا فرقش کند
هست شهره در میان انس و جان
عشقشان بریود از مُلک و تبار
همچو مرغان گشته هر سو دانه چین
زانکه رازی با خطر بود و خطیر
عشق خشم آلوده زه کرده کمان
خوی دارد دم به دم خیره کشی
من چه گویم؟ چون که خشم آلود شد
کش مُکشد این عشق و آن شمشیرِ او
سلطنتها مرده آن بندگی
پست گفتندی به صد خوف و خطر
آه را جز آسمان هم دم نبود
داشتند از بهر ایرادِ خبر
طمطراق سروری اندوختند
غافل است از جان مُرغان مردِ خام
دیو گر چه ملک گیرد، هست غیر
علم مکرش هست و علمناش نیست
منطق الطیری ز علمناش بود
که ندیدستی طیورِ من لدُن
هر خیالی را نباشد دست باف
آنگهش بعد العیان افتد فراق
کایمن است از هر فراق آن منقبت
لحظه ای در ابر خور گردد نهان
آفتاب از برف یک دم در کشد
هین مدزد از حرفِ ایشان اصطلاح
نام جمله چیز یوسف کرده بود
محرمان را سرّ آن معلوم کرد
این بُدی "کان یار با ما گرم شد"
ور بگفتی "سبز شد آن شاخِ بید"

و ر بگفتی "آبها خوش می‌پزند"
 و ر بگفتی "برگها خوش می‌تند"
 و ر بگفتی "مگل به بلبل راز گفت"
 و ر بگفتی "چه همایون است بخت؟"
 و ر بگفتی که "سقا آورد آب"
 و ر بگفتی "دوش دیگی پخته اند"
 و ر بگفتی "هست نانها بی نمک"
 و ر بگفتی که "به درد آمد سرم"
 محرمان را ز آن خبر بُد، که چه گفت
 گر ستودی، اعتناقِ او بُدی
 صد هزاران نام اگر بر هم زدی
 گرسنه بودی، چو گفتی نامِ او
 تشنگیش از نامِ او ساکن شدی
 و ر بُدی دردیش، ز آن نامِ بلند
 وقتِ سرما بودی او را پوستین
 عام می خوانند هر دم نامِ پاک
 آنچه عیسی کرده بود از نامِ هو
 چونکه با حق متصل گردید جان
 خالی از خود بود و پُر از عشقِ دوست
 خنده بوی زعفرانِ وصل داد
 هر یکی را هست در دل صد مُراد
 یار آمد عشق را روز آفتاب
 آنکه شناسد نقاب از روی یار
 روز او و روزی عاشق هم او
 ماهیان را نقد شد از عین آب
 همچو طفل است او، ز پستان شیر گیر
 طفل داند هم نداند شیر را
 گیج کرد این گرد نامه روح را
 گیج نبود در روش، بلک اندر او
 چون بیابد او که یابد مگم شود
 دانه چون گم گردد آنکه تین بود

و ر بگفتی "خوش همی سوزد سپند"
 "دست بر هم رقص و مستی میکنند"
 و ر بگفتی "سِرّ شه شهباز گفت"
 و ر بگفتی که "بر افشاید رخت"
 و ر بگفتی "هین بر آمد آفتاب"
 یا "حوائج از برش یک لخته اند"
 و ر بگفتی "عکس می گردد فلک"
 و ر بگفتی "درد سر شد خوشترم"
 که مخالف با موافق گشت جفت
 و ر نکوهیدی، فراقِ او بُدی
 قصدِ او و خواهِ او، یوسف بُدی
 می شدی او سیر و، مست از جامِ او
 نامِ یوسف شربتِ باطن شدی
 درد او در حال گشتی سودمند
 این مُکند در عشق نامِ دوست، این
 این عمل نکند چو نبود عشقناک
 می شدی پیدا ورا از نام او
 ذکر آن این است و، ذکر اینست آن
 پس ز کوزه آن ترابد کاندر اوست
 گریه بوهای پیازِ آن بعاد
 این نباشد مذهبِ عشق و وداد
 آفتاب آن روی را همچون نقاب
 "عابد الشمس" است، دست از وی بدار
 دل هم او، دل سوزی عاشق هم او
 نان و آب و جامه و دارو و خواب
 می نداند در دو عالم غیرِ شیر
 راه نبود این طرف تدبیر را
 تا بیابد فاتح و مفتوح را
 حاملش دریا بود، نه سیل و جو
 همچو سیلی غرقه قلمز شود
 "تا نمردی زر ندادم" این بود

۱۱۷. بی طاقت شدن برادر بزرگتر بعد از مدتی و متواری شدن در بلاد چین در شهر تخت گاه

و گفتن که: من رفتم الوداع تا خود را بر شاه چین عرضه کنم.

اما قدمی تینلنی مقصودی او القی راسی کفوادی ثمه

یا پای رساندم به مقصود و مراد یا سر بنهم همچو دل از دست اینجا

و نصیحت برادران او را سود نداشتن،

یا عاذل العاشقین دع فئه اضلها الله کیف ترشدها

آن بزرگین گفت: ای اخوان من
لا ابالی گشته ام، صبرم نماند
طاقت من زین صبوری طاق شد
من ز جان سیر آمدم اندر فراق
چند درد فرقتش بُکشد مرا؟
دین من از عشق زنده بودن است
تیغ، جانها را کند پاک از عیوب
چون غبار تن بشد، ماهم بتافت
عمرها بر طبل عشقت، ای صنم
دعوی مرغابی کردست جان
بط را ز اشکستن کشتی چه غم؟
زنده زین دعوی بود جان و تنم
خواب می بینم، ولیکن خواب نی
گر مرا صد بار تو گردن زنی
آتش ار خرمن بگیرد پیش و پس
کرده یوسف را نهان و مختبی
خفیه کردندش ز حیل سازئی
آن دو گفتندش نصیحت در سمر
هین منه بر ریشهای ما نمک
جز به تدبیر یکی شیخی خبیر
وای آن مرغی که ناروئیده پر
عقل باشد مرد را بال و پری
یا مظفر، یا مظفر جوی باش
بی ز مفتاح خرد این قرع باب
عالمی در دام می بین از هوا
ایستاده مار بر سینه چو مرگ

ز انتظار آمد به لب این جان من
مر مرا این صبر در آتش نشاند
واقعه من عبرت عشاق شد
زنده بودن در فراق آمد نفاق
سر ببر تا عشق سر بخشد مرا
زندگی زین جان و، سر ننگ من است
زانکه سیف افتاد محاء الذنوب
ماه جان من هوای صاف یافت
"ان فی موتی حیاتی" میزنم
کی ز طوفان بلا دارد فغان؟
کشتی اش بر آب بس باشد قدم
من از این دعوی چگونه تن زنم؟
مدعی هستم، ولی کذاب نی
همچو شمعم، بر فروزم روشنی
شب روان را خرمن آن ماه بس
حیلت اخوان، ز یعقوب نبی
کرد آخر پیرهن غمازئی
که: مکن ز اخطار خود را بی خبر
هین مخور این زهر از جلدی و شک
چون روی؟ چون نبود قلبی بصیر
بر پرد در اوج و افتد در خطر
چون ندارد عقل، عقل رهبری
یا نظور، یا نظور جوی باش
از هوا باشد، نه از روی صواب
و ز جراحتهای هم رنگ دوا
در دهانش بهر صید اشگرف برگ

در حشایش چون حشیشی او به پاست
چون نشیند بهر خور بر روی برگ
کرده تمساحی دهان خویش باز
از بقیه خور که در دندانش ماند
مرغکان بیند کرم و قوت را
چون دهان پُر شد ز مرغ، او ناگهان
این جهان پُر ز نُقل و پُر ز نان
بهر کرم و طعمه ای روزی تراش
روبه افتد پهن اندر زیر خاک
تا بیاید زاغ غافل سوی آن
صد هزاران مکر در حیوان چو هست
مصحفی در کف چو زین العابدین
گویدت خندان که: ای مولای من
زهر قاتل صورتش شهد است و شیر
جمله لذات هوا مکر است و زرق
برق، نور کوتاه و کذب و مجاز
نی به نورش نامه تانی خواندن
لیک، جرم آنکه باشی رهن برق
خشم گیرد بر دلت آن آفتاب
می کشاند مکر برقت بی دلیل
گاه بر که، گاه در جوی اوفتی
خود نبینی تو دلیل، ای جاه جو
که سفر کردم در این ره شصت میل
گر نهم من گوش سوی این شگفت
من در این ره عمر خود کردم گرو
راه کردی، لیک در ظنی چو برق
ظن لا یعنی من الحق خوانده ای
هین درآ در کشتی ما، ای نژند
گوید او: چون ترک گیرم گیر و دار؟
کور با رهبر به از تنها یقین
می گریزی از پشه در اژدها
می گریزی از جفاهای پدر

مرغ پندارد که او شاخ گیاست
در فتد اندر دهان مار مرگ
گرد دندانهاش کرمان دراز
کرمها روئید و بر دندان نشاند
مرج پندارند آن تابوت را
در کشدشان و فرو بندد دهان
چون دهان باز آن تمساح دان
از فن تمساح دهر ایمن مباح
بر سر خاکش حبوب مکرناک
پای او گیرد به مکر آن مکر دان
چون بود مکر بشر کاو مهتر است؟
خنجری پُر زهر اندر آستین
در دل او بابلی پُر سحر و فن
هین مرو بی صحبت پیر خبیر
سوز و تاریکی است گرد نور برق
گرد او ظلمات و راه تو دراز
نی به منزل اسب تانی راندن
از تو رو اندر کشد انوار شرق
چون تو جوئی از عطارد نور و تاب
در مفازه مظلومی شب میل میل
که بدان سو، که بدین سوی اوفتی
ور بینی رو بگردانی از او
مر مرا گمراه گوید این دلیل
ز امر او را هم ز سر باید گرفت
هر چه بادا باد، ای خواجه برو
عُشر آن ره مکن پی وحی چو شرق
و ز چنان برقی ز شرقی مانده ای
یا که آن کشتی به این کشتی بند
چون روم من در طفیلت کوروار؟
ز آن یکی ننگ است و، صد ننگ است از این
می گریزی از یمی در بحرها
در میان لوطیان شور و شر

می گریزی همچو یوسف از ملال
 زین تفرج در چه اُفتی همچو او
 گر نبودی آن به دستوری پدر
 آن پدر بهر دل او اذن داد
 هر ضریری کز مسیحی سر کشد
 قابل ضو بود، اگر چه کور بود
 گویدش عیسی: بزن بر من دو دست
 از من ار کوری، بیابی روشنی
 کار و باری کت رسد بعد شکست
 کار و باری که ندارد پا و سر
 کار و باری کان ندارد پا و دست
 غیر پیر اُستاد و سر لشکر مباد
 در زمان، گر پیر را شد زیر دست
 شرط تسلیم است، نی کار دراز
 من نجویم زین سپس راه اثر
 پیر باشد نردبان آسمان
 بی ز ابراهیم، نمرود گران
 از هوا شد سوی بالا او بسی
 گفتش ابراهیم: ای مرد سفر
 چون ز من سازی بیالا نردبان
 آنچنان که میروود تا غرب و شرق
 آنچنان که میروود شب ز اغتراب
 آنچنان که عارف از راه نمان
 گر ندادستش چنین رفتار دست
 این خبرها، وین روایات مُحق
 یک خلافی نی میان این عیون
 آن تحرّی آمد اندر لیل تار
 خیز ای نمرود و پَر جوی از کسان
 عقل جزوی کرکس آمد، ای مقل
 عقل ابدالان چو پَر جبرئیل
 باز سلطانم، گشم نیکو پی ام
 ترک کرکس کن که من باشم کست

تا ز نرتع نلعت گردد وبال
 مر تو را، لیک، آن عنایت یار کو؟
 بر نیاوردی ز چه تا حشر سر
 گفت: چون این است میلت، خیر باد
 او جهودانه بماند از رُشد
 شد از این اعراض او کور و کبود
 ای عمی، کحل ضریری با من است
 بر قمیص یوسف جان بر زنی
 اندر آن اقبال و منهاج ره است
 ترک کن، ای پیر خر، ای پیر خر
 ترک گیر، ای بوالفضول گیج مست
 پیر گردون نی، ولی، پیر رشاد
 روشنایی دید و از ظلمت برست
 سود ندهد در ضلالت ترک تاز
 پیر جویم، پیر جویم، پیر، پیر
 تیر پران از که گردد؟ از کمان
 کرد با کرکس سفر بر آسمان
 لیک، بر گردون نپرد کرکسی
 کرکست من باشم، اینت خوبتر
 بی پریدن بر شوی بر آسمان
 بی ز زاد و راحله این دل چو برق
 حس مردم شهرها، در وقت خواب
 خوش نشسته میروود در صد جهان
 این خبرها ز آن ولایت از کی است؟
 صد هزاران پیر بر وی متفق
 آنچنان که هست در علم ظنون
 وین حضور کعبه و وسط نهار
 نردبانی نایدت زین کرکسان
 پَر او با جیفه خواری متصل
 می پرد تا ظل سدره میل میل
 فارغ از مُردارم و، کرکس نی ام
 یک پَر من بهتر از صد کرکست

چند بر عمیان دوانی اسب را؟
 خویش را رسوا مکن در شهر چین
 آنچه گوید آن فلاطون زمان
 جمله میگویند: اندر چین به جد
 شاه ما خود هیچ فرزندی نژاد
 هر که از شاهان از این نوعش بگفت
 شاه گوید: چونکه گفتم این مقال
 مرا دختر اگر ثابت کنی
 ورنه بی شک من بیرم حلق تو
 سر نخواهی بُرد هیچ از تیغ تو
 بنگر، ای از جهل گفته ناحقی
 خندقی، از قعر خندق تا گلو
 جمله اندر کار این دعوی شده
 هین بین این را به چشم اعتبار
 تلخ خواهی کرد بر ما عمر ما
 گر رود صد سال، آنک آگاه نیست
 بی سلاحی، در مرو در معرکه
 این همه گفتند و گفت آن ناصبور
 سینه پُر آتش مرا چون منقل است
 صدر را صبری بُد، اکنون آن نماند
 صبر من مُرد آن شبی که عشق زاد
 ای محدث، از خطاب و از خطوب
 سر نگویم، هین رها مکن پای من
 اشترم من، تا توانم می کشم
 پُر سر مقطوع اگر صد خندق است
 من نخواهم زد دگر از خوف و بیم
 من علم اکنون به صحرا میزنم
 حلق، کان نبود سزای آن شراب
 دیده کان نبود ز وصلش در فره
 گوش کان نبود سزای راز او
 اندر آن دستی که نبود آن نصاب
 آنچنان پائی که از رفتار او

باید اُستا پیشه را و کسب را
 عاقلی جو، خویش را زو در مچین
 هین هوا بگذار و رو بر وفق آن
 بهر شاه خویشتن که کم یلد
 بلکه سوی خویش زن را ره نداد
 گردنش با تیغ بُران کرد جفت
 زود ثابت کن که دارم من عیال
 یافتی از تیغ تیزم ایمنی
 بر کشم از صوفی جان دلق تو
 ای بگفته لاف کذب آمیغ تو
 پُر ز سرهای بُریده خندقی
 پُر ز سرهای بریده زین غلو
 گردن خود را بدین دعوی زده
 این چنین دعوی میندیش و میار
 کی بر این میدارد، ای دادر تو را؟
 بر عمی، آن از حساب راه نیست
 همچو بی باکان مرو در تهلکه
 که: مرا زین گفته ها آید نفور
 کشت کامل گشت، وقت منجل است
 بر مقام صبر، عشق آتش فشاند
 در گذشت او، حاضران را عمر باد
 ز آن گذشتم، آهن سردی مکوب
 فهم کو در جمله اجزای من؟
 چون فتادم زار، با کشتن خوشم
 پیش درد من مزاح مطلق است
 این چنین طبل هوا زیر گلیم
 یا سر اندازی و، یا روی صنم
 آن بُریده به، به شمشیر ضراب
 آن چنان دیده سپید و کور به
 برکنش، که نبود آن بر سر نکو
 آن شکسته به به ساطور قصاب
 جان نپیوندد به نرگس زار او

۱۱۸. بیان مجاهد که دست از مجاهده باز ندارد، اگر چه داند که بسطت عطاء حق را که آن مقصود از طرف دیگر و به سبب عمل دیگر بدو برساند که در وهم او نبوده باشد و او در این طریق معین امید بسته، همین در میزند شاید که حق تعالی آن روزی را از در دیگر رساند که او آن تدبیر نکرده باشد، وَ يَرْزُقُهُ مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ، العبد یدبر و الله یقدر، و بود که بنده را هم بندگی بود که مرا از غیر این در برساند اگر چه من حلقهٔ این در می زنم، حق تعالی او را هم از این در روزی رساند، فی الجملة این همه درهای یک سرای است

یا چو باز آیم روم سوی وطن
چون سفر کردم بیابم در حضر
گرددم روشن شود اشکال حل
چون نبود از من جدا یک، ای فتی
تا بدانم که نمی بایست جُست
تا نگردم گرد دورانِ زَمَن
جز که از بعدِ سفرهای دراز
تا که عکس آن به گوش آید، نه طرد
بعد از آن مُهر از دلش او بر گشاد
گرددش روشن ز بعدِ دو خطا
این معیت را، کی او را جُستی؟
ناید آن دانش به تیزی فکر
بسته و موقوف، گریهٔ آن وجود
توخته شد وامِ آن شیخِ کبار
پیش از این اندر خلالِ مثنوی
تا نباشد غیر آنتِ مطمعی
و آن مُرادت از کسی دیگر دهد
کآیدم میوه از آن عالی درخت
بل ز جای دیگر آید آن عطا
چون نبودش نیتِ اکرام و داد
نیز تا باشد دلت در حیرتی
کاین مُرادم از کجا خواهد رسید؟
تا شود ایقانِ تو در قلب بیش
که ز چه رویاند مصرفِ زین طمع؟

یا درین ره می بیابم کام من
بو که موقوف است کامم بر سفر
تا حسابِ خطوتینِ فقد و وصل
کی به جَد می جُستی چندین ورا؟
یار را چندان بجویم جَد و جُست
آن معیتِ کی رود از گوشِ من؟
کی کُسم من از معیتِ فهمِ راز؟
حق معیت گفت و دل را مُهر کرد
چون سفرها کرد و دادِ راه داد
چون خطائینِ آن حسابِ با صفا
بعد از آن گوید: اگر دانستی
دانشِ آن بود موقوفِ سفر
آنچنان که وجهِ وامِ شیخ بود
کودکِ حلوائی بگریست زار
گفته شد آن داستانِ معنوی
در دلت خوف افکند از موضعی
در طمع خود فائدهٔ دیگر نهد
ای طمع بر بسته در یک جای سخت
آن طمع زینجا نخواهد شد وفا
آن طمع را پس چرا در تو نهاد؟
از برای حکمتی و صنعتی
تا دلت حیران بود، ای مستفید
تا بدانی عجزِ خویش و جهلِ خویش
هم دلت حیران شود در منتجع

طمع داری روزئی در درزئی
 رزق تو در زرگری آید پدید
 پس طمع در درزئی بهر چه بود؟
 بهر نادر حکمتی در علم حق
 نیز تا حیران بود اندیشه ات
 یا وصال یار زین سعیم رسد
 من نگویم زین طریق آید مُراد
 سر بُریده مرغ هر سو می فتد
 تا مُراد من بر آید زین خروج

تا ز خیاطی ببری نان تازئی
 که ز وهمت بود آن مکسب بعید
 چون تو را از جای دیگر در گشود
 که نوشت آن حُکم را در ما سبق
 تا که حیرانی بود مُکل پیشه ات
 یا ز راهی خارج از سعی جسد
 می تیم، تا از کجا خواهد گشاد
 تا کدامین سو رهد جان از جسد
 یا ز بُرجی دیگر از ذات البروج

۱۱۹. حکایت مرد میراث یافته که در خرج اسراف کرده و مفلس شد

بود یک میراثی را بی شمار
 مال میراثی ندارد خود وفا
 او نداند قدر هم، کارزان بیافت
 قدر جان زآن می ندانی، ای فلان
 نقد رفت و، جنس رفت و، خانه ها
 گفت: یا رب، برگ دادی، رفت برگ
 چون تُهی شد، یادِ حق آغاز کرد
 چون پیمبر گفت: مومن مزهر است
 چون شود پُر مطربش بنهد ز دست
 تی شو و خوش باش بین اصبعین

جمله را خورد و بماند او عور و زار
 چون به ناکام از گذشته شد جدا
 که به کدّ و کسب و رنجش کم شتافت
 که بدادت حق به بخشش رایگان
 ماند چون جُغدان در این ویرانه ها
 یا بده برگی و، یا بفرست مرگ
 یا رب و یا رب اجرنی ساز کرد
 در زمان خالئی ناله گر است
 پُر مشو، کاسیب دست او خوش است
 کز می لا این سر مست است این

۱۲۰. در بیان سبب تأخیر در اجابت دعای مؤمن از حضرت عزت

رفت طغیان، آب از چشمش گشاد
 در دعا و لابه در زد هر دو دست
 ای بسا مُخلص که نالد در دعا
 تا رود بالای این سقف برین
 پس ملایک با خدا نالد زار
 بنده مومن تضرع می کند
 تو عطا بیگانگان را میدهی
 حق بفرماید که: نز خواری اوست
 ناله مومن همی داریم دوست

ابر چشمش زرع دین را آب داد
 زر طلب شد بی تعب آن زر پُرس
 تا رود دودِ خلوصش بر سما
 بوی مجمر از اینین المذنبین
 کای مجیب هر دعا، وی مستجار
 او نمی داند بجز تو مستند
 از تو دارد آرزو هر مشتهی
 عین تاخیر عطا یاری اوست
 گو تضرع کن که این اعزاز اوست

حاجت آوردش ز غفلت سوی من
گر بر آرم حاجتش، او وا رود
گر چه می نالد به جان: "یا مستجار"
خوش همی آید مرا آواز او
و آنکه اندر لابه و در ماجرا
طوطیان و بلبلان را از پسند
زاغ را و جغد را اندر قفص
پیش شاهد باز چون آید دو تن
هر دو نان خواهند، او زوتر فطیر
و آن دگر را که خوش استش قد و خد
گویدش: بنشین زمانی بی گزند
چون رسد آن نان گرمش بعد کد
هم بدین فن دار دارش می کند
که مرا کاری است با تو یک زمان
تا بدین حیلت فریاند ورا
مثل آن کمپیر دان بیگانگان

آن کشیدش موکشان در کوی من
هم در آن بازیچه مستغرق شود
دل شکسته، سینه خسته، گو بزار
و آن خدایا گفتن و آن راز او
می فریاند به هر نوعی مرا
از خوش آوازی قفس در می کنند
کی کنند؟ این خود نیامد در قصص
آن یکی کمپیر و آن یک خوش ذقن
آرد و، کمپیر را گوید که: گیر
کی دهد نان؟ بل به تاخیر افکند
که به خانه نان تازه می پزند
گویدش: بنشین که حلوا میرسد
وز ره پنهان شکارش می کند
منتظر می باش، ای خوب جهان
تا مطیع و رام گرداند ورا
شاهد خوش روی مثل مومنان

۱۲۱. دیدن میراثی به خواب که در مصر به فلان موضع گنجی است و رفتن به شهر مصر در

طلب آن

بی مُردی مومنان از نیک و بد
ای جهان زندان مومن زین بود
خواجه چون میراث خورد و شد فقیر
خود که کوبد این در رحمت نثار؟
خواب دید او، هاتفی گفت، او شنید
رو به مصر، آنجا شود کار تو راست
در فلان موضع یکی گنجیست زفت
در فلان کوی و فلان موضع دفین
بی درنگی، هین ز بغداد، ای نژند
چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر
بر امید وعده هاتف که گنج
لیک نفقه ش بیش و کم چیزی نماند
لیک شرم و همتش دامن گرفت

تو یقین میدان که بهر این بود
کافران را جنت حالی شود
آمد اندر یا رب و گریه و نفیر
که نیابد در اجابت صد بهار
که: غنای تو به مصر آید پدید
کرد گریه ات را قبول، او مرتجاست
در پی آن بایدت تا مصر رفت
هست گنجی سخت نادر بس ثمین
رو به سوی مصر و منبت گاه قند
گرم شد پشتش چو دید او روی مصر
یابد اندر مصر بهر دفع رنج
خواست کدیه بر عوام الناس راند
خویش را در صبر افشردن گرفت

از گدائی کردن او چاره ندید
تا ز ظلمت نایدم از کدیه شرم
تا رسد از بامهای نیم دانگ

باز نفسش از مجاعت بر طپید
گفت: شب بیرون روم من نرم نرم
همچو شبکوکی مکنم من ذکر و بانگ

۱۲۲. رسیدن آن شخص به مصر و بیرون آمدن به کوی در شب به جهت شبکوکی و گدائی و گرفتن عسس او را و مراد او پس از رنج حاصل آمدن، وَ عَسَى أَنْ تَكْرَهُوا شَيْئًا وَ هُوَ خَيْرٌ لَّكُمْ، إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا، و قوله عليه السلام اشندی أزمه تنفرجی، و جمیع القرآن و الکتب المنزله فی

تقریر هذا

و اندر این فکر می شد سو به سو
یک زمانی جوع می گفتش: بخواه
که بخوایم؟ یا بخسب خشک لب؟
چوبها زد بی محابا ناشکفت
دیده بُد مردم ز شب دزدان ضرار
پس به جَد میجست دزدان را عسس
هر که شب گردد، و گر خویش من است
که چرا باشید بر دزدان رحیم؟
یا چرا زیشان قبول زر کنید؟
بر ضعیفان ضربت و بی رحمی است
رنج او کم بین، نگر در رنج عام
در تعدی و هلاک تن نگر
کان فقیر افتاد در دست عسس
گشته بود انبوه و پخته و خام دزد
چوبها و زخمهای بی عدد
که مزن تا من بگویم حال راست
تا به شب چون آمدی بیرون به کو؟
راستی گو تا تو به چه مکر اندری
که: چرا دزدان کنون انبه شدند؟
وا نما یاران زشت را نخست
تا شود ایمن ز شر هر محتشم
که: نیم من خانه سوز و کیسه بُر
من غریب مصرم و بغدادی ام

اندر این اندیشه بیرون شد به کو
یک زمان مانع می شد شرم و جاه
پای پیش و، پای پس، تا ثلث شب
ناگهانی خود عسس او را گرفت
اتفاقاً اندر آن شبهای تار
بود شبهای مخوف و منتحس
تا خلیفه گفت که: ببرید دست
بر عسس کرده ملک تهدید و بیم
عشوها شان از چه رو باور کنید؟
رحم بر دزدان و هر منحوس دست
هین ز رنج خاص مگسل ز انتقام
اصبع ملدوغ بُر در دفع شر
گشته درد انبه در آن ایام بس
اتفاقاً اندر آن ایام دزد
در چنین وقتش بدید و سخت زد
نعره و فریاد از آن درویش خاست
گفت: اینک دادمت مهلت، بگو
تو نه ای زینجا، غریب و منکری
اهل دیوان بر عسس طعنه زدند
انبهی از توست و از یاران توست
ور نه، کین جمله را از تو کشم
گفت او از بعد سوگندان پُر
من نه مرد دزدی و بی دادی ام

۱۲۳. در بیان حدیث "الصدق طمانینه و الکذب ربهه"

قصه آن خواب و گنج زر بگفت
 بوی صدقش آمد از سوگند او
 دل بیارآمد ز گفتار صواب
 جز دل محبوب، کاو را علتیست
 و نه آن پیغام کز موضع بود
 مه شکافد، و آن دل محبوب نی
 چشمه شد چشم عسس ز اشک مبل
 یک سخن از دوزخ آید سوی لب
 بحر جان افزا و بحر پُر حرج
 بحر جان افزا و بحر عمر گاه
 چون پینلو در میان شهرها
 کاله معیوب و قلب کیسه بُر
 زین پینلو هر که بازرگان تر است
 شد پینلو مر ورا دار الرباح
 هر یکی ز اجزای عالم یک به یک
 بر یکی قند است و بر دیگر چو زهر
 بر یکی دیو است و بر دیگر چو حور
 بر یکی گنج است و بر دیگر چو مار
 بر یکی شیرین و بر دیگر ترش
 بر یکی پنهان و بر دیگر عیان
 بر یکی بند است و بر دیگر گشاد
 بر یکی نوش است و بر دیگر چو نیش
 بر یکی روز است و بر دیگر چو شب
 بر یکی محبوب و بر دیگر عدو
 بر یکی آب است و بر دیگر چو خون
 بر یکی حلوا و بر دیگر چو سم
 بر یکی جسم است و بر دیگر چو روح
 بر یکی تیر است و بر دیگر کمان
 بر یکی نقص است و بر دیگر کمال
 هر جمادی، با نبی افسانه گو
 بر مصلی مسجد آمد هم گواه

پس ز صدق او دل آنکس شکفت
 سوز او پیدا شد از اسپند او
 آنچنان که تشنه آرامد به آب
 از نبی اش تا غبی تمیز نیست
 بر زند بر مه شکافیده شود
 زانکه مردود است او، محبوب نی
 نی ز گفت خشک، بل از بوی دل
 یک سخن از شهر جان در کوی لب
 در میان هر دو بحر این لب مرج
 هر دوان بر لب گذر دارند و راه
 از نواحی آید آنجا بهرها
 کاله پُر سود و مستشرف چو دُر
 بر سر و بر قلبها دیده ور است
 و آن دگر را از عمی دار الجناح
 بر غبی بند است و، بر استاد فک
 بر یکی لطف است و بر دیگر چو قهر
 بر یکی نار است و بر دیگر چو نور
 بر یکی ورد است و بر دیگر چو خار
 بر یکی مبهوت و بر دیگر چو هُش
 بر یکی سود است و بر دیگر زیان
 بر یکی قید است و بر دیگر مراد
 بر یکی بیگانه بر دیگر چو خویش
 بر یکی عیش است و بر دیگر تعب
 بر یکی راح است و بر دیگر کدو
 بر یکی اعجاز و بر دیگر فسون
 بر یکی سنگ است و بر دیگر صنم
 بر یکی حبس است و بر دیگر فتوح
 بر یکی نان است و بر دیگر سنان
 بر یکی هجر است و بر دیگر وصال
 کعبه با حاجی گواه و نطق جو
 کاو همی آمد به من از دور راه

با خلیل آتش گُل و ریحان بود
 بارها گفتیم این راه، ای حسن
 بارها خوردی تو نان دفع ذبول
 در تو جوعی میرسد نو، ز اعتدال
 هر که را دردِ مجاعت نقد شد
 لذت از جوع است، نه از نقلِ نو
 پس ز بی جوعیست و، از تخمه تمام
 چون ز دکان و مکاس و قیل و قال
 چون ز غیبت، و اکلِ لحمِ مردمان
 مدحها در صیدِ شله گفته تو
 بار آخر گوئی اش سوزان و چُست
 درد، داروی کهن را نو کند
 کیمیای نو کننده دردهاست
 هین مزن تو از ملولی آه سرد
 خادع دردند و درمانهای ژاژ
 آبِ شوری نیست درمانِ عطش
 لیک خادع گشت و، مانع شد ز جُست
 همچین هر زرّ قلبی مانع است
 بال و پُرت را به تزویری بُرید
 گفت: دردت چینم و، خود درد بود
 رو، ز درمان دروغین میگریز

لیک بر نمرود آن مرگ است و درد
 می نگردم از بیانش سیر من
 این همان نان است، چون گشتی ملول؟
 که همی سوزد از او تخمه و ملال
 نو شدن با جزو جزوش عقد شد
 با مجاعت، از شکر، به نان جو
 این ملالت، نی ز تکرار کلام
 وز فریب مردمتم ناید ملال؟
 شصت سالت، سیرئی نامد از آن؟
 بی ملالت همچو گُل بشکفته تو
 گرم تر صد بار از بارِ نخست
 درد هر شاخ ملولی خو کند
 کو ملولی آن طرف که درد خاست؟
 درد جو و، درد جو و، درد، درد
 ره زنده و، زرستانان، رسم باژ
 وقت خوردن، گر نماید سرد و خوش
 ز آب شیرینی کز او صد سبزه رُست
 از شناس زرّ خوش، هر جا که هست
 که مُراد تو منم، گیر ای مرید
 خار بود، ار چه به ظاهر ورد بود
 تا شود دردت مصیب و مشک بیز

۱۲۴. گفتن عسس خواب خود را با غریب و نشان گنج دادن در خانه او

گفت: نی دزدی تو و نی فاسقی
 بر خیال و خواب چندین ره کنی
 بر خیالی این چنین راه دراز
 بارها من خواب دیدم مستمر
 در فلان کوه، در فلان موضع دفین
 هست در خانه فلانی، رو بجو
 دیده ام این خواب را من بارها
 هیچ من از جا نرفتم زین خیال
 خوابِ احمق لایق عقل وی است

مرد نیکی، لیک گول و احمقی
 نیست عقلت را تسوئی روشنی
 پیش گیری از سرِ جهل و ز آز
 که به بغداد است گنجی مستتر
 بود آن، خود نامِ کوی آن حزین
 نام خانه گفت و نام کوی او
 که برو آنجا بیابی گنج را
 تو به یک خوابی بیانی بی ملال
 همچو او بی قیمت است و لاشی است

خوابِ زن کمتر ز خوابِ مرد دان
 خوابِ ناقص عقل و گول آمد کساد
 گفت با خود: گنج در خانه من است
 بر سر گنج از گدائی مُرده ام
 زین بشارت مست شد، دردش نماند
 گفت: بُد موقوفِ این لت، لوتِ من
 رو که زین لت صاحب لوتی شدم
 خواه احمق گو و خواهی عاقلم
 من مُرادِ خویش دیدم بی گمان
 تو مرا پُر درد گو، ای محتشم
 وای اگر بر عکس بودی این مطار

از پی نقصانِ عقل و ضعفِ جان
 پس ز بی عقلی چه باشد خواب؟ باد
 پس مرا آنجا چه فقر و شیون است؟
 زانکه اندر غفلت و در پرده ام
 صد هزار الحمد بی لب او بخواند
 آبِ حیوان بود در حانوتِ من
 کوری آن وهم که مفلس بُدم
 یافتم من آنچه میخواهد دلم
 هر چه خواهی گو مرا، ای بد دهان
 پیش تو پُر درد و پیش خود خوشم
 پیش تو گلزار و پیش خویش خوار

۱۲۵. مثل

با فقیری گفت روزی یک خسی
 گفت او: گر می نداند عامی ام
 وای اگر بر عکس بودی درد و ریش
 احمقم گیر، احمقم من نیک بخت
 این سخن بر وفقِ ظنت میجهد

که: تو را اینجا نمی داند کسی
 خویش را من نیک میدانم کیم
 او بُدی بینای من، من کورِ خویش
 بخت بهتر از لجاج و روی سخت
 و نه بختم داد، عقلم میدهد

۱۲۶. باز گشتن غریب مصر به بغداد و یافتن گنج را در خانه خود

باز گشت از مصر، تا بغداد او
 جمله ره حیران و مست او زین عجب
 کز کجا او میدوارم کرده بود؟
 این چه حکمت بود؟ کان کان مُراد
 تا شتابان در ضلالت میشدم
 باز عینِ آن ضلالت را به جود
 گمراهی را منهجِ ایمان مُکند
 تا نباشد هیچ محسن بی وجا
 اندرون زهر تریاق آن حفی
 نیست مخفی در نماز آن مکرمت
 مُنکران را قصدِ اذلال ثقات
 قصدشان، ز انکار، ذلّ دین بُده

ساجد و راکع، ثناگر، شکر گو
 ز انعکاس روزی و راهِ طلب
 و ز کجا افشاند بر من سیمِ جود؟
 کردم از خانه برون، گمراه و شاد
 هر دم از مطلب جداتر می بُدم
 حق وسیلت کرد اندر رُشد و سود
 کزروی را مقصدِ عرفان مُکند
 تا نباشد هیچ خاین بی رجا
 کرد تا گویند: ذو اللطف الخفی
 در گنه خلعت نهد آن مغفرت
 ذل شده عزّ و ظهورِ معجزات
 عینِ ذل، عز رسولان آمده

گر نه انکار آمدی از هر بدی
خصم منکر تا نشد مصداق خواه
معجزه همچون گواه آمد، ز کی؟
طعن چون می آمد از هر ناشناخت
مکر آن فرعون سیصد تو شده
ساحران آورده حاضر نیک و بد
تا عصا را باطل و رسوا کنند
عین آن مکر آیت موسی شده
لشکر آرد بعداد تا حول نیل
ایمنی امت موسی شود
گر به مصر اندر بدی، او نامدی
آمد و در سبط افکند او گداز
آن بود لطف خفی، کاو را صمد
نیست مخفی مزد دادن در تقا
نیست پنهان وصل اندر پرورش
نیست مخفی سیر با پای روا
عارفان ز آند دائم آمنون
امشان از عین خوف آمد پدید
امن دیدی گشته در خوفی خفی
آن امیر از مکر بر عیسی تند
اندر آید تا شود او تاجدار
هی میاویزید، من عیسی نی ام
زوترش بر دار آویزید، کاو
چند لشکر میرود تا بر خورد
چند بازرگان رود بر بوی سود؟
چند در عالم بود بر عکس این؟
بس سپه بنهاد دل بر مرگ خویش
ابرهه با پیل بهر دُل بیت
تا حریم کعبه را ویران کند
تا همه زوار گرد او تنند
و ز عرب کینه کشد اندر گزند
عین سعیش عزت کعبه شده

معجزه و برهان چرا نازل شدی؟
کی کند قاضی تقاضای گواه؟
بهر صدق مدعی در بی شکی
معجزه میداد حق و مینواخت
جمله ذل او و قمع او شده
تا که جرح معجزه موسی کند
اعتبارش را ز دلها بر کنند
اعتبار آن عصا بالا شده
تا زند بر موسی و قومش سیل
کاو به تحت الارض و هامون در رود
وهم از سبطی کجا زائل شدی؟
تا بدانی کامن در خوف است راز
نار بنماید، ولی نوری بود
ساحران را اجر بین در قطع پا
ساحران را وصل داد اندر بُرش
ساحران را سیر بین در قطع پا
که گذر کردند از دریای خون
لاجرم باشند هر دم در مزید
خوف هم بین در امید، ای صفی
عیسی اندر خانه رو پنهان کند
خود ز شبه عیسی آمد تاج دار
من امیرم بر جهودان خوش پیم
عیسی است، از دست ما تخلیص جو
برگ او نی گردد و بر سر خورد
عید پندارد، بسوزد همچو عود
زهر پندارد، بود آن انگبین
روشنیها و ظفر آمد به پیش
آمده تا افکند حی را چو میت
جمله را ز آن جای سر گردان کند
کعبه او را همه قبله کنند
که چرا در کعبه ام آتش زنند؟
موجب اعزاز آن بیت آمده

مکیان را عزّ یکی بُد، صد شده
 او و کعبه اش میشود مخسوف تر
 از جهاز ابرهه همچون دده
 او گمان بُرده که لشکر می کشد
 اندر این "فسخِ عزایم" وین همم
 خانه آمد، گنج زر را باز یافت
 تا بدانی حکمت فرد قدیم
 یادم آمد قصه شهزادگاه

تا قیامت عزشان ممتد شده
 از چه است این؟ از عنایاتِ قدر
 آن فقیرانِ عرب منعم شده
 بهر اهل بیت خود زر می کشد
 در تماشا بود بر ره هر قدم
 کارش از لطف خدائی ساز یافت
 ایمنیها مینهد در خوف و بیم
 گوش هوش آور به من، بشنو بیان

۱۲۷. مکرر کردن برادران پند برادر بزرگ و قبول نکردن او و بی طاقتی او و خود را بی دستری پدر بدربار پادشان چین رسانیدن

آن دو گفتندش که: اندر جان ما
 گر نگوئیم آن، نیاید راست نرد
 همچو چغزیم اندر آب از گفت الم
 گر نگوئیم، آتشی را نور نیست
 در زمان بر جست، کای یاران وداع
 پس برُون جست او چو تیری از کمان
 اندر آمد مست پیش شاه چین
 شاه را مکشوف یک یک حالشان
 میش مشغول است در مرعای خویش
 "کلکم راع" بدانند زآن رمه
 گر چه در صورت از آن صف دور بود
 واقف از سوز و لهیب آن وفود
 در میان جانشان بُد آن سمی
 صورتِ آتش بود پایانِ دیگ
 صورتش بیرون و معنی اندرون
 شاه زاده نزد شه زانو زده
 گر چه شه عارف بُد از کل پیش پیش
 در درون یک ذره نورِ عارفی
 گوش را رهن معرف داشتن
 آنکه او را چشم دل شد دیدبان
 با تواتر نیست قانع جان او

هست پاسخها چو نجم اندر سما
 ور بگوئیم، آن دلت آید به درد
 و ز خموشی اختناق است و سقم
 ور بگوئیم، این سخن دستور نیست
 انما الدنیا و ما فیها متاع
 که مجال گفت کم بود آن زمان
 زود مستانه ببوسید او زمین
 اول و آخر غم و زلزالشان
 لیک چوپان واقف است از حال میش
 که علف خوار است و، که در ملحمه
 لیک چون دف در میان سور بود
 مصلحت آن بُد که خشک آورده بود
 لیک خود را کرده قاصد اعجمی
 معنی آتش بود در جانِ دیگ
 معنی معشوق جان در رگ چو خون
 ده معرف شاهد حالش شده
 لیک میکردی معرف کارِ خویش
 به بود از صد معرف، ای صفی
 آیت محجوبی است و حزر و ظن
 دید خواهد چشم او عین العیان
 بل ز چشم دل رسد ایقان او

پس معرف نزد شاهِ منتجب
 گفت: شاهها صیدِ احسان تو است
 دست در فتراک این دولت زدست
 گفت شه: هر منصبی و ملکیتی
 بیست چندان ملک کاو شد ز آن ببری
 گفت: تا شاهیت در وی عشق کاشت
 بندگی تش چنان در خورد شد
 شاهی و شهزادگی در باخته است
 صوفتی کانداخت خرقة وجد در
 میل سوی خرقة ای داده و ندَم
 باز ده آن خرقة این سو، ای قرین
 دور از عاشق که این فکر آیدش
 عشق ارزد صد چو خرقة کالبد
 خاصه خرقة ملک دنیا کابتر است
 ملک دنیا تن پرستان را حلال
 عامل عشق است، معزولش مکن
 منصبی کانم ز رویت مُحجب است
 موجب تاخیر اینجا آمدن
 بی ز استعداد بر کانی روی
 همچو عینی که بکری را خرد
 چون چراغی بی ز زیت و بی فتیل
 در گلستان آید اندر اخشمی
 همچو خوبی دلبری مهمان غرّ
 یا چو مرغِ خاک کاید در بحار
 یا چو بی گندم شده در آسیا
 آسیای چرخ بر بی گندمان
 لیک با باگندمان این آسیا
 اول استعدادِ جنت بایدت
 طفل نو را از شراب و از کباب
 حد ندارد این مثل، کم گو سخن
 بهر استعداد تا اکنون نشست
 گفت: استعداد هم از شه رسد

در بیان حال او بگشود لب
 پادشاهی مکن که او آن تو است
 بر سر سرمست او میمال دست
 کالتماسش هست یابد این فتی
 بخشمش اینجا و ما خود بر سری
 جز هوای تو هوائی کی گذاشت؟
 که شهی اندر دل او سرد شد
 از پی تو در غریبی تاخته است
 کی رود او بر سر خرقة دگر؟
 آنچنان باشد که من مغبون شدم
 که نمی ارزید آن یعنی بدین
 وریاید، خاک بر سر بایش
 که حیاتی دارد و حس و خرد
 پنج دانگِ هستیش دردِ سر است
 من غلام ملک عشقِ بی زوال
 جز به عشق خویش مشغولش مکن
 عینِ معزولی است، نامش منصب است
 فقد استعداد بود و ضعفِ تن
 بر یکی حبه نگریدی محتوی
 گر چه سیمین بر بود، کی بر خورد؟
 نی کثیر استش ز نور و نی قلیل
 کی شود مغزش ز ریحان خرمی؟
 بانگِ چنگ و بریطی در پیشِ کر
 زآن چه یابد؟ جز هلاک و جز خسار
 جز سپیدی ریش و مو نبود عطا
 مو سپیدی بخشد و ضعفِ میان
 ملک بخش آمد دهد کار و کیا
 تا ز جنت زندگانی زایدت
 چه حلاوت وز قصور و از قباب
 تو برو تحصیلِ استعداد مکن
 شوق از حد رفت و آن نامد به دست
 بی ز جان کی مستعد گردد جسد؟

لطفهای شه غمش را در نوشت
هر که در اشکار چون تو صید شد
هر که جویای امیری شد یقین
عکس میدان نقش دیباچه جهان
این تن کز فکر معکوس رو
مدتی بگذار از این حیلت پزی
ور در آزادیت، چون خر، راه نیست
مدتی رو ترک جان من بگو
نوبت من شد، مرا آزاد کن
ای تن صد کاره، ترک من بگو

شد که صید شه کند، خود صید گشت
صید را ناکرده قید، او قید شد
پیش از آن اندر اسیری شد رهین
نام هر بنده جهان، خواجه جهان
صد هزار آزاد را کرده گرو
چند دم پیش از اجل آزاد زی
همچو دلوت سیر جز در چاه نیست
رو حریف دیگری جز من بجو
دیگری را غیر من داماد کن
عمر من بردی، کسی دیگر بجو

۱۲۸. قصه زن جوحی و عشوه دادن او قاضی را و به مکر و حيله در صندوق کردن

هر زمان جوحی ز درویشی به فن
چون سلاح هست رو صیدی بگیر
قوس ابرو تیر غمزه دام کید
رو پی مرغی شگرفی دام نه
کام بنما و کن او را تلخ کام
شد زن او نزد قاضی در گله
قصه کوتاه کن، که شد قاضی شکار
گفت: اندر محکمه است و غلغله
گر به خلوت آئی، ای سرو سهی
فهم آن بهتر کنم، بدهم سزاش
مر مرا معلوم گردد حال تو
گفت: خانه تو ز هر نیک و بدی
خانه سر جمله پُر سودا بود
باقی اعضا ز فکر آسوده اند
همچو شاخ از برگ و از میوه کهن
برگها و میوه های نو ز غیب
در خزان و باد خوف حق گریز
کاین شقایق منع نو اشکوفه هاست
خویش را در خواب کن زین افتکار
همچو آن اصحاب کهف، ای خواجه زود

رو به زن کردی، که ای دل خواه من
تا بدوشانیم از صید تو شیر
بهر چه دادت خدا؟ از بهر صید
دانه بنما، لیک در خوردش مده
کی خورد دانه چو شد محبوس دام؟
که مرا افغان ز شوی ده دله
از جمال و از مقال آن نگار
من نتانم فهم کردن این گله
وز ستمکاری شو شرحم دهی
آنچه حق باشد، تو زین غمگین مباش
شوهرت را نرم سازم بی عتو
باشد از بهر گله آمد شدی
صدر پُر وسواس و پُر غوغا بود
و آن صدور از صادران فرسوده اند
گرد خالی تا رسد از امر کن
از پی آن کهنگی بی هیچ ریب
آن شقایقهای پارین را بریز
که درخت دل برای آن نماست
سر ز زیر خواب در یقظه بر آر
رو به ایفا که تحسبهم رقود

گفت قاضی: کای صنم، تدبیر چیست؟
 خصم در ده رفت و حارس نیز نیست
 امشب از امکان بود آنجا بیا
 جمله جاسوسان ز خمر خواب مست
 خواند بر قاضی فسون های عجب
 چند با آدم بلیس افسانه کرد؟
 اولین خون در جهان ظلم و داد
 نوح تابه خانه میپرداختی
 مکر زن بر فن او چیره شدی
 قوم را پیغام کردی از نهان
 لوط را زن همچنین بُد کافره
 یوسف از کید زلیخای جوان
 هر بلا کاندز جهان بینی عیان
 مکر زن پایان ندارد، رفت شب

گفت: خانه این کنیزک بس تهیست
 بهر خلوت سخت نیکو مسکنیست
 کار شب بی سُمعه است و بی ریا
 زنگی شب جمله را گردن زدست
 آن شکر لب، و آنگهانی، از چه لب؟
 چون حوا گفتش: بخور، آن گاه خورد
 از کف قایل بهر زن فتاد
 واهله بر تابه سنگ انداختی
 آب صافی وعظ او تیره شدی
 که نگه دارید دین زین گمراهان
 خوانده باشی قصه آن فاجره
 مانده در زندان برای امتحان
 باشد از شومی زن در هر مکان
 قاضی زیرک سوی زن بهر دب

۱۲۹. رفتن قاضی به خانه زن جوچی و حلقه زدن جوچی به تندی و خشم بر در و گریختن

قاضی در صندوق

زن دو شمع و نقلِ مجلس راست کرد
 چونکه بنشستند با هم ساعتی
 چون نشست او پهلوی زن با مراد
 اندر آن دم، جوچی آمد، در بزد
 غیر صندوقی ندید او خلوتی
 اندر آمد جوچی و گفت: ای حریف
 من چه دارم که فدایت نیست آن؟
 گفت شخصی نزد قاضی رفته ای
 بر لب خشکم گشادستی زبان
 این دو علت گر بود، ای جان، مرا
 من چه دارم غیر این صندوق؟ کان
 خلق پندارند، زر دارم درون
 صورت صندوق بس عالیست، لیک
 چون تن زراق خوب و با وقار
 من برم صندوق را فردا به کو

زان نوازش شاد شد قاضی فرد
 تا بر آسایند اندر خلوتی
 گشت جان پُر غمش زآن وصل شاد
 جُست قاضی مهربی تا در خزد
 رفت در صندوق از خوف آن فتی
 ای وبالم در ربیع و در خریف
 تا ز من فریاد داری هر زمان؟
 در حقم ناگفتنی ها گفته ای
 گاه مفلس خوانیم، گه قلتبان
 آن یکی از توست و، دیگر از خدا
 هست مایه تهمت و پایه گمان
 صله واگیرند از من زین ظنون
 از عروض و سیم و زر خالیست نیک
 اندر آن سله نیابی، غیر مار
 پس بسوزم در میان چار سو

تا ببیند مومن و گبر و جهود
گفت زن: هی در گذر ای مرد از این
با رسن صندوق را در دم بیست
از پگه حمال آورد او چو باد
اندرونش قاضی از بیم نکال
کرد آن حمال از هر سو نظر
هاتف است این داعی من، ای عجب!
چون پیایی گشت آن آوازه بیش
عاقبت دانست کان بانگ و فغان
عاشقی کاو در پی معشوق رفت
عمر در صندوق بُرد از اندُهان
آن سری که نیست فوق آسمان
چون ز صندوق بدن بیرون شود
این سخن پایان ندارد، قاضی اش
از من آگه مکن درون محکمه
تا خرد این را به زر زین بی خرد
ای خدا، بگمار قومی رحم مند
خلق را از بندِ صندوقِ فسون
از هزاران کس، یکی خوش منظر است
آنکه داند، تو نشانش آن شناس
آنجهان را دیده باشد پیش از آن
زین سبب که علم ضالّه مومن است
آنکه هرگز روز نیکو را ندید
یا به طفلی در اسیری اوفتاد
ذوق آزادی ندیده جان او
دائما محبوس عقلش در صور
منفذش نی از قفس سوی علا
در نبی ان استطعتم تنفذوا
گفت: منفذ نیست از گردونتان
گر ز صندوقی به صندوقی رود
فرجّه صندوق نو نو منکر است
گر نشد غره بدین صندوقها

که در این صندوق جز لعنت نبود
خورد سوگندان که نکم جز چنین
خویشتن را کرده بُد مانند مست
زود آن صندوق بر پشتش نهاد
بانگ میزد: کای حمال و، ای حمال
کز چه سو در میرسد بانگ و خیر؟
یا پری ام می کند پنهان طلب
گفت: هاتف نیست، باز آمد به خویش
بُد ز صندوق و کسی در وی پنهان
گر چه بیرون است، در صندوق رفت
جز که صندوقی نبیند از جهان
از هوس او را در آن صندوق دان
او ز گوری سوی گوری میرود
گفت: ای حمال و ای صندوق کش
نایم را زودتر، با آن همه
همچنین بسته به خانه ما برد
تا ز صندوق بدن ما را خرنند
که خرد؟ جز انبیا و مرسلون
که بدانند کاو به صندوق اندر است
کاو ز روح اینجهان دارد هراس
تا بدان ضد این ضدش گردد عیان
عارف ضالّه خود است و موقن است
او در این ادبار کی خواهد طپید؟
یا ز اول خود ز مادر بنده زاد
هست صندوق صور میدان او
از قفس اندر قفس دارد گذر
در قفسها میرود از جا به جا
این سخن با انس و جن آمد ز هو
جز به سلطان و به وحی آسمان
او سمائی نیست، صندوقی بود
درنیابد کاو به صندوق اندر است
همچو قاضی جوید اطلاق و رها

آنکه داند این شناسش زآن نشان
همچو قاضی باشد او را ارتعاد
رهروی را گفت آن حمال شاد
نایش را گوی کاین شد واقعه
شغل را بگذار و زود اینجا بیا
چونکه رهرو شد رسالت را رساند
بُرد القصه خبر صندوق کش

کاو نباشد بی هراس و بی فغان
کی بر آید یک دمی از جانش شاد؟
که برو در محکمۀ قاضی چو باد
بر سر قاضی بیامد قارعه
زو بخر سرسته این صندوق را
هر که زو بشنید این خیره بماند
نایب قاضی حسن را از غمش

۱۳۰. آمدن نایب قاضی میان بازار و خریداری کردن صندوق را از جوحی

نایب آمد گفت: صندوقت به چند؟
من نمی آیم فروتر از هزار
گفت: شرمی دار، ای کومه نم
گفت: بی رؤیت شری خود فاسدیست
برگشایم، گر نمی ارزد مخر
گفت: ای ستار، بر مگشای راز
ستر مکن تا با تو ستاری کنند
بس در این صندوق چون تو مانده اند
آنچه بر خود خواهدت بودن پسند
آنچه تو بر خود روا داری همان
و آنچه نپسندی به خود از نفع و ضرر
زآنکه بر مرصاد حق اندر کمین
آن عظیم العرش عرش او محیط
گوشۀ عرشش به تو پیوسته است
رو مراقب باش بر احوال خویش
پس همینجا خود جزای نیک و بد
و آنجا کاجا رسد در یوم دین
بیعد و بی عد بود آنجا جزا
گفت: آری، آنچه کردم استم است
گفت نایب: یک به یک ما "بادئیم"
همچو آن زنگی که بُد شادان و خوش
ماجرا بسیار شد در من یزید
هر زمان صندوقتی، ای نا پسند

گفت: نهصد بیشتر زر میدهند
گر خریداری تو پیش آ، زر شمار
قیمت صندوق خود پیدا بود
بیع ما زیر گلیم؟ این راست نیست
تا نباشد بر تو حیفی، ای پدر
سر بسته میخرم، با من بساز
تا نبینی ایمنی بر کس مخند
خویش را اندر بلا بنشانده اند
بر دگر کس آن مکن از رنج و گزند
می بکن از نیک و از بد با کسان
بر کسی مپسند هم، ای بی هنر
میدهد پاداش پیش از یوم دین
تخت دادش بر همه جانها بسیط
هین مجنبان جز به دین و داد دست
نوش بین در داد و، بعد از ظلم نیش
میرسد با هر کسی چون بنگرد
هیچ او با این نماند، نیک بین
دوزخ و نار است جای ناسزا
لیک هم میدان که "بادی اظلم" است
با "سواد وجه" اندر شادئیم
او نبیند، غیر او بیند رُخش
داد صد دینار، آن از وی خرید
هاتفان و غیبانت میخرند

این یقین میدان کاسیر و بنده ای
بند هر چه گشته ای از نیک و بد
تا نگردي زاین همه آزاد تو

زانکه در صندوق غمها مانده ای
هر یکی بر تو چو صندوقیست سد
کی شوی، ای جان، ز غم دلشاد تو؟

۱۳۱. در بیان حدیث نبوی که "من کنت مولاه، فهذا علی مولاه"

زین سبب پیغمبر با اجتهاد
گفت: هر کاو را منم مولا و دوست
کیست مولا؟ آنکه آزادت کند
چون به آزادی نبوت هادی است
ای گروه مومنان، شادی کنید
لیک می گوئید هر دم شکر آب
بی زبان گویند سرو و سبزه زار
حله ها پوشیده و دامن کشان
جزو جزو آبستن از شاه بهار
مریمان بی شوی آبت از مسیح
ماه ما بی نطق خوش بر تافته ست
نطق عیسی از فر مریم بود
تا زیادت گردد از شکر، ای ثقات
عکس آن اینجاست "ذل من قنع"
در جوال نفس خود چندین مرو
تا نمائی تو پریشان حال از آن

نام خود، و آن علی، مولا نهاد
ابن عم من علی مولای اوست
بند رقیب ز پایت بر کند
مومنان را ز انبیا آزادی است
همچو سرو و سوسن آزادی کنید
بی زبان، چون گلستان خوش خضاب
شکر آب و شکر عدل نو بهار
مست و رقاص و خوش و عنبر فشان
جسمشان چون دُرچ پُر دُر ثمار
خامشان بی لاف و گفتاری فصیح
هر زبان نطق از فر او یافته ست
نطق آدم پرتو آن دم بود
پس نبات دیگر است اندر نبات
اندر این طور است "عز من طمع"
از خریداران خود غافل مشو
آنچنان فرمود، ای صاحب دلان

۱۳۲. باز آمدن زن جوحی سال دیگر نزد قاضی و شناختن قاضی او را

بعد سالی، باز آن جوحی ز فن
آن وظیفه پار را تجدید کن
زن بر قاضی در آمد با زنان
تا بنشناسد ز گفتن قاضیش
هست فتنه غمزه غماز زن
چونکه نتوانست آوازی فراشت
گفت قاضی: رو تو خصمت را بیار
جوحی آمد، قاضیش شناخت زود
زو شنیده بود آواز از برون

رو به زن کرد و بگفت: ای چُست زن
پیش قاضی از گله من گو سخن
مر زنی را کرد آن زن ترجمان
یاد ناید از بالای ماضیش
لیک، آن صد تو شود ز آواز زن
غمزه تنهای زن سودی نداشت
تا دهم کار تو را با وی قرار
کاو به وقت لقیه در صندوق بود
در شری و بیع و در نقص و فزون

گفت: نفقه زن چرا ندهی تمام؟
 لیک اگر میرم ندارم من کفن
 زین سخن قاضی مگر بشناختش
 گفت: آن شش پنج با من باختی
 نوبت من رفت امسال آن قمار
 از شش و از پنج عارف گشت فرد
 رست او زین پنج حس و شش جهت
 شد اشاراتش، اشاراتِ ازل
 زین چه شش گوشه گر نبود برون
 واردی بالای چرخ بی سُن
 یوسفان چنگال در دلوش زده
 دلوهای دیگر از چه آب جو
 دلوها غواص آب از بهر قوت
 دلوها وابسته چرخ بلند
 دلو چه؟ یا حبل چه؟ یا چرخ چی؟
 از کجا آرم مثالی بی شکست؟
 صد هزاران مرد پنهان در یکی
 "ما رمیت إذ رمیتی" فتنه ای
 آفتابی در یکی ذره نهران
 ذره ذره گردد افلاک و زمین
 این چنین جانی چه در خورد تن است؟
 ای تن گشته وثاق جان، بس است
 ای هزاران جبرئیل اندر بشر
 ای کلیم الله نهران اندر نمد
 ای حیب الله نهران در غار تن
 ای هزاران کعبه پنهان در کنیس
 سجده گاه لامکانی در مکان
 که چرا من سجده این طین کنم؟
 نیست صورت، چشم را نیکو بمال

گفت: کز جان شرع را هستم غلام
 مفلس این لعیم و شش پنج زن
 یاد آورد آن دغل و آن باختش
 پار و اندر شش درم انداختی
 با دگر کس باز، دست از من بدار
 محترز گشته است زین شش پنج نرد
 از ورای آن همه کرد آگهت
 جاوز الاوهام طرا و اعتزل
 چون بر آرد یوسفی را از درون؟
 جسم او چون دلو در چه، چاره کن
 رسته از چاه و شه مصری شده
 دلو او فارغ ز آب، اصحاب جو
 دلو او قوت و حیاتِ جان حوت
 دلو او در اصبعین زورمند
 این مثالی بس رکیک است، ای اچی
 کفو او نی آمد و نی آمدست
 صد کمان و تیر درج ناوکی
 صد هزاران خرمن اندر حفنه ای
 ناگهان آن ذره بگشاید دهان
 پیش آن خورشید، چون جست از کمین
 هین بشو، ای تن، از این جان هر دو دست
 چند تاند بحر در مشکی نشست؟
 ای مسیحان نهران در جوفِ خر
 واقف است از خوف و رست از بند و بد
 گنج ربانی نهران در مار تن
 ای غلط انداز عفریت و بلیس
 مر بلیسان را ز تو ویران دکان
 صورتی دون را لقب چون "دین" کنم؟
 تا ببینی شعشعه نور جلال

۱۳۳. باز آمدن به قصه شاهزاده و ملازمت او در حضرت پادشاه

شاهزاده پیش شه حیران این هفت گردون دیده در یک مشت طین

هیچ ممکن نی به بحثی لب گشود
آمده در خاطرش کاین بس خفیفست
صورتی از صورتت بیزار مکن
آن کلامت میرهاند از کلام
پس سقام عشق جان صحت است
ای تن، اکنون دست خود زین جان بشو

لیک جان با جان دمی خامش نبود
این همه معنیست، پس صورت ز چیست؟
خفته ای، مر خفته را بیدار کن
و آن سقامت، می جهانند از سقام
رنجهایش حسرت هر راحت است
ور نمی شوئی، جز این جانی بجو

۱۳۴. در بیان نوازش و احترام شاه چین شاهزاده غریب را

حاصل آن شه نیک او را مینواخت
آن مگداز عاشقان باشد نمو
جمله رنجوران، دوا دارند امید
جمله رنجوران شفا یابند و این
خوشر از این سم ندیدم شربتی
زین گنه بهتر نباشد طاعتی
مدتی بُد پیش آن شه زین نسق
گفت: شاه از هر کسی یک سر بُرید
من فقیرم از زر و، از سر غنی
با دو پا، در عشق، نتوان تاختن
هر کسی را خود دو پا و یک سر است
زین سبب هنگامه ها شد مُکل هدر
معدن گرمیست اندر لامکان
ز آتش دوزخ گریزان شد جحیم

او از آن خورشید چون مه میگداخت
همچو ماه اندر گدازش تازه رو
نالند این رنجور، کم افزون کنید
رنج افزون جوید و درد و حنین
زین مرض خوشر نباشد صحتی
سالها نسبت بدین دم، ساعتی
دل کباب و جان نهاده بر طبق
من از او هر لحظه قربانم جدید
صد هزاران سر خلف داد آن سنی
با یکی سر، عشق نتوان باختن
با هزاران پا و سر تن نادر است
هست این هنگامه هر دم گرمتر
هفت دوزخ از شرارش یک دخان
ز آنکه ایشان راست پر ناز و نعیم

۱۳۵. در بیان حدیث "جر یا مؤمن فان نورک اطفا ناری"

ز آتش مومن از این رو، ای صفی
گویدش: بگذر سبک، ای محتشم
کفر، که کبریت دوزخ اوست و بس
زود کبریت بدین سو واسپار
گویدش جنت: گذر کن همچو باد
که تو صاحب خرمنی، من خوشه چین
هست لرزان زو جحیم و هم جان

می شود دوزخ ضعیف و منطقی
ور نه ز آتشی تو مُرد آتشم
بین چه پخسایند او را این نفس
تا نه دوزخ بر تو تازد، نه شرار
ور نه گردد هر چه من دارم کساد
من بتی ام، تو ولایتی چین
نی مر این راه، نی مر آن راه، زو امان

۱۳۶. وفات یافتن برادر بزرگ آن شاهزادگان و ملازمت کردن برادر میانه پادشاه چین را

صبر بس سوزان بُد و، جان بر نتافت
نارسیده، عمر او آخر رسید
رفت و شد با معنی معشوق جفت
اعتناق بی حجابش خوشتر است
میخرامم در نهایت الوصال
هر چه آید زین سپس بنهفتنیست
هست بیگار و نگرده آشکار
بعد از آنت مرکبِ چوین بود
خاص آن دریائیان را رهبر است
بحریان را خامشی تلقین بود
نعره های عشق زآن سو میزند
او همی گوید: عجب! گوشش کجاست؟
تیز گوشان زین سمر هستند کر
صد هزاران بحث و تلقین میکند
خفته خود آن است و کر زآن شور و شر
غرقه شد در آب، او خود ماهی است
حال او را در عبارت نام نیست
شرح این گفتن برون است از ادب
لیک در محسوس از این بهتر نبود
جانش پُر آذر، جگر پُر سوز تفت

رفت عمرش، چاره را فرصت نیافت
مدتی دندان کنان این میکشید
صورتِ معشوق از او شد در نهفت
گفت: لبسش گر ز شعر شوستر است
من شدم عریان ز تن، او از خیال
این مباحث تا بدینجا گفتنیست
گر پوشی، ور بگوئی صد هزار
تا به دریا سیر اسب و زین بود
مرکب چوین به خشکی ابتر است
این خموشی مرکب چوین بود
هر خموشی کان ملولت میکند
تو همی گوئی: عجب! خامش چراست؟
من ز نعره کر شدم، او بی خبر
آن یکی در خواب نعره میزند
این نشسته پهلوی آن بی خبر
آن کسی کش مرکبِ چوین شکست
نه خموش است و نه گویا، نادریست
نیست این دو، هر دو هست آن بو العجب
این مثال آمد رکیک و بی ورود
حاصل آن شهزاده از دنیا برفت

۱۳۷. آمدن برادر میانه به جنازه برادر که آن برادر کوچک بر فراش رنجوری بود و نواختن

پادشاه او را تا ملازم شود و صد هزار غنائم غیبی و عینی بدو رسید از نظر شاه

بر جنازه آن بزرگ آمد فقط
که از آن بحر است و این هم ماهی است
این برادر ز آن برادر خردتر
کرد او را هم بدین پرسش شکار
در تن خود غیر جان جانی بدید
کان نیابد کس به صد خلوت همی
که نیابد صوفی آن در صد چله
پیش او چون نار خندان می شکافت

کوچکین رنجور بود و آن وسط
شاه دیدش گفت: قاصد، این کی است؟
پس معرفت گفت: پور آن پدر
شه نوازیدش که هستی یادگار
از نوازشهای آن شاه وحید
در دل خود یافت عالی عالمی
در دل خود یافت عالی غلغله
عرصه و دیوار و سنگ و کوه یافت

ذره ذره پیش او چون آفتاب
باب گه روزن شدی و گه شعاع
در نظرها چرخ بس کهنه و قدید
روح زیبا چونکه وارست از جسد
صد هزاران غیب پیشش شد پدید
آنچه او اندر کُتب برخوانده بود
از غبار مرکب آن شاه نر
بر چنین گلزار دامن میکشید
گلشنی کز نقل روید یک دم است
گلشنی کز گل دمد گردد تباه
علمهای با مزه دانسته مان
ز آن زبون این دو سه گلدسته ایم
آنچنان مفتاحها هر دم به نان
ور دمی هم فارغ آرندت ز نان
باز استسفات چون شد موج زن
مار بودی، اژدها گشتی مگر؟
اژدهای هفت سر دوزخ بود
دام را بدران، بسوزان دانه را
چون تو عاشق نیستی، ای نر گدا
کوه را گفتار کی باشد ز خود؟
گفت تو ز آنرو که عکس دیگرست
خشم و ذوق هست عکس دیگران
آن عوان را آن ضعیف آخر چه کرد؟
تا به کی عکس خیال لامعه؟
تا که گفتارت ز حال تو بود
صید گیرد تیر هم با پَر غیر
باز، صید آرد به خود از کوهسار
باز با پَر خود آرد صید شبک
منطقی کز وحی نبود از هواست
گر نماید خواجه را این دم غلط
تا که "ما ینطق محمد عن هوی"
احمد، چون نیستت از وحی یاس

دم به دم میکرد صد گون فتح باب
خاک گه گندم شدی و گاه صاع
پیش چشمش هر دمی خلقی جدید
از قضا بی شک چنین چشمش رسد
آنچه چشم محرمان بیند بدید
چشم را بر صورت آن بر گشود
یافت او کحل عزیزی در بصر
جزو جزوش نعره زن "هَلْ مِنْ مَزید"
گلشنی کز عقل روید خرم است
گلشنی کز دل دمد وافرحتاه
ز آن گلستان یک دو سه گلدسته دان
که در گلزار بر خود بسته ایم
می فتد هر دم، دریغا از بنان
گرد چادر گردی و عشوه زنان
ملک شهری بایدت پُر نان و زن
یک سرت بود، این زمانی هفت سر
حرص تو دانه ست و دوزخ فسخ بود
باز مکن درهای نو این خانه را
همچو کوهی، بی خبر داری صدا
عکس غیر است آن صدا، ای معتمد
جمله احوالت بغیر عکس نیست
شادی و قوادی و خشم عوان
که دهد او را به کینه زجر و درد
جهد کن تا گرددت این واقعه
سیر تو با پَر و بال تو بود
لاجرم بی بهره است از لحم طیر
لاجرم شاهش خوراند کبک و سار
لاجرم شاهش خوراند لحم کبک
همچو خاکی بر هوا و در هباست
ز اول "و النجم" بر خوان چند خط
ان هو الا بوحی احتوی
جسمیان را ده تحری و قیاس

تا بدانی که محمد از هوا
 کز ضرورت هست مُرداری حلال
 بی تحرّی واجتهادات هدی
 همچو عادش بر برد باد و کشد
 عاد را باد است حمال خذول
 همچو فرزندش نهاده بر کنار
 عادیان را باد ز استکبار بود
 چون بگردانید ناگه پوستین
 باد را بشکن که بس فتنه ست باد
 هود دادی پند: کای پُر کبر خیل
 لشکر حق است باد و از نفاق
 او به سِرِّ با خالقِ خود راست است
 این همان باد است کایمن میگذشت
 دستِ آنکس که بکردت دست بوس
 باد را اندر دهان بین رهگذر
 حلق و دندانها از آن ایمن بود
 کوه گردد ذره باد و ثقیل
 یارب و یارب بر آرد او ز جان
 ای دهان، غافل بُدی زین باد رو
 چشم سختش اشکها باران کند
 چون دم یزدان نپذرفتی ز مرد
 باد گوید: پیکم از شاه بشر
 زانکه مأمورم، امیر خود نیم
 گر سلیمان وار بودی حال تو
 عاریه ستم، گشتمی ملکِ گفت
 لیک، چون تو یاغی من مستعار
 پس چو عادت سر نگوینها دهم
 تا به غیب ایمان تو محکم شود
 آن زمان خود جملگان مؤمن شوند
 رو نماید پادشاهی مقیم
 آن زمان زاری کنند و افتقار
 لیک، گر در غیب گردی مستوی

وا نگفت و گفت از وحی خدا
 که تحرّی نیست در کعبه وصال
 هر که بدعت پیشه گیرد از هوا
 نی سلیمان است تا تختش کشد
 همچو بره در کف مردِ اکول
 می برد تا بُکشدش قصاب وار
 یار می پنداشتند، اغیار بود
 خردشان بشکست آن بشس القرین
 پیش از آن کت بشکند او همچو عاد
 بر کند از دستتان این باد ذیل
 چند روزی با شما کرد اعتناق
 چون اجل آید بر آرد باد دست
 بود همچون جان و، همچون مرگ کشت
 وقتِ خشم آن دست میگردد دبوس
 هر نفس آیان، روان، با کرّ و فر
 حق چو فرماید، به دندان در رود
 دردِ دندان داردش زار و علیل
 که بَر این باد را ای مستعان
 از بُن دندان در استغفار شو
 منکران را درد الله خوان کند
 وحی حق را هین پذیرا شو ز درد
 گه خبر خیر آورم، گه شور و شر
 من چو تو غافل ز شاهِ خود کیم؟
 چون سلیمان گشتمی حمالِ تو
 کردمی بر رازِ خود من واقفت
 میکنم خدمت تو را روزی سه چار
 ز اسپه تو یاغیانه برجهم
 آن زمان کایمانت مایه غم شود
 آن زمان خود سرکشان بر سر دوند
 نی دو روزه مستعار و نی سقیم
 همچو دزد و راه زن در زیر دار
 مالکِ دارین و شحنه خود تویی

رستی از پیکار و کار خود مکنی
 چون گلو تنگ آورد بر ما جهان
 این دهان خود خاک خواری آمدست
 این کباب و این شراب و این شکر
 چونکه خوردی و شد آنها لحم و پوست
 هم ز خاکی بخیه بر گل میزنند
 هندو و قبیحاق و رومی و حبش
 تا بدانی کان همه نقش و نگار
 رنگِ باقی صِبْغَةَ الله است و بس
 رنگِ صدق و، رنگِ تقوی و یقین
 رنگِ کفران و شک و شرک و نفاق
 چون سیه روئی فرعون دغا
 برق و فرّ روی خوبِ صادقین
 زشت آنزشت است و خوب آنخوب و بس
 خاک را رنگی و فرهنگی دهد
 از خمیری اشتر و شیری پزند
 شیر و اشتر نان شود اندر دهان
 دامن پُر خاکِ ما چون کودکان
 کودک اندر جهل و پندار و شک است
 وای از آن طفلان که پیری میکنند
 طفل را استیزه و صد آفت است
 وای از آن پیرانِ طفلِ نادیب
 چون سلاح و جهل جمع آید به هم
 شکر مکن، ای مردِ درویش از قصور
 شکر که مظلومی و ظالم نه ای
 خالی اشکم، لاف الهی نزد
 اشکم خالی بود زندانِ دیو
 اشکم پُر لوت دان بازارِ دیو
 تاجرانِ ساحرانِ لاشی فروش
 خم روان گردد ز سحری چون فرس
 چون بریشم خاک را بر می تنند
 چندی را رنگِ عودی میدهند

هم تو شاه و هم تو طبلِ خود زنی
 کاش خوردی خاک این حلق و دهان
 لیکِ خاکی را که آن رنگین شدست
 خاکِ رنگین است و نقشین ای پسر
 رنگِ لحمش داد و این هم خاکِ کوست
 جمله را هم باز خاکی میکنند
 جمله یک رنگند اندر گور خوش
 جمله رو پوش است و ملکِ مستعار
 غیر آن بر بسته دان همچون جرس
 تا ابد باقی بود بر عابدین
 تا ابد باقی بود بر جانِ عاق
 رنگِ او باقی و جسمِ او فنا
 تن فنا شد، و آن بجا تا یومِ دین
 دایم این ضحاک و آن اندر عبس
 طفل خویان را بر آن جنگی دهد
 کودکان از حرصِ آن کف میزنند
 درنگیرد این سخن با کودکان
 رفته از سر جهلِ اسباب و دکان
 شکر باری قوتِ او اندک است
 لنگِ مورانند و میری میکنند
 شکر این که بی فن و بی آلت است
 گشته از قوت، بلای هر لیب
 گشت فرعونی جهانسوز از ستم
 که ز فرعونی رهیدی و ز کفور
 ایمن از فرعونی و هر فتنه ای
 کاتشش را نیست از هیزم مدد
 کش غمِ نان مانع است از مکر و ریو
 تاجرانِ دیو را در وی غریو
 عقلها را تیره کرده از خروش
 کرده کرباسی ز مهتاب و غلس
 خاک بر چشمِ ممیز میزنند
 بر کلوخیمان حسودی میدهند

پاک آن کاو خاک را رنگی دهد
 دامن پُر خاکمان چون طفلکان
 طفل را با بالغان نبود جدال
 میوه گر کهنه شود تا هست خام
 گر شود صد ساله آن خام ترش
 گر چه باشد مو و ریش او سپید
 ماند خواهم نارسیده، یا رسم
 که رسم، یا نارسیده ماندم
 با چنین ناقابلی و دورئی
 نیستم امیدوار از هیچ سو
 کرد آن خاقان ما طوئی نکو
 گر چه ما زین ناامیدی در گویم
 دست اندازیم چون اسبان سپس
 گام اندازیم و آنجا گام نی
 زانکه آنجا جمله اشیا جانی است
 هست صورت سایه، معنی آفتاب
 چونکه آنجا خشت بر خشتی نماند
 خشت اگر زرین بود بر کندنیست
 کوه بهر دفع سایه مندک است
 بر برون که چو زد نور صمد
 گرسنه چون بر کفش زد قرص نان
 صد هزاران پاره گشتن ارزد این
 تا که نور چرخ گردد سایه سوز
 این زمین چون گاهواره کودکان
 بهر طفلان حق زمین را مهد خواند
 خانه تنگ آمد از این گهواره ها
 هان مکن ای گاهواره خانه تنگ
 خانه ایگهواره رو ضیق مدار

همچو کودکمان بر آن چنگی دهد
 در نظرمان خاک همچون زر کان
 طفل را حق کی نشاند با رجال؟
 پخته نبود غوره خوانندش به نام
 طفل و غوره ست او بر هر تیز هُش
 هم در آن طفلی خوف است و امید
 حق کند با من غضب، یا خود کرم
 ای عجب! با من کند کرم آن کرم؟
 بخشد این غوره مرا انگورئی؟
 و آن کرم میگویدم "لا تیأسوا"
 گوش ما را میکشد لا تقنطوا
 چون صلا زد دست اندازان رویم
 در دویدن سوی مرعای انس
 جام پردازیم و آنجا جام نی
 معنی اندر معنی و ربانی است
 نور بی سایه بود اندر خراب
 نور مه را سایه زشتی نماند
 چون بجای خشت وحی و روشنیست
 پاره گشتن بهر این نور اندک است
 پاره شد تا در درونش هم زند
 واشکافد از هوس چشم و دهان
 از میان چرخ برخیز ای زمین
 شب ز سایه توست، ای یاغی روز
 بالغان را تنگ میدارد مکان
 شیر در گهواره بر طفلان فشاند
 طفلکان را زود بالغ کن شها
 تا تواند رفت بالغ بی درنگ
 تا تواند کرد بالغ انتشار

۱۳۸. در بیان استغنا و عجب شاهزاده و زخم خوردن از باطن شاه

چون مسلم گشت بی بیع و شری
 از درون شاه در جانش جری
 قوت میخوردی ز نور جان شاه
 ماه جانش، همچو از خورشید ماه

راتبه جانی ز شاه بی ندید
آن نه کش ترسا و مشرک میخورند
اندرون خویش استغنا بدید
که: نه من هم شاه و هم شهزاده ام؟
چون مرا ماهی بر آمد با لمع
آب در جوی من است و وقتِ ناز
سر چرا بندم چو دردِ سر نماند؟
چون شکر لب گشته ام عارض قمر
سرو قدّ و، ماه رُخساری مراست
زین منی چون نفس زائیدن گرفت
صد بیابان ز آن سوی حرص و حسد
بحرِ شه، که مرجع هر آب اوست
شاه را دل درد کرد از فکرِ او
گفت آخر: ای خس واهی ادب
من چه کردم با تو زین گنجِ نفیس؟
من تو را ماهی نهادم در کنار
در جزای آن عطای نورِ پاک
من تو را بر چرخ گشته نردبان
دردِ غیرت آمد اندر شه بدید
مرغِ دولت در عتابش بر طپید
چون درون خود بدید آن خوش پسر
آن وظیفه لطف و نعمت کم شده
با خود آمد او ز مستی عقار
هر که خود بینی کند در راه دوست
دشمن من در جهان خود بین مباد
می از آن آمد حرام اندر جهان
بهرتر از خود در تصوّر نایدت
آنکه با خود میخورد می، با خود است
وآنکه با او میخورد بادش حلال
چونکه با او می خورم از جامِ هو
بعد از آن از خود به کلی بُگسلم
ایکه میخواهی که از خود بُگسلی

دم به دم در جانِ مستش میرسید
ز آن غذایی کش ملایک میخورند
گشت طغیانی ز استغنا بدید
چون عنان خود بدین شه داده ام؟
پس چرا باشم غباری را تبع؟
نازِ غیر از چه کشم من بی نیاز؟
وقتِ روی زرد و چشمِ تر نماند
باز باید کرد دکانِ دگر
همچو من شهزاده ای اکنون کجاست؟
صد هزاران ژاژ خائیدن گرفت
تا بدانجا چشمِ بد هم میرسد
چون نداند آنچه اندر سیل و جوست؟
ناسپاسی عطای بکر او
این سزای داد من بود؟ ای عجب!
تو چه کردی با من از خوی خسیس؟
که غروبش نیست تا روزِ شمار
تو زدی در دیده من خار و خاک؟
تو شده در حرب من تیر و کمان؟
عکس دردِ شاه اندر وی رسید
پرده آن گوشه گشته بر درید
از سیه کاری خود ناخوش اثر
خانه شادی او پُر غم شده
ز آن گنه گشته سرش خانه خمار
مغز را بگذاشت، کلی دید پوست
زآنکه از خود بین نیاید، جز فساد
که خوری، خود بین شوی اندر زمان
وین همه از نفس خود بین زایدت
اینچنین می خواره خوار و مرتد است
وآنکه بی او دم زند، بادش وبال
چشم بگشایم بینم روی او
هم ز می خوردن شود این حاصلم
تا کی اندر بندِ این جان و دلی؟

جان به جانان واگذار، ای جان من
 دل به دلداری ده و آزاد شو
 نفس خود بر خود مگردان چیر تو
 هر چه هست آن مستی دارد یقین
 مستی گندم بُد آن، ای آدمی
 خورده گندم، حله زو بیرون شده
 دید کان شربت ورا بیمار کرد
 جان چون طاوس در گلزار ناز
 همچو آدم دور ماند او از بهشت
 اشک میراند او که: ای هندوی زاو
 کرده ای ای نفسِ سردِ بد نفس
 دام بُگزیدی ز حرصِ گندمی
 در سرت آمد هوای ما و من
 نوحه میکرد این نمط بر جان خویش
 آمد او با خویش و استغفار کرد
 درد کان از وحشتِ ایمان بود
 مر بشر را خود مباحثه درُست
 مر بشر را پنجه و ناخن مباد
 آدمی اندر بلا کُشته به است
 نفس کافر خود همی ندهد امان
 آدمی خود مبتلا بهتر بود

تا بینی یار دل رنجان من
 غم خور او باش و از وی شاد شو
 زود او را باز گیر از شیر تو
 خواه شیر و خواه خمر و انگبین
 که بکرد آن آدمی را اعجمی
 خلد بر وی بادیه و هامون شده
 زهر آن ما و منیها کار کرد
 همچو جغدی شد به ویرانه مجاز
 در زمین میراند گاوی بهر کِشت
 شیر را کردی اسیر دُمِ گاو
 بی حفاظی با شه فریادرس
 بر تو شد هر گندم او کژدمی
 قید بین بر پای خود پنجاه من
 که چرا گشتم ضدِ سلطان خویش؟
 با انابت چیز دیگر یار کرد
 رحم کُن، کان درد بی درمان بود
 چون رهید از صبر در حین صدر جُست
 کاو نه دین اندیشد آنکه نی سداد
 نفس کافر نعمت است و گمره است
 گشت طاغی چونکه فارغ شد ز نان
 زآنکه زار و عاجز و مضطر بود

۱۳۹. خطاب حقتعالی به عزرائیل که تو را رحم بر که بیشتر آمد از این خلاق که قبض روح

ایشان کردی، و جواب دادن او حضرت عزت را

بر که رحم آمد تو را از هر کتیب؟
 لیک نتوان امر را اهمال کرد
 در عوض قربان کند بهر فتی
 از که دل پُر سوز و بریان تر شدت؟
 در شکستم ز امر تا شد ریز ریز
 جز زنی با طفلکی اندر رمه
 موجها آن تخته را میراندند
 از خلاص هر دو ام دل گشت شاد

حق به عزرائیل می گفت: ای نقیب
 گفت: بر جمله دلم سوزد به درد
 تا بگویم: کاشکی یزدان مرا
 گفت: بر که بیشتر رحم آمدت؟
 گفت: روزی کشتی بر موج تیز
 بس بگفتی: قبض کن جان همه
 هر دو آن بر تخته ای درماندند
 چون به ساحل او فکند آن تخته باد

باز گفتی: جانِ مادرِ قبضِ مکن
 چون ز مادرِ بگسلیدم طفل را
 بس بدیدم دردِ ماتمهای زفت
 گفت حق: آن طفل را از فضلِ خویش
 بیشه پُر سوسن و ریحان و گل
 چشمه های آبِ شیرین زلال
 صد هزاران مرغِ مطرب خوش صدا
 بسترش کردم ز برگِ نسترن
 گفته مر خورشید را: کاو را مگر
 ابر را گفتم: بر او باران مریز
 زین چمن، ای دی مبر آن اعتدال

طفل را بگذار تنها ز امرِ مکن
 خود تو میدانی چه تلخ آمد مرا
 تلخی آن طفل از یادم نرفت
 موج را گفتم فکن در بیشه ایش
 پُر درختِ میوه دارِ خوش اکل
 پروریدم طفل را با صد دلال
 اندر آن روضه فکنده صد نوا
 کردم او را ایمن از صدمه فتن
 باد را گفتم: بر او آهسته وز
 برق را گفتم: بر او مگرای تیز
 پنجه ای بهمن بر این روضه ممال

۱۴۰. ذکر کرامات شیبان راعی و بیان معجزه هود

همچو آن شیبان که از گرگِ عنید
 تا برون ناید از آن خطِ گوسفند
 بر مثالِ دائرهٔ تعویدِ هود
 هشت روزی اندر این خطِ تن زنید
 بر هوا بُردی فکندی بر حجر
 یک گره را بر هوا بر هم زدی
 آن سیاست را که لرزید آسمان
 گر به طبع این میکنی، ای بادِ سرد
 ور به حرص این میکند گرگ نژند
 ای طبیعی، فوق طبع این ملک بین
 مقریان را منع مکن، بندی بنه
 عاجزی و خیره، کاین عجز از کجاست؟
 عجزها داری تو در پیش، ای لجوج
 خرم آن، کاین عجز و حیرت قوتِ اوست
 هم در آخر عجزِ خود را او بدید
 چون زلیخا یوسفی بر وی بتافت
 زندگی در مردن و در محنت است
 همچنان نمرود آن الطاف را

وقتِ جمعه بر رعا خط میکشید
 نی در آید گرگ و دزدِ با گزند
 کاندر آن صرصر امانِ آل بود
 و ز برون، مثله تماشا میکنید
 تا دریدی عظم و لحم از یکدگر
 تا چو خشخاش استخوان ریزان شدی
 مثنوی اندر ننگجد شرحِ آن
 گردِ خط و دایرهٔ آن هود گرد
 گو: بیا در خطِ راعی کن گزند
 یا بیا و محو مکن از مصحف این
 یا معلم را بمال و سهم ده
 عجزِ تو تابی از آن روزِ جزاست
 وقت شد پنهانیان را نک خروج
 در دو عالم خفته اندر ظلِ دوست
 مرده شد، دینِ عجایز بر گزید
 از عجزی در جوانی راه یافت
 آبِ حیوان در درونِ ظلمت است
 زیر پا بنهاد از جهل و عمی

۱۴۱. رجوع به قصهٔ پروردن حق تعالی نمود را به شیرِ پلنگ

از سموم و صرصر آمد در امان
گفتم: او را شیر ده، طاعت نمود
تا که بالغ گشت و زفت و شیر مرد
تا در آموزند نطق و داوری
که به گفت اندر نیاید فنّ من
بهر مهمانی کرمان بی ضرر
بر پدر من اینت قدرت، اینت ید
چون بود شمعی که من افروختم؟
تا ببیند لطف من بی واسطه
تا بود هر استعانت از منش
شکوه ای نبود ز هر یار بدش
که پروردم ورا بی واسطه
که شد او نمود و سوزندهٔ خلیل
کرد ز استکبار و استکثار جاه
چونکه صاحب ملک و اقبالی بوم
از تجبر بر دلش پوشیده گشت
زیر پا بنهاد از جهل و عمی
کبر و دعوی خدائی میکند
با سه کرکس تا کند با من قتال
کشت او تا یابد ابراهیم را
زاد خواهد دشمنی بهر قتال
هر که میزاید می کشت از خباط
ماند خونهای دگر در گردش
تا غرورش داد ظلماتِ نسب
او ز ما یابید گوهرها به جیب
چه بهانه مینهی بر هر قرین
نفس زشت کفرناکِ پُر سفه
سلسله از گردن سگ بر مگیر
باش "ذلت نفسه" کاو بد رگ است
بر سهیلی چون ادیم طائفی
هم شوی چون موزه ای بر پای دوست

حاصل، آن روضه چو باغ عارفان
یک پلنگی طفلکان نوزاده بود
پس بدادش شیر و خدمتهاش کرد
چون فطامش شد، بگفتم با پری
پرورش دادم مر او را زین چمن
داده من ایوب را مهر پدر
داده کرمان را بر او مهر ولد
مادران را مهر من آموختم
صد عنایت کردم و صد رابطه
تا نباشد از سبب در کش مکش
تا خود از ما هیچ عذری نبودش
این حضانت دید با صد رابطه
شکر او آن بود، ای بندهٔ جلیل
همچنان، کاین شاهزاده شکر شاه
که چرا من تابع غیری شوم؟
لطفهای شه، که ذکر آن گذشت
همچنان نمود آن الطاف را
این زمان کافر شد و ره میزند
رفته سوی آسمان با جلال
صد هزاران طفل بی تلویم را
که منجم گفت: کاندر حکم سال
هین بکن در دفع آن خصم احتیاط
کوری او رست طفل وحی کش
از پدر یابید آن ملک؟ ای عجب!
دیگران را گر آم و آب شد حجیب
گرگِ درنده ست نفس بد یقین
در ضلالت هست صد کل را کله
زین سبب میگویم: ای بندهٔ فقیر
گر معلم گشت این سگ هم سگ است
فرض می آری بجا گر طائفی
تا سهیلت واخرد از ننگِ پوست

جمله قرآن شرح خبث نفسهاست
ذکر نفس عادیان کالت بیافت
قرن قرن از نفس شوم بی ادب

بنگر اندر مصحف، آن چشمت کجاست؟
در قتال انبیا مو میشکافت
میفتاد اندر جهان میزد لهب

۱۴۲. رجوع به قصه شاهزاده که زخم خورده از خاطر شاه، پیش از استکمال فضایل دیگر از

دنیا برفت

قصه کوتاه مکن که رأی نفس کور
شاه چون از محو شد سوی وجود
چون به ترکش بنگرید آن بی نظیر
گفت: کو آن تیر؟ و از حق باز جُست
عفو کرد آن شاه دریا دل، ولی
کشته شد، در نوحه او میگریست
ور نباشد هر دو او پس جمله نیست
شکر میکرد آن شهید زرد خد
جسم ظاهر، عاقبت خود رفتنیست
آن عتاب از رفت هم بر پوست رفت
گر چه او فتراک شاهنشه گرفت
و آن سیم کاهلترین هر سه بود
دختر و ملک و خلافت او گرفت
من ز طول قصه گشتستم ملول
آن کهن از ذلت و عجز و نیاز

بُرد او را بعد سالی سوی گور
خشم مریخیش آن خون کرده بود
دید کم از ترکشش یک چوبه تیر
گفت: اندر خلق او آن تیر توست
آمده بُد تیر او بر مقتلی
اوست جمله هم کشنده، هم ولیست
هم کشنده خلق و هم ماتم کنیست
کان بزد بر جسم و بر معنی نزد
تا ابد معنی بخواهد شاد زیست
دوست بی آزار سوی دوست رفت
آخر از عین الکمال او ره گرفت
صورت و معنی بکلی او ربود
می سزد گر زین نمایی در شکفت
من غریق بحر معنی، تو عجول
یافت مقصود از کریم و کار ساز

۱۴۳. مثل وصیت کردن آن شخص که سه پسر داشت که میراث او بکاهل ترین اولاد او دهند

آن یکی مردی بوقت مرگ خویش
سه پسر بودش چو سه سرو روان
گفت: هر چه کاله و سیم و زر است
گفت با قاضی و بس اندرز کرد
گفته فرزندان به قاضی: کای کریم
سمع و طاعه میکنیم، او راست دست
ما چو اسماعیل ز ابراهیم خود
گفت قاضی هر یکی با عاقلیش
تا بینم کاهلی هر یکی

گفته بود اندر وصیت پیش پیش
وقف ایشان کرده او جان و روان
آن برد، زین هر سه کاو کاهلتر است
بعد از آن جام شراب مرگ خورد
نگذریم از حکم او ما سه یتیم
آنچه او فرمود بر ما نافذ است
سر نیچیم، ار چه قربان میکند
تا بگوید قصه ای از کاهلیش
تا بدانم حال هر یک بی شکی

آن سوم کاهلترین هر سه بود
 عارفان از دو جهان کاهلترند
 کاهلی را کرده اند ایشان سند
 کار یزدان را نمی بینند عام
 کار دنیا را ز کل کاهلترند
 هین ز حد کاهلی گوئید باز
 هین ز حد کاهلی شرحی دهید
 بی گمان، خود هر زبان پرده دل است
 پرده ای کوچک، چو یک شرحه کباب
 گر بیان نطق کاذب نیز هست
 آن نسیمی که بیاید از چمن
 بوی صدق و بوی کذب گول گیر
 بوی اخلاص و نفاق بی مزه
 گر ندانی یار را از ده دله
 و ندانی تو عجز از شاهدهی
 و تو شناسی شکر را از صبر
 و یکی شد صوت بلبل با غراب
 و یکی گشت سمور و خار پشت
 بانگ هیزان و شجاعان دلیر
 چاره کار حواس خویش کن
 یا زبان همچو سر دیگ است راست
 از بخار آن بدانند تیز هُش
 دست بر دیگ نوی چون زد فتا
 آن یکی پرسید صاحب درد را
 گفت: دانم مرد را در حین ز پوز
 و آن دگر گفت: ار بگوید دانش
 گفت: اگر این مکر بشنیده بود
 گفت: میرو گوی تا هفتم زمین
 حال یکتا گر ندانم، چه شود؟

صورت معنی به کل او را ربود
 زآنکه بی شدیار خرمن میرند
 کار ایشان را چو یزدان میکند
 می نیاسیند از کد صبح و شام
 در ره عقبی ز مه گو میرند
 تا بدانم حد آن از کشف راز
 تا بینم من به چه حد کاهلید
 چون بجنبد پرده سیرها واصل است
 می پوشد صورت صد آفتاب
 لیک، بوی از صدق و کذبش مخبر است
 هست پیدا از سموم گولخن
 هست پیدا در نفس چون مشک و سیر
 هست ظاهر همچو عود و انگزه
 از مشام فاسد خود کن گله
 بیگمان گشته است چشمت فاسدی
 بیگمان شد حس ذوق تو خدر
 هست بی شک حس سمع تو خراب
 حس لمس تو به تو بنمود پشت
 هست پیدا چون فن روباه و شیر
 وانگهی راه طلب در پیش کن
 چون بجنبد تو بدانی چه اباست
 دیگ شیرین را ز سکباج ترش
 وقت بخردن بدید اشکسته را
 گفت: در چندی شناسی مرد را؟
 و نگوید، دانش اندر سه روز
 و نگوید، در سخن پیچانمش
 لب ببندد، در خموشی در رود
 تا ابد پوشیده بادم حال این
 و اندر آن نقصان دینم چه بود؟

۱۴۴. تمثیل

گر خیالی آیدت در شب فرا

آنچنانکه گفت مادر بچه را

یا به گورستان و جای سهمگین
 دل قوی دار و بکن حمله بر او
 زآنکه بی ترسی به سویش هر که رفت
 گفت کودک: آن خیال دیووش
 حمله آرم، افتد اندر گردنم
 تو همی آموزی ام که چُست ایست
 دیو و مردم را ملقن آن یکیست
 تا کدامین سوی باشد آن یراش
 گفت: اگر از مکر ناید در کلام
 سِرّ او را چون شناسی؟ راست گو
 صبر را سلم کنم پیش درج
 هست مر هر صبر را آخر ظفر
 ور بجوشد در حضورش از دلم
 من بدانم کاو فرستاد آن به من
 در دل من آن سخن زآن میمنه ست
 هست باقی شرح این لیکن درون
 مر بزرگی ورا گردن نهم
 چون فتاد از روزن دل آفتاب

تو خیالی زشت بینی پُر ز کین
 او بگرداند ز تو در حال رو
 آن خیال دیووش بگریخت تفت
 اینچنین گر گفته باشد مادرش
 ز امر مادر، پس من آنکه چون کنم؟
 آن خیال زشت را هم مادریست
 غالب از وی گردد ار خصم اندکیست
 الله الله، رو تو هم زآن سوی باش
 حيله را دانسته باشد آن همام
 گفت: من خامش نشینم پیش او
 تا بر آیم بر سر بام فرج
 هست روزی بعد هر تلخی شکر
 منطقی بیرون از این شادی و غم
 از ضمیر چون سهیل اندر یمن
 زآنکه از دل جانب دل روزنه ست
 بسته شد دیگر نمی آید برون
 متنی هم بر دل و بر تن نهم
 ختم شد، والله اعلم بالصواب

۱۴۵. خاتمه لولده الکامل المحقق بهاء الدین

مدتی زین مثنوی چون والد
 از چه رو دیگر نمیگوئی سخن؟
 قصه شهزادگان نامد به سر
 گفت: نطقم چون شتر زین پس بخت
 هست باقی شرح این، لیکن درون
 همچو اشتر ناطقه اینجا بخت
 وقت رحلت آمد و جستن ز جو
 باقی این گفته آید بی زبان
 گفتگو آخر رسید و عمر هم
 در جهان جان کنم جولان همی
 زآنکه اینعالم ز نم زنده است و خوش
 چونکه جان در خاک و نم زنده بود

شد خمّش گفتم روا: کای زنده دم
 از چه بر بستی در علم لدن
 ماند ناسفته دُر سوّم پسر
 نیستش با هیچکس تا حشر گفت
 بسته شد، دیگر نمی آید برون
 ار بگوید، من زبان بستم ز گفت
 کل شی هالک الا وجهه
 در دل آنکس که دارد زنده جان
 مژده کامد وقت کز غم وارهم
 بگذرم زین نم، در آیم دریمی
 ازیمی نم یافت زآن خوبست و گش
 در جهان یم بین تا چون شود

یم چو شهر است و چو دروازه است نم
 زین نمی، کاو همچو جانست، اندر آ
 چونکه نم از بحر جانست اینطرف
 تا تو را آنجا برد کاو بوده است
 جزو هر خاکی به خاکستان برد
 پس ز جان کن، وصل جانان را طلب
 تا رهی از حبس این فانی جهان
 تخمهای عمر را در شوره خاک
 اینچنین عمر عزیز بی بها
 غین می ناید تو را؟ ای مرد کار
 عمر کان شد صرف در دنیا نماند
 عمر معدود شمرده چون دهی
 بیشمار و بیحد و بیعد شود
 هین تجارت کن در این بازار تو
 از یکی دانه که کاری صد هزار
 خود شمار آنجا بود کاخر بود
 سوی کل خود رو ای جزو جدا
 در تن همچون سبو هستی چو آب
 چون حباب است این نقوش و این صور
 یا چو کفی بر سر آب درون
 از تف و از کف و از بوی قذور
 تا که شیرینی و یا ترشی است آن
 همچنین از قول و فعل مردمان
 جان او در مرتبه چون است و چیست؟
 آب را اندر سبو بی یم مدار
 کاب ساکن بی مدد ناخوش بود
 گفت احمد: هر که دو روزش یکی ست
 بی یقینی میزید در ابلهی
 هر دمی پس میرود از پیش صف
 رنج او هر لحظه بد تر میشود
 سوی دوزخ میرود آن رد باب
 پیش از آنکه کار تو آنجا رسد

نم چو قطره دان و بی اندازه یم
 در یم جانان که تا یابی بقا
 پس ز راه جان طلب کن این شرف
 جستن اندر خاک یم بیهوده است
 موج بحر جان سوی جانان برد
 بی لب و بی کام میگو نام رب
 در جهان جان بمانی جاودان
 می بکاری تا شوی آخر هلاک
 بی عوض ضایع کنی هر دم، چرا؟
 تا دهی گلزار و گیری خار زار
 حرم آنکش حق به سوی خویش خواند
 در ره حق، گردد آن نامنتهی
 عمر ده روزه که در طاعت رود
 صد هزاران گل بر از یک خار تو
 دانه برگیری ز فضل کردگار
 بیشمار است آنطرف کان بر بود
 از خودی بگذر زمانی با خود آ
 گفتگو و صلح و جنگت چون حباب
 بر سر آب درون، ای نامور
 تا شود سر درون پیدا برون
 مینماید خوردنیها در تنور
 میشود ظاهر بر پیر و جوان
 میشود پیدا که چه سان است جان
 مؤمن است او یا که کافر، یا ولیست
 تا نگرده آب شیرین ناگوار
 رنگ و بوی و طمع آب از وی رود
 هست مغبون و گرفتار شکیست
 پُر ز بادی، همچو انبان تهی
 میشود صافیش دُردی همچو کف
 هر دمی او زشت و ابتر میشود
 بی عذاب بحر در نار عذاب
 هر دمی غفلت تو را واپس برد

رو به سوی اصل خود همچون خلیل
پای همت بر خور و بر ماه نه
این خودی را خرج کن اندر خدا
آب جان را ریزد اندر بحر جان
قصه کوتاه کن، که رفتم در حجاب
شکر کاین نامه به عنوانی رسید
نردبان آسمان است این کلام
نه به بام چرخ کان اخضر بود
بام گردون را از او آید نوا

بگذر از استاره و چرخ علیل
سر بر آن ایوان و آن درگاه نه
تا نمائی همچو ابلیسی جدا
تا شوی دریای بیحد و کران
هین خمش والله اعلم بالصواب
گم نشد نقد و به اخوانی رسید
هر که از این بر رود آید به بام
بل به بامی کز فلک برتر بود
گردشش باشد همیشه زآن هوا

پایان دفتر ششم
پایان مثنوی مولوی